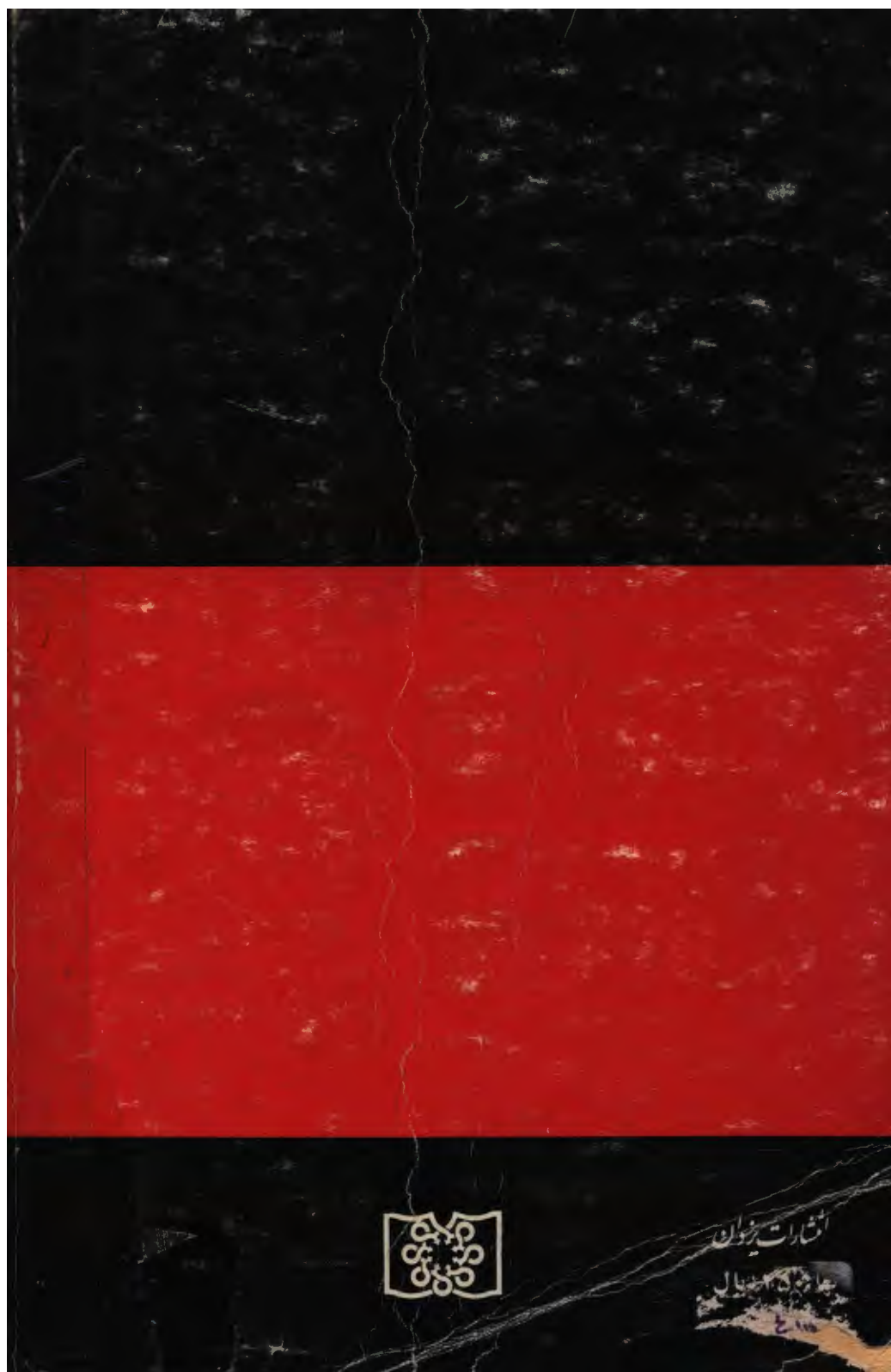


در کشورشوراها

(سفرنامه اتحاد جماهیر شوروی)



محمد علی اسلامی ندوشن



در کشورشوراها

۲	۶۳۰
۲۸	•



۲۷۲

محمد علی اسلامی ندوشن

در کشورشورهاها

یادداشت‌های سفر اتحاد جماهیر شوروی

انتشارات یزدان

در کشور شوراها

نوشته : محمدعلی اسلامی ندوشن

چاپ اول ۱۳۵۴ چاپ دوم ۱۳۵۶ چاپ سوم ۱۳۶۳

انتشارات یزدان - بولوار کشاورز پلاک ۲۳۸ تلفن ۶۵۶۶۱۶

تمام حقوق محفوظ است.

تیراژ ۵۰۰۰ جلد - چاپ کیهانک



نه در مسجد گذارندم که رندی
نه در میخانه کاین خمّار خام است
میان مسجد و میخانه راهی است
غریب، عاشقم این ره کدام است
منسوب به احمد جام

فهرست مندرجات

صفحه	عنوان
هفت	مقدمهٔ چاپ سوم
۱	مقدمهٔ چاپ دوم
۵	مقدمهٔ چاپ اول
۹	مسکو
۸۵	لنین‌گراد
۲۱۷	دوشنبه
۲۴۳	تاشکند
۲۵۱	بخارا
۲۷۳	سمرقند
۲۹۵	بازگشت به تاشکند
۳۱۷	انسان نو

مقدمه چاپ سوم

«در کشورشورها» که از مدتی پیش نایاب شده بود، اینک به چاپ سوم سپرده می‌شود. نه سال از انتشار نخستین چاپ و شش سال از زمان طبع دوم آن می‌گذرد، و در طی این مدت حوادثی بزرگ در ایران و در گرداگرد ما روی داده است، بنابراین افزودن مقدمه‌ای تازه بر کتاب لازم می‌نمود. پس از انتشار کتاب در سال ۱۳۵۴، همانگونه که انتظار می‌رفت، نویسنده با دونوع سؤال روبروگشت، کسانی گفتند: «چرا اینها را نوشتی؟» کسانی دیگر گفتند: «چرا کم نوشتی؟».

دسته اول خود را هوادار اتحاد جماهیر شوروی قلمداد می‌کردند و غباری بر خاطر نازکشان نشسته بود که چرا بعضی اشاره‌ها بر قلم آمده است و همه چیز سراپا حسن شناخته نشده. در میان آنان عده‌ای چپ‌رو قهوه - خانه‌ای بودند، از آن «پیشگام‌ها» و «روشنفکرانی» که از پس کف آبجو و دُرد قهوه، سنگ زحمتکشان عالم و «دژ آزادی» را بر سینه می‌زدند. عده آنها کم نبود و اکثر آنان چرخ‌چری می‌کردند، هرچند قیافه ناشاد و طلبکار نسبت به حکومت داشتند.

یکی از آنها به من گفت: «چرا نوشتید که در فلان هتل مسکوظرفها را خوب نشسته بودند، این ایراد چه معنی دارد؟» اگر به مفهوم ظاهرا ایراد نگاه کنیم، حق با او بود. چه اهمیت داشت که ظرف‌ها قدری آلوده

باشند، در حالی که کشور بزرگ اتحاد جماهیر شوروی، یکی از دو «ابر قدرت» عالم، با آنهمه مسائل حادّ جهانی دست به گریبان بود؟ ولی خوشبختانه پر واضح بود که این نکته و هزاران بیشترش، کمترین گردی بر دامن کبریای او نمی‌نشانند.

لیکن منظور من از ذکر این موارد ناچیز آن بود که از بعضی جزئیات به کلیات بروم. بیست و چهار ساعت زندگی در روز از اجزاء کوچک‌شکل می‌گیرد، از دقیقه‌ها که هر دقیقه بار خود را دارد؛ برخوردها، رفت و آمدها دادوستدها، از تنفس هوا تا سوار شدن بر اتوبوس، کار، خانه و جامعه، گوش دادن به رادیو و دیدن تلویزیون و غیره خوب همین ذره ذره‌ها هستند که در مجموع خود به ما می‌گویند روز خوبی را گذرانده‌ایم یا روز نحسی را، جانی‌کنده‌ایم و یا زندگی انسانی معقولی داشته‌ایم، خاصه آنکه بعضی چیزهای کوچک می‌توانند در باره مسائل بزرگتر معنی دار بشوند. همت و هدف من در سفر شوروی (یا هر سفر دیگر) بیشتر معطوف به این جزئیات بود. بدانجا نرفته بودم که مارکسیسم را تخطئه یا تأیید کنم و یا حکومت اتحاد جماهیر شوروی را به قضاوت خوب و بد بگذارم. این کار را کسانی که در این خط کار می‌کردند و تخصص و صلاحیت بیشتری داشتند پیش از من کرده بودند. من در حدّ خود این کنجکاوی ساده و در عین حال بلند پروازانه را داشتم که ببینم جامعه شوروی، یعنی دویست و انسدی میلیون جمعیت، با زبان‌ها و ملیت‌ها و سنت‌های متفاوت، که در پهناترین کشور جهان، در زیر یک پرچم عمر به سر می‌برد، چگونه گذران عمر می‌کند، چه بهره و کیف و دریافتی از زندگی دارد، و در چه راهی به جلو می‌رود. درست است که سیراب کردن این کنجکاوی، در یک سفر یکماهه، می‌توانست ناممکن بنماید، ولی بقول مولانا:

آب دریا را اگر نتوان کشید هم به قدر تشنگی باید چشید

از همین رو آنچه نوشتم با احتیاط نوشتم. هرگز نگفتم واقعیت همان است که من دریافت کرده‌ام. در حدّ وسیع دید خود و استشمام‌های خود سخن گفتم، و آن هم با ادب و خلوص و همراه با تأسف. تأسف از این بود

که کشوری به پهنای و عمق روسیه، با آن فرهنگ غنی قرن نوزدهم، با تاریخ پر بار دردناک و سرزمین پر رمز و روحانی صفتش، و با آنهمه جهادگری و فداکاری و مرارت مردمش، و استعدادهای پر شور و پرامیدی که در تحقق انقلاب، جوانی و عمر خود را نثار کرده بودند، چه درس‌ها که می‌توانست به جهانیان بدهد و نداد، و چه فرصت‌گرانیهای جبران‌ناپذیری که می‌توانست از دست نرود و رفت.

تأسف آن بود که اتحاد جماهیر شوروی که خود را «قبله زحمتکشان جهان» می‌خواند، نتوانسته بود نمونه و سیمایی به ملت‌های ستمکش جهان عرضه کند که مقبول‌تر از نمونه و سیمای دنیای منحط سرمایه‌داری در غرب باشد.

با این حال، آنچه در این کتاب نوشته شده، با همه محدودیت‌های برنامه، تنگی وقت و ندانستن زبان روسی، آنگونه نبوده است که بتواند بیراه شناخته شود. در طی نه‌سالی که از انتشار آن می‌گذرد، بسته و گریخته به کتابها و مقاله‌هایی برخوردم که حاوی بررسی‌های جدی و مستند راجع به اتحاد جماهیر شوروی بودند، مجهز به ارقام و واقعیات زنده، و اطمینان‌خاطری یافتیم از آنکه دیدیم که این انبان‌های اسناد و اعداد، کم و بیش همان نتیجه را اعلام می‌کردند که من در مشاهدات کوتاه خود به آن رسیده بودم.

اما عده دوم که ناخشنود بودند که «چرا کم نوشتیم»، از زمره کسانی هستند که دشمنی آشتی‌ناپذیری با اتحاد جماهیر شوروی دارند و همه چیز را در آنجا تیره می‌بینند. آنها به من گفتند: چطور در کتاب خود از آنهمه فجایع دوره استالینی، آنهمه فشار، دلمردگی، سرخوردگی، و شکست اقتصادی حرفی به میان نیاوردی؟ از همه با حرارت‌تر یک فارسی‌دان روسی بود که چند سال پیش کشور خود را ترک گفته و به خارج مهاجرت کرده بود، و از آنجا کتاب «در کشور شوراها» را خوانده و نامه مفصلی به زبان فارسی برایم فرستاده بود. این دانشمند که دل پردردی از نظام وطن‌گذشته خود دارد، بر عکس گروه اول، مرا منسوب به جانبداری از شوروی کرده است.

جواب همان است که درپیش گفتم ، یعنی آنکه برای «پرونده سازی» به کشوری نرفته بودم که احترام فوق العاده برای مردمش، فرهنگ گذشته اش و پیشرفت های علمی کنونیش قائل هستم.

چون برنامه سفر من در شوروی طوری تنظیم گردیده بود که قسمت عمده وقتم به مشاهده آثار دوره تزاری می گذشت، این، خود به خود مرا به یاد کشور خویش می انداخت که در آن زمان سال هائی نظیر همان دوران پیش از انقلاب اکتبر را می گذراند.

بیش از چهار سال نگذشت که ایران به فورانی بزرگ روی برد. این حالت بغض کردگی بخوبی محسوس بود و ما آن را پیش بینی می نمودیم. از این رو اشاره های متعدد در کتاب به دوره تزاری و آثاری که پدید آورد و فرجامی که یافت دیده می شود که در واقع حکم «در بزن، دیوار تو بشنو» داشت.

تاریخ هرگز از درس دادن باز نمی ایستد، ولی کجایند آن تازندگانانی که در میان گرمب گرمب سبب خود هشدار او را بشنوند؟:

چشم باز و گوش باز و این ذکا خیره ام در چشم بندی خدا
و آنگاه است که ترا کم زیاده رویها و گمراهیها کار را به جائی بکشاند
که مصداق تحذیر «عارف همدان» قرار گیرند:

مکن کاری که برپا سنگت آید جهان با این فراخی تنگت آید
چو فردا نامه خوانان نامه خوانند ترا از نامه خواندن تنگت آید

باید اعتراف کنم که در کتابی که راجع به اتحاد جماهیر شوروی نوشتم هیچ لحظه کشور خود را از نظر دور نداشتم. ایران چون شب و طیفی در کنه آن می خزید. زیرا از زمانی که نسل من به یاد داشت، و بخصوص بعد از شهریور بیست، این کشور بلا دیده، دنده هایش در زیر فشار دنیوی شرق و غرب می شکست. کنایه های متعدد در این کتاب و صراحت های بیشتر در کتاب «آزادی مجسمه» که راجع به امریکا است (و نیز نوشته های دیگر) از همین سرچشمه آب می خورد. از طریق آنها خواسته ام بگویم که این سرزمین، در معرض چه فشار دوگانه آب زیرکاه ویرانگری است.

در لباس دوستی، تهدید، جشن‌ها، رفت و آمدها، بزن و بکوب‌ها، هر طرفی در فکر آن بود که فاتح نهائی این بدن علیل باشد که ایران نام داشت، و ما ناظران خشم‌آلود این آزمندی درد انگیز بودیم که سرنوشت‌مان آن بوده‌است که در این آب و خاک به دنیا آئیم و چشمانمان شب و روز، نه از شرابزدگی، بلکه از بی‌خواهی سرخ باشد، بر راه باشد.

در کتاب، از سه موضوع دیگر حرف به میان آوردم که آنها نیز موجب آزدگی هواداران شوروی از دور و نزدیک گردیدند، و آنها عبارت بودند از: ۱- شیوع کم و بیش فساد در جامعه ۲- گرایش به بورژوازی و غرب پرستی، و سوم، نشانه‌های عصیان و ولنگاری در جوانان^۱ (ص ۱۷۷ و نیز صفحات از ۳۲۱ تا ۳۳۳).

خوب است اکنون بر سر این سه مورد کمی درنگ کنیم تا روشن گردد که حرف‌هائی که در این باره به میان آورده بودم تا چه حد از اعتبار برخوردار بود. جریان‌های بعد و نوشته‌هائی که در این زمینه انتشار یافته، از جمله از جانب نویسندگان خود شوروی، از مشاهده‌ها و استنباط‌های آن زمان من خیلی داغ‌تر است.

از میان مطالب مقبل، به نقل سه مورد جزئی می‌پردازم. ک. س. کارول ۳ یک روزنامه‌نگار برجسته فرانسوی است که اصل لهستانی دارد و یک روسی دان و شوروی شناس معروف می‌باشد و مقاله - هایش در مطبوعات جدی و از جمله مجله «نول ابسرواتور»^۲ انتشار

۱- اگر اعتراض جوان‌ها نشانه عدم سلامت قرن باشد، کشورهای سوسیالیستی را هم بی‌نصیب نخواهد گذارد. (ص ۶۴) «... راجع به مدپرستی و غرب گرایی ص ۱۸۳ - ۱۸۴. در مورد اشتیاق‌های جنسی خاطره‌ای از دخترهای روسی هنگام بدرقه از جوان‌های افغانی نقل کردم (ص ۳۱۳ - ۳۱۴) نوشتیم: «رها شدگی جنسی در جامعه صنعتی مرفه دیرو زود دارد، اما سوخت و سوز ندارد.»

۲- K. S. krol

۳- Nouvel observateur

می‌یابد. آنچه در این جا نقل می‌کنم از سه مقاله اخیر اوست که او نیز آنها را از مطبوعات رسمی شوروی اقتباس کرده است، بنابراین می‌توان اعتماد کرد که قلم در دست دشمن نبوده است.

نخست درباره اقتصاد می‌نویسد: «نوعی از اقتصاد زیرزمینی»، خارج از آنچه قانون اجازه می‌دهد، جریان دارد، بخصوص در جمهوریهای جنوبی آذربایجان و گرجستان، بدینمعنی که مواد غذایی و سایر مایحتاج از طریق رشوه‌خواری از بخش دولتی به بازار سیاه انتقال پیدامی‌کند.»

«فساد، فقط جزئی از «ایسبرگ» است که قسمت کوچکی از آن نمایان است و بقیه زیر آب. جنبه‌های نامرئی‌ای وجود دارد که از نفس نظام اقتصادی شوروی سر چشمه می‌گیرد، ولی همین اندازه از «ایسبرگ» هم که هویداست کافی است برای آنکه مردم شوروی را نسبت به حکومت دستخوش تلخکامی‌کند، و به کارگزاران دولتی که سنگ زحمتکش بسینه زدن آنها و سوسیالیسم آنها با بدبینی روز افزون روبروست، بی‌اعتقاد نماید.»

آنگاه توضیح می‌دهد که چگونه آندروپوف پس از آنکه رئیس کشور شد، کوشید تا بر ضد بعضی گرایش‌های «خانه برانداز» به نبرد پردازد، و روح تازه‌ای در جان «مکتب» بدمد. از جمله این گرایش‌ها یکی «فردگرایی» و دیگری اندیشه مذهبی است که در جامعه روس نفوذ روزافزون دارد. ولی نطق معروف او در ۱۴ ژوئن گذشته در کمیته مرکزی حزب، که اشاره به مبارزه با تمایلات «مکتب زدائی» می‌کرد، با پوز خند شکاک روشنفکران روبرو شد.

آنگاه در مورد غرب‌گرایی جامعه شوروی توضیح نویسنده این است: «نامه‌ها و گزارش‌هایی که به روزنامه‌های شوروی می‌رسند و درج می‌گردند بسته و گریخته به مطالبی اشاره دارند که در گذشته «ذاتاً و عمقاً ضد شوروی شناخته می‌شد، و آن موضوع دخترهایی است که در ازای به دست آوردن «بلوچین» به «خودفروشی» دست می‌زنند، و یا مدیران ساختمان‌هایی که بطور قاچاق آپارتمان‌ها را در بازار سیاه به کسانی اجاره می‌دهند که حق اقامت در شهرهای بزرگ را ندارند، و یا کسانی که در جرم مشهود در حال

ارتکاب نوعی تقلب دستگیر می‌گردند، ولی بهیچ وجه بنظر نمی‌آیند که از عمل خود پشیمان باشند.» و آنگاه توضیح می‌دهد: «این می‌نماید که جامعه شوروی نیز به همه آنچه در تمدن غرب «بحران تمدن صنعتی» نامیده شده، گرفتار است و علائم آن را بنحو وسیع از خود بروز می‌دهد، و آنها عبارتند از: گم کردن جهت زندگی، کاهش توالد و تناسل که ناشی از عدم اعتماد به آینده است، طلاق و گسیختگی خانوادگی، جرم و جنایت جوانان که دو علت عمده آن افزایش مواد مخدر و الکل می‌باشد.»

«این نوعی از «از هم گسیختگی اجتماعی» است، و بدین سبب عده زیادی از مردم شوروی بر اثر حالت نومیدانه‌ای که دستخوش آن هستند، در انتظار یک رهبر و یک واقعه پیش‌بینی ناپذیر می‌باشند که بتواند دستگاه کنونی را دگرگون کند، و چه بسا که در عمق ضمیر خود حسرت بازگشت خروشچف مانندی را می‌خورند که در سال ۱۹۵۶ با انتقاد از استالین، آب را کد رژیم را برهم زد.»

«عیب‌های وارد شده از زمان استالین در رژیم هنوز برجای است و برهم زدنش شهادتی می‌خواهد.»

کارول در انتهای مقاله خود چنین می‌گوید: «حکومت، با مردم مانند «بچه‌های ساده دل» رفتار می‌کند که باید حقایق را از آنها پنهان داشت، ولی آنها از طریق رادیو از اخبار دنیای خارج مطلع می‌گردند و از همه چیز باخبراند.»

«دستگاه شوروی از برژنف به این سو، بمثابة کامپیوتر نیمه قراضه‌ای شده است که از بس اطلاعات دروغین به‌دم او داده‌اند، از کارکرد عادی باز داشته شده، برای فکر اساسی کردن در حق جامعه روس مرتب دفع - الوقت شده است، ولی چنین می‌نماید که دیگر روس‌ها تحمل انتظار بیشتر را ندارند. این یک نظام بیمار است، باید دید که فکری به حالش می‌کنند یا نه.»^۱

در مقاله دیگری همان نویسنده به موضوع جوانان روی می‌کنند. می‌نویسد: «درست یک ماه قبل از مرگ آندروپوف، مسئله سوء رفتار جوانان موضوع روز قرار گرفت. روزنامه «کوموسمولوسکاïا پراودا»^۱ طی سلسله مقاله چهارگانه‌ای با خوانندگان خود به درد دل پرداخت و محتوای مقالاتش حاکی از نوعی سرکشی جوانان در برابر دو رنگی و تزویر دستگاه حکومت بود.

در مقاله نخستین روزنامه‌نگاری بنام ۱- «لوسوتو»^۲ به حمله به گروهی از جوانان که آنها را خائلی لائی فست^۳ (یعنی داندی‌های جوان) می‌خواند پرداخته است که طالب یک «زندگی خوشگذران وار» به سبک غربی می‌باشند و به زبانی که مخلوطی از روسی و انگلیسی است حرف می‌زنند، یعنی روسی عامیانه‌ای که پر است از اصطلاحات امریکائی.

در سه مقاله بعدی، دو گزارشگر روزنامه مذکور (کوموسمولوسکاïا پراودا) به نام‌های م- سردیو کوو^۴ و کونووالووه به شرح جزئیات اشتها انگیزی در باره شوق دختران شهر «روستف» به دانشجویان خارجی می‌پردازند و از گزارش آنها چنین بر می‌آید که آنان نیز ابا ندارند که «خودفروشی» کنند تا به لباسهای غربی که خیلی مورد درخواست است، دست بیابند

نویسنده فرانسوی از خود می‌پرسد: «زنان رستوفی به علت اصل زمختی (قزاق) که دارند، همواره به عنوان سیسیلی‌های روسی قلمداد می‌شدند (یعنی عقب مانده و سنت‌گرای) و دخترها تحت مراقبت سخت خانواده بودند. پس چه معجزه‌ای رخ داده است که در طی مدتی کمتر از

۱- Komosmoloskaïa Pravda

۲- E. Losoto

۳- Khailaïfiste-5

۴- M. Serdiokov

۵- V. Konovalov

چهل سال (از بعد از جنگ به این سو) جزو بی حفاظترین شهروندان اتحاد جماهیر شوروی از آب درآمده‌اند؟» و خود چنین پاسخ می‌دهد: «برای پی بردن به این راز باید به گزارش روزنامه «کوموسمولوسکایا پراودا» توجه کرد. اتهام‌هایی که در «گزارش» بر ضد دختری بنام «ناتاشا» صورت گرفته حاکی از خشمی ناتوان است در مقابل سلیقه و رفتار مستقل دختران رستف که در دوران فسادِ همه جاگیر، دیگر اجازه نمی‌دهند که سنن «خشکه مقدسی» مندرس از کار افتاده بر آنان حکمروائی کند.

خانم ا- لوسوتو که از پائیز گذشته جهادی بر ضد «بلوچین‌ها» وتی- شرت‌هایی «که از کشورهای انگلوسا کسون‌ها می‌آیند، به راه انداخته می‌نویسد: «نقش‌های روی این لباس‌ها که اغلب شکل پرچم امریکا و انگلیس دارند، آدم را از کوره به در می‌برند» و آنگاه سرویس‌های جاسوسی اروپا و امریکا را که «سیا» در رأس آنهاست متهم می‌کند که «به عمد از طریق این بلوچین‌ها وتی‌شرت‌ها می‌خواهند نسل جوان شوروی را به فساد بکشانند، و حتی در اروپای غربی مغازه‌های مخصوصی برای «توریست» های شوروی تأسیس کرده‌اند.»

خانم لوسوتو اعتراف می‌کند که خوانندگانش بی آنکه کمترین نشانه پشیمانی یا خجلت از خود بروز دهند، شرح داده‌اند که چرا «تی‌شرت» و «بلوچین» مارک غربی را بر لباس‌های مارک شوروی ترجیح می‌دهند و در ضمن پیشنهادی داشته‌اند: «چرا خودمان رخت‌هایی بهتر از رخت‌های این غربی‌ها نمی‌سازیم که ببریم توی بازارهای آنها و بدینوسیله این سرمایه - دارهای امریکائی را در آسمان خراشهایشان، از حسادت آب و عرق کنیم؟» نامه‌هایی که در این باره به نزد خانم لوسوتو آمده است به قسول خودش «آنقدر هست که روی کره زمین را بپوشاند».

به هر حال اظهار اشتیاق به این لباس‌های «منحط غربی» در ناحیه رستف که در گذشته شهر «سر به‌زیری» بود، یی‌داد می‌کند. «سراب یک مارک لباس» عنوان مقاله دیگری است که شرح جاسوزی را در این باره بیان می‌دارد. خلاصه‌اش این است.

«ژانا که دختر زیبا و جذاب یک طبیب معروف شهر است، در حالی که در ویلای ییلاقی پدر خود مشغول آب دادن گل هاست، ناگهان بر زمین می افتد. بیهوشی او یک غش کردن ساده نیست، به حالت «کوما» فرو می رود. علتش زیاده روی در استعمال قرص های آرامش بخش بوده است، زیرا، ژانا، برای آنکه ازمد روز عقب نماند، دوهزارو پانصد روبل مقروض شده است، و چون قادر به پرداخت این قرض نبوده، دست به دامن جوانی به نام اسان عدلانی^۱ می شود که یک دانشجوی برجسته از سرزمین پاریس می باشد. این آقای عدلانی جوان بیگانه ای است که بی تردید در شهر پیشتر از همه مورد علاقه دخترها است، ولی او کار دیگری برای کمک به ژانا از دستش بر نیامده، جز آنکه مقداری قرص آرامش بخش به او بدهد و چند کلمه تسلی بخش نیز بر آن بیفزاید. گفته است: «بی خیالش باش، کمی دیرتر یا زودتر پول برای پرداخت قرض هایت پیدا خواهی کرد».

حادثه ای که برای دختر پیش آمد می توانست نقاب از چهره این عنصر خطرناک، یعنی اسان عدلانی بردارد که از موقعیت دانشجوی خارجی بودن خویش استفاده می کرده و به قاچاق لباس غربی دست می زده است، ولی پدر دختر حاضر نشده است کسانی را که خواستار تحقیق در این زمینه بودند یاری دهد. حتی روی قضیه را سرپوش گذارده، و چون طبیب مشهوری بوده، خود در خانه به معالجه دخترش پرداخته، بی آنکه حتی او را به بیمارستان ببرد، و علاوه بر آن تأکید کرده است که عدلان همیشه قدمش روی چشم خواهد بود، چه در خانه ییلاقی و چه در خانه شهری ما.»

صحنه بعدی یک ماه بعد در دیسکوتک «شاخ طلائی» روی می دهد. جریان این بوده که ژانا که دیگر بهبود یافته و خیلی سر حال به نظر می رسد، زیرا به احتمال زیاد قرض هایش را پدرش پرداخته است. بادوستان دیگرش در آنجا منتظر بازگشت عدلانی است که رفته است تا تعطیلاتش را در کشور

۱- Assan Adlani بنظر می رسد که اسم، اصل عربی دارد، و شاید عصام به عصمان تحریف

شده است.

خویش بگذرانند، و یقین چون بازگردد مقدری از لباس های غربی را در چمدان هایش با خود خواهد آورد. درست همان زمان از راه می رسد و یک ساک بزرگ پر از «امتعه» با خود همراه دارد.

ناگهان دخترها و پسرهایی که با آهنگ یک «راک» در حال پیچ و تاب خوردن هستند، با دیدن او متوقف می شوند. فضای دیسکوتک تبدیل به یک «سوق» (بازار) می گردد. دخترها و پسرها با دستپاچی می دوند توی «دستشویی» و بی آنکه احساس خجلتی بکنند، لباس ها را بر خود آزمایش می نمایند. هر کسی متاع را از دست دیگری می رباید. قیمت ها سرسام آور است: دویست روبل برای یک بلوچین و شصت و پنج برای یک تی شرت (در حالی که بورس ماهیانه دانشجویان بین سی تا هشتاد روبل است). در ظرف نیم ساعت دانشجوی خارجی مبلغ هنگفتی به جیب می زند، با این پول می تواند در دیسکوتک «شاخ طلائی» یا جاهای مشابهش در شهر، خود را خیلی دست و دل باز نشان دهد.

«کارول» در نتیجه گیری از این گزارش می گوید: «این صحنه که با دقت نگاشته شده است، نمودار آن است که در روسیه شوروی هر کس می تواند درآمدهای نامرئی داشته باشد، و باز به همان نسبت حاکی از آن، که دخترهای «رُستف» «زنهای اُملی» نیستند. آزمایش لباس در دستشویی «دیسکوتک» البته لطمه ای به عفت عمومی وارد نمی آورد».

در همین زمینه گزارشگران «همان روزنامه» گواهی حیرت انگیز یک قهرمان جنگ را منتشر کرده اند که اکنون نگهبان یکی از پنج خوابگاه دانشجویان رُستف است. او در این شغل خود چیزهایی دیده که نپرس. از جمله مشاهده کرده است که در طبقه ای که دانشجویان خارجی مقیم هستند رفت و آمدهای مشکوکی دیده می شود. می رود و سرمی کشد و می بیند که بعضی دخترهای روس درحالی که لباس روسی به تنشان است وارد خوابگاه پسران می شوند، و پس از ساعتی باجین های عجیب و غریب از آن خارج می گردند. حتی به گوش خود شنیده که یکی از این پسرهای خارجی بسا شادی فریاد زده بوده «هرگز فکر نمی کردم که عشق ورزی در روسیه شوروی

تا این پایه ارزان تمام شود» آنگاه نویسنده فرانسوی بر سخن خود اضافه می‌کند «گزارشگران روزنامه فراموش کرده‌اند که از این قهرمان پیشین جنگ، و دربان وظیفه‌شناس کنونی بپرسند که پیش از آنکه مابه‌شماراجه کنیم، چرا این عمل ناروا را که خلاف مقررات خوابگاه دانشجویان است به مقامات مسئول گزارش نکرده‌اید؟»^۱.

پس از «ژانا» نوبت به دختر دیگری بنام «ایرینا» می‌رسد که دوست دیگر اسان عدلانی است، یعنی همان قاچاقگر سابق الذکر. این دختر زیبا که «دارای چشمانی است بدرشتی نعلبکی، و آبی مانند آسمان» (به روایت گزارشگرها)، شغل خود را که حسابداری بوده رها کرده، برای آنکه دل درگرو عشق برادر بزرگتر «اسان» داشته که به او قول ازدواج داده بوده، ولی نامزدش ناگهان ناگزیر به ترک روسیه می‌شود، و این دفعه «ایرینا» به برادر کوچکتر او دل می‌بندد. دو گزارشگر روزنامه از او پرسیده بودند: «چگونه این عشق‌های طاق و جفت خود را توجیه می‌کنید؟»^۲، جواب داده بوده: «آیا طبق قانون شوروی رفت و آمد با خارجی‌ها ممنوع است؟» می‌گویند: «نه ممنوع نیست». می‌پرسد: «آیا ممنوع است که آدم یکی از آنها را دوست بدارد؟» می‌گویند: «نه، این هم ممنوع نیست» ولی البته نمی‌توانستند از تعجب بازایستند که خارجی‌ها، مانند اسب چاپار که عوضشان می‌کنند، این دخترها را به همدیگر پاس بدهند. جواب آخر دختر این بوده: «رفقا، من برخلاف هیچ قانونی عمل نکرده‌ام، و مسائل خصوصی این جانبه ابداً به شما مربوط نمی‌شود».

از این گفت‌و شنود، کمترین هاله شرمی در چشمان درشت آبسی ایرینای زیبا ظاهر نشده است. از این رو تعجبی ندارد که گزارشگران ارگان مرکزی اتحادیه جوانان کمونیست اتحاد جماهیر شوروی «ستونی از روزنامه

۱- رجوع شود به ص ۶۳، دیدار از دانشگاه مسکو

۲- رجوع شود به ص ۳۱۳ بدرقه دخترهای روس از خلبانان افغانی

را بالحنی سرزنش آمیز به او تخصیص داده باشند، با تأکید بر این واقعیت که وی در تأمین هزینه زندگی خود بصورتی «شرافتمندانه»، حرارت لازم به خرج نمی دهد!

«ایرینا» هنوز با پدر و مادرش زندگی می کند، و از در پیش داشتن زندگی بی بند و بار ابا ندارد.

ولی ماجرا هنوز به پایان نرسیده است. دوگزارشگر، در تعقیب کاوش دقیق خود در باره «دسته عدلانی» به این کشف دست می یابد که «ایرینا» رقیبی دارد بنام لیوبا، دانشجویی از یکی از ایالات، که در خوابگاه دانشجویان نزدیک به اطاق عدلانی سکونت دارد.

این دوشیزه لیوبا تحت حمایت عمه چهل ساله خویش است که استاد همان انستیتوئی است که وی در آن به تحصیل اشتغال دارد. عمه خانم عادتش آن است که عده زیادی از خارجی ها را به خانه خود دعوت کند. موضوع آن است که پسرش در صدد شرکت در کنکوری است که برای ورود به انستیتو «روابط بین المللی» برگزار می گردد، و او معتقد است که رفت و آمد با غربی ها موجب خواهد گشت که پسر، دنیا را بهتر بشناسد. به برادر زاده اش لیوبا نیز همین نصیحت را راجع به رابطه اش با عدلانی کرده است: «باهاش باش، زندگی واقعی را به تو خواهد آموخت».

گزارشگران با ظرافت از لیوبا می پرسند: «بگوئید ببینیم، آیا وجود این ایرینای عزیز، برای شما احساس مزاحمتی در بر ندارد؟» جواب می دهد: «ابداً می شود سه تائی عشق ورزید. این، به تجدّد نزدیک تر است. در غرب این رسم خیلی جاری است».

گزارشگران از این جواب او، خیلی بیشتر از حرفی که ایرینای زیبا گفته بود خشمگین می شوند، زیرا این را دیگر غیر قابل تحمل می دیدند که دختر خانم های شوروی چنین بیندیشند که جواب همه مسائل زندگی

خود را از غرب خواهند شنید. در این صورت از فرط ترجیح دادن آنچه از خارج می‌آید، به این نتیجه خواهند رسید که مردهای آنجا نیز بهتر از مردهای روس می‌باشند و عشق در آنجا از این جا زیباتر است.

آنگاه گزارشگران، اسان عدلانی را رها می‌کنند و به سراغ دو دختر زُستنی دیگر به نام‌های ناتاشا و لاریسا^۱ می‌روند که با خارجی‌ان دیگری سرو سر دارند. این دو دختر از لحاظ انجام وظیفه شغلی، غیر قابل ایراد هستند، ولی از لحاظ ارتباط‌های اجتماعیشان مورد سرزنش خانم پولیاکوا^۲ قرار گرفته‌اند که مسئول روزنامه «کوسوسمول» است. خانم مذکور به دو دختر می‌گوید: «قدری خود را جمع و جور کنید، این درست نیست که امروز با «پل» و «پی‌یر» باشید و یک‌ماه بعد با «فیلیپ» و «فرد».

ناتاشا جواب می‌دهد: «چرا نه؟ من از طرز معاشرت رفقای خارجیم خوشم می‌آید. آنها بیشتر آداب دانند و از مردهای این جایی خوشایندتر می‌باشند. کمتر شراب می‌خورند و رفتارشان با ما مانند «جنتلمن»‌های واقعی است».

خانم پولیاکوا که دیگر کفرش در آمده اعتراض می‌کند: «یعنی، همین کافی است که یک مرد شما را ببرد به رستوران و جنتلمن حساب بشود؟» نویسنده فرانسوی در پایان مقاله خود توضیح می‌دهد که روسیه شوروی در روابطی که با کشورهای خارجی دارد، دیگر قادر نیست که مانند گذشته درهای خود را به روی بیرون ببندد و بر سخن خود می‌افزاید: «آنچه در مقاله روزنامه مایه حیرت می‌شود آن است که در شهر زُستف هیچ کس شکایتی از فعالیت «تجارتی» اسان عدلانی نداشته، برعکس، او خیلی مورد عنایت نخبگان شهر بوده است، چون: دکترها، استادها، رئیس انستیتویی که وی در آن درس می‌خوانده، و حتی شخصیت‌های بلند پایه‌تر

۱- Larissa , Ntacha

۲- Poliakova

رسمی، یعنی کسانی که در پایان تحصیلاتش جواز اقامت او را برای توقف طولانی‌تری در اتحاد جماهیر شوروی تمدید کرده‌اند. هر کسی در ایسن مبادله دو جانبه، نفعی برای خود می‌دیده»^۱

ک.س. کارول در مقاله دیگری می‌پردازد به موضوعی که از حساسیت خاصی برخوردار است، و آن جرم و جنایت در نزد جوانان است. ما تا امروز عادت داشتیم که وصف جنایت و خشونت را در مورد جوانان ایالات متحده بشنویم، یا بعضی از گوشه‌های اروپای غربی، و بطور کلی «کشورهای فاسد سرمایه‌داری» ولی چون حرف از جنایت دوستی جوانان کشوری به میان بیاید که داعیه‌دار آوردن «نظام آرمانی» و «بهداشت روانی» به دنیا است، آدم نمی‌تواند از پوزخند خود داری ورزد. وای به روزی که بگندد نمک!

من در کتاب خود خیلی ملایم به این موضوع اشاره داشتم. اکنون ببینیم پس از گذشت چند سال، این گرایش به چه نحوی رشد پیدا کرده. در این جا ترجمه کامل مقاله ک.س. کارول که در شماره ۳ فوریه ۱۹۸۴ مجله «نول ابسرواتور» انتشار یافته است می‌پردازیم، که او هم آن را از مجله «لیتراتورنا یا گارتا»^۲ چاپ مسکو اقتباس کرده است.

در مقدمه مقاله خود می‌نویسد: «فیلم‌هایی که در اتحاد جماهیر شوروی راجع به زندگی روزانه نشان داده می‌شود، حاکی از مشکلاتی است که در ایجاد تفاهم با نسل جوان امروزی وجود دارد، و حتی از وجود نوعی خشونت جوانی نیز حکایت می‌کند، لیکن هدف از نشان دادن این فیلم‌ها بیشتر آن است که سرگرم کننده باشند تا نگران کننده.

اما این دفعه با لحن دیگری است که لیتراتورنا یا گازتای (چاپ - مسکو) مورخ ۱۱ ژانویه ۱۹۸۴ به مسئله نوجوانان شوروی می‌پردازد، که بر اثر یکاری و برای تقویت درحومه‌های شهرهای بزرگ، دست به قتل و ایجاد وحشت می‌زنند. این مقاله زنگ خطری را درباره آنچه در نزد ما

۱- نول ابسرواتور شماره ۲ مارس ۱۹۸۴

۲- Liekatournaia Gazeta

«بحران تمدن صنعتی» نامیده می‌شود، و اکنون در اتحاد شوروی و کشورهای اروپای شرقی بیداد می‌کند، به صدا می‌آورد. ماجرا این است: «ژنیا»^۱ ترجیح می‌دهد او را ژاک بنامند، زیرا اسم‌های انگلوساکسونی همانند «بلوچین» در میان جوانان روسیه خیلی خوب باب روزند. ساشا جوان دیگری است که دوست نزدیک ژنیا - ژاک می‌باشد. او هم نام دیگر رویش گذاشته‌اند که پانسو است^۲. هر دو اینها در «اسینو»^۳ که دهکده‌ای است نزدیک مسکو زندگی می‌کنند، یعنی محلی که در آن ده و شهر درهم و برهم به هم آمیخته می‌شوند. بعضی اشخاص هنوز در این نواحی خانه ییلاقی خود را دارند که آخر هفته به آن می‌روند. کسانی دیگر مالک زمینی هستند که در آن سبزیکاری می‌کنند. عده‌ای هم ساکن دهکده و هر روز با یک ساعت قطار، خود را در مسکو به اداره یا کارخانه خود می‌رسانند.

خانواده ژنیا - ژاک و ساشا پانشو، جزو این دسته آخری هستند. هر دو اینها پسر یگانه خانواده خود می‌باشند. هر دو تحت نظارت مادر - بزرگشان بزرگ شده‌اند که بنا به سنت روسیه، «خانه نگهدار» خانواده به حساب می‌رود.

این دو جوانک که از خانواده متوسطی هستند، نه مرفه و نه زیاد فقیر، با سایر نوجوانان دهکده هیچ تفاوتی ندارند. در مدرسه درسشان خیلی خوب نبوده. چون در امتحان کلاس‌های نهائی مردود شده‌اند، آنها رابه قسمت درس «تعلیمات حرفه‌ای برای صنعت» انتقال داده‌اند، کاری که نمی‌تواند پرخورنده باشد، زیرا که در اتحاد جماهیر شوروی موضوع انتخاب دانشجو با سختگیری صورت می‌گیرد، و کارخانه‌ها هم کمبود کارگر دارند. از این که بگذریم، دیگر در زندگی آنها چیزی وجود نداشته‌است که بتواند

Genia - ۱

Pancho - ۲

Essino - ۳

این حدس را پیش آورد که روزی «لیتراتورنائیا گازتا» یک صفحه بزرگ «باب» جدید خود را تحت عنوان «اخلاق وقانون» به آنان اختصاص دهد. ماجرا روز ۱۱ اکتبر ۱۹۸۳ آغاز می شود. در این روز جمعه، دو جوان، به همراه دوستان خود «لنا» و «اولگا» که دودانش آموز پانزده ساله اند از خانه خارج می شوند، و چون سرگرمی دیگری نداشته اند، با هم چند بطر شراب می نوشند. پس از آن ساشا پانشو، قلک اولگا را می شکند و سه روبلی را که در آن است بیرون می آورد، تا برود و از نوش شراب بخرد. دودختر به این کار او اعتراض می کنند، ولی جوان از رأی خود بر نمی گردد. چندی بعد اولگا درباره او می گوید: «بچه کله شقی است، آدم نباید سرراهش مانع ایجاد کند». در این لحظه دخترها و پسرها با حالت کمی قهسر از همدیگر جدا می شوند. دویسر جوان آنگاه تصمیم می گیرند که بروند به یک ایستگاه دیگر راه آهن که در آنجا جنب وجوش شبانه از جاهای دیگر بیشتر است. روی یکی از سکوها ایستگاه که بکلی تر خلوت است، یک مرد تنها دیده می شود، که قدری سرش گرم است و منتظر قطار می باشد. مرد چهل و سه ساله ای است که ده روزی است در این دهکده اقامت گرفته، و چون هنوز شغل ثابتی ندارد، از پس انداز خود خرج می کند.

ژنیا- ژاک به او می گوید: «یک سیگار به ما بده.» مرد بی آنکه پاسخی بدهد، می کوشد تا تلوتلو خوران از جلو آنها فرار کند. دو جوانک به دنبالش می دوند، او را می گیرند و شروع می کنند به گشتن جیب هایش. مرد، فریاد می زند: «دزدها»

ژنیا- ژاک و ساشا پانشو که از مشاجره ای که با دخترهایشان کرده اند تنگ خلق هستند، با مشت و لگد به جان مرد می افتند و او را «مست لعنتی» خطاب می کنند. آنقدر او را می زنند که نفسش بند می آید. آنگاه جنازه او را در گودالی که پشت نرده ایستگاه است می اندازند و روز بعد برمی گردند و

آن را در زیر پوشش نازکی از خاک دقن می کنند. ده روز بعد است که پلیس به کشف آن دست می یابد.

«کارآگاه پاولوف» از قسمت پلیس جنائی، در طی یک هفته از همه گواهان محتمل بازجویی می کند، بی آنکه به نتیجه ای برسد. آنها می گویند که از هیچ چیز خبر ندارند، و به کسی مشکوک نیستند. «لیتراتورنا گازتا» توضیح می دهد که این خودداری مردم از پاسخ درست، به علت آن بوده است که همه آنان توی خانه خود ودکا می اندازند، و بیم آن داشته اند که در طی این تحقیق، مسکن آنها از جانب مقامات قانونی مورد بازرسی قرار گیرد.

یک اتفاق به کشف موضوع کمک می نماید. کارآگاه پاولوف، ژنیا ژاک و ساشا پانشورا درحالی که در باغچه یک خانه ییلاقی پرسه می زدند دستگیر می کند. دو جوانک چون مورد سؤال قرار می گیرند، از آنجا که می اندیشیدند که خطای مهمی مرتکب نشده اند، خیلی زود به اعتراف می آیند، به همان آسانی که دو هفته پیش از آن، انسانی را در زیر مشت و لگد به دیار نیستی فرستاده بودند.

ژنیا- ژاک، اعتراف خود را با «صداقت تمام» چنانکه گفتی یک تکلیف مدرسه را بنویسد، بر کاغذ می آورد، روی دو صفحه ونیم ماشین شده. در آنجا، در دوازده مورد، با تاریخ و ذکر جزئیات دقیق، به شرح دلایل دزدیهای که در خانه های مردم در فاصله میان ۱۹۸۲ تا اکتبر ۱۹۸۳ دست زده بودند، می پردازد. به کتک زدن چهار نفر دیگر «مست یار هگذر» نیز که در کوچه های تاریک اسینو صورت گرفته بود اعتراف می کند. بزرگ ترین رقم دزدیشان سی روبل و دو بطری ودکا «باچاشنی لیمو» بوده بوده است، و کوچک ترینشان هشت کویک (۸٪ روبل). هیچ یک از کسانی که مورد دستبرد قرار گرفته اند، به مقامات انتظامی شکایت نکرده بودند. از جانب صاحبان خانه هایی که در آنها قوطی های کنسرو گوشت یا شیر و یا مشروبات الکلی دزدیده شده بود، نیز شکایتی صورت نگرفته بود. این اعتراف که متن کامل آن در «لیتراتورنا گازتا» منتشر شده بود،

موجب گردید تا روزنامه‌نگاری «یوری شچه کوچیکین» به‌اسینو برود، و گفت‌وشنودی با ژنیا - ژاک و دوستانش داشته باشد.

از او پرسیده بوده: «آیا هیچ احساس پشیمانی نداری از اینکه مردی را که روی رمین افتاده بوده لگد کوب کردی؟» جواب داده بوده که نه در حین کتک زدن و نه بعد از آن (که مرده بوده) احساس پشیمانی‌ای - نداشته است.

باز پرسیده بوده: «می‌دانی که مردی را که به قتلش رساندی، ممکن بود پدر تو باشد؟ چه خواهی کرد اگر فردا نوجوان‌های دیگری مثل خودت همین‌طور به پدرت حمله ببرند؟».

جواب: «این بسته به آن است که پدر من چه کرده باشد. اگر بدون دلیل کتکش بزنند من مداخله خواهم کرد، در غیر این صورت نمی‌دانم» و عجیب این است که ژنیا - ژاک، نه فردی «سنگدل» بلکه کسی است که با دخترها رفتارش دوستانه، مؤدبانه و گرم بوده است. فقط معترف است که به‌اندک چیزی بهش برمی‌خورد. درست است که کارتوی کارخانه را دوست نمی‌داشته ولی خود را هم به‌عنوان یک «روشنفکر سرخورده» قلمداد نمی‌کند. از «پیرها» بدش می‌آید، و معتقد است که هیچ چیز در وجود آنها نیست که به سر مشق گرفتن بیرزد. اظهارات ساشا - پانشو با آنچه دوستش گفته است تفاوت چندانی ندارد. ولی ساشا که بدکینه‌تر و سوء - ظنی‌تر از دوستش است، معتقد است که توقیف آنها ناشی از یک اتفاق ساده نیست. تردیدی ندارد که یکی از اهالی دهکده آنها را لو داده است، و قول می‌دهد که شش سال بعد انتقام خود را از این «خائن» بگیرد. حتی پیش از شروع محاکمه مطمئن است که آنها را به بیش از شش یا هشت سال زندان محکوم نخواهند کرد. از زندان ترس چندانی ندارد. می‌داند که دوره بدی است که باید آن را گذرانند.

سومین کسی که مورد بازجوئی قرار می‌گیرد دوشیزه «لنا» است که به دو دوست پسرش شباهتی ندارد. او که دانش‌آموز خوبی است، باهوش و ملیح، نه هرگز به ویلاهای دیگران دستبرد زده و نه طرفدار خشونت بوده، ولی چون ژنیا- ژاک او را از قضیه قتل در ایستگاه مطلع کرده، لحظه‌ای به فکر افشاء موضوع نیفتاده، نه به علت آنکه از جوان می‌ترسیده، بلکه از آن جهت که این افشاگری را کار «شایسته‌ای» نمی‌دانسته.

چون از او پرسیده‌اند: «آخر لنا، در این جا پای مرگ یک انسان در میان بوده» جواب داده است: «می‌دانید، وجود این مرد هیچ فایده‌ای نمی‌رساند، کاری انجام نمی‌داد، و مشروب زیاد می‌خورد....»

لنا مورد تعقیب یا مؤاخذه قرار نخواهد گرفت، زیرا به سنّ قانونی نرسیده و در جنایت اکتبر ۱۹۸۳ دست مستقیمی نداشته است. مدرسه توضیحات او را بانظر موافق پذیرفته و «اتحادیه جوانان کمونیست» نیز او را به عضویت پذیرفته است. گزارشگر «لیتراتورنایا گازتا» که از این حسن ختام خوشوقت است، به گفت‌و شنود خود بالنا خاتمه می‌دهد، و از دوستش «اولگا» هم که به همان اندازه «بی‌خیال» بنظر می‌آید، سؤالی ندارد که بکند.

هم چنین از پرس و جواز بزرگسالان اسینو، مسئولان پلیس و گردا-ندگان، مدرسه که چیزی را ندیده و از جایی خبر ندارند، چشم می‌پوشد. از پیش، از معذور بودن آنها از دادن جواب باخبر است، زیرا چندی پیش از آن درباره موضوع مشابهی یا بدتر از آن، به تحقیق پرداخته بوده (بی‌آنکه جواب درستی بشنود) و آن عبارت بوده است از قتل راهگذری به دست نه (۹) تن از نوجوانانی که جزو شاگردهای برجسته کلاس خود بودند، و گناه این رهگذران بوده که در حین جشنی که جوانک هابر پا داشته بودند مزاحمتی برای آنها فراهم کرده بوده. آنها نیز عیناً مثل ژنیا-ژاک و ساشا-پانشو، او را تاحد مرگ می‌زنند و جنازه‌اش را پنهان می‌کنند و آنگاه می‌روند و با خیال راحت می‌خوابند.

گزارشگر روزنامه که با احتمال زیاد دستخوش بدبینی است، به جای

آنکه بروفق سنت مطبوعات شوروی، راه حل هائی را پیشنهاد نماید، این سؤال را برای خود مطرح می کند که اگر در طی شب در کوچه تاریکی گروهی از نوجوانان در برابرش سبز شوند تا از او «سیگاری مطالبه کنند» چه رفتاری در پیش خواهد گرفت. آیا باید، در طی چند لحظه زبان به نصیحت بگشاید و به ذکر مطالبی که در دوران کودکی و بر روی نیمکت های مدرسه به آنها آموخته نشده، بپردازد، یا آنکه، زور را با زور پاسخ دهد. این یکی بنظرش فکر معقولی نمی آید، زیرا اینگونه جوان ها همیشه قربانی های ضعیف تر از خود را پیدا می کنند.

کارول می پرسد: «اکنون این سؤال پیش می آید که تقصیر از کیست؟ کجایند آن ارزش های سوسیالیسم واقعی و «اخلاق عالی شوروی» که در گزارش های رسمی از آنها یاد می شده است؟»

«مجله» «کیترا تورنائی گازتا» ی مورخ ۲۴ ژانویه بر سر این موضوع باز می گردد تا تصریح کند که مدیر دروس تعلیم حرفه ای که ژنیواپانشو در آموزشگاهش درس می خواندند، به علت غفلت در نظارت بر تربیت دو جوان، مورد بازخواست قرار گرفته، و معاونش از مقام خود عزل گردیده. ولی اکثر خوانندگان، مقاله آقای یوری شچه کوچیکین را انتقاد کرده اند. ایرادشان به او آن است که چرا به عکسبرداری از یک «تراژدی» پرداخته، بی آنکه به عناصر مسبب آن اشاره ای کرده باشد. از این جهت حق با آنهاست، زیرا روزنامه نگار مذکور مقاله مفصل خود را با این تصویر - نگاری خاتمه می دهد: «در دل شب، هنگامی که نور چراغ های خیابان با وزش باد، کاهش می یابند، و روشنائی پنجره ها فرو می میرد، نوجوانان به جانب ما روی می آورند و نزدیک می شوند، آیا آنها بی آزارانه به راه خود ادامه خواهند داد، یا در برابر ما متوقف خواهند شد؟»

در این جا گزارش روزنامه های شوروی به پایان می رسد، ولی سؤالی که در پایان گزارش مطرح شده است، معنی دار و بزرگ است، که در دامنه وسیع، در آینده، کل جامعه اتحاد جماهیر شوروی به آن پاسخ خواهد داد.

اردیبهشت ۱۳۶۳

محمد علی اسلامی ندوشن

مقدمه چاپ دوم

در طی یک سال واندی که کتاب «در کشور شوراها» در دسترس بوده است، گفتگو درباره آن زیاد صورت گرفته، هر چند به نوشتن نقد جدی ای نینجامیده. پیغام ها و نامه هایی از گوشه و کنار برای من فرستاده شد. از کسانی که آن را با نظر لطف نگر-یسته اند، حرفی به میان نمی آورم. در مقابل، کسانی از آن انتقادهایی داشته اند که به قول بیهقی بیشتر به صورت «ژکیدن» بوده است. اما در میان این ناخشنودها کسی تا کنون به من نگفته است که عیب کتاب را در چه می بیند. از این رو، یکی از نامه ها را که تا حدی به این موضوع اشاره دارد مغتنم می شمارم و قسمتی از آن را در این جا می آورم. این نامه از سرد سرد و گرم چشیده ای است که اکنون زندگی مرفهی دارد، و بخوبی می تواند در موضعی باشد که با اندیشه ها تفنن کند، یعنی خود را در آفتاب گرم کند و حسرت سایه بخورد، یا خود را در سایه خنک نگاه دارد و حسرت آفتاب بخورد. (از آوردن نام نویسنده نامه معذورم)

نامه پس از ذکر مقدمه ای که حاوی اظهار لطف نسبت به من است چنین می نویسد: (سورخ. ۱۰ آبان ۱۳۵۴)

«علی ای حال، اطلاعات ذیقیمتی از کشور روسیه تزاری (نه از کشور شوراها!) برای ایرانی به سوغات آورده بودید که فوق العاده انترسان بود، ولی متأسفانه فقط ۲-۳ صفحه آخر کتاب ۳۴۲

صفحه‌ای شما بنام «انسان نو» مربوط به کشور شوراها بود! که نیش ونوش به هم آمیخته بودید که در نتیجه مزه تلخی در ذهن و ذائقه خواننده باقی می گذاشت و ستیز شما را با گردانندگان حکومت شوروی می رساند. و همین طرز تفکر سبب شده بود که در همین مبحث «انسان نو» مصرانه موضعی برخلاف آنها گرفته و سرانجام در احتجاجات خویش دچار تناقض گوئی شوید!

«شما که در سرآغاز می نویسد: «حالتی برتر از دوستی و دشمنی است و آن بینش به انصاف است!» و من عرض می کنم که آن بینش به عقل و منطق می باشد، نه به انصاف! عده ای بی انصاف و بی منطق ترهاتی گفته اند که نویسنده و ناطق دانشمندی مثل شما آنها را باور کرده و در صفحه ۳۲۱ به عنوان مثال ذکر کرده اید. در کشوری که به قول خودتان فقر ریشه کن شده و بهداشت و آموزش و کار برای همه تأمین است، دیگر چه می خواهید؟ درباره آن کشور پهناور که از منتهی الیه آسیا تا وسط اروپا کشیده شده، ذکر سه مثال پیش پا افتاده چه لزومی داشت؟ در هر صورت نوش های شما که از خلال نیش های شما نمایان بود، چنان لذتی به من داد که سعادت انسان ها را در کشور شوراها، با لمعاینه عیان دیدم.... در خاتمه موفقیت شما را در نگارش حقایق اجتماعی خواستارم...»

جان کلام نامه در این عبارت است که نوشته اند: «در کشوری که به قول خودتان فقر ریشه کن شده و بهداشت و آموزش و کار برای همه تأمین است، دیگر چه می خواهید؟ تفاوت دید در همین است. به نظر من ریشه کن شدن فقر و تأمین بهداشت و آموزش و کار کافی نیست که کشوری سعادت مند یا پوینده راه درست شناخته شود. این خصائص در کشورهای اروپای غربی و ایالات متحده امریکا هم هست، خیلی بیشتر از اتحاد جماهیر شوروی، ولی گمان نمی کنم که نویسنده نامه و زعمای مورد قبول او راه آنها را راه درستی بدانند. همه حرف ها در دنیای امروز برسر این است که نباید «انسانیت انسان» در زیر پوشش تأمین حقوق ابتدائی

به اختناق افتد، چه در سبک غربی و چه در سبک شرقی. نظرم اینست که دنیا نباید به باغ وحش آراسته‌ای تبدیل شود که باشندگان‌ش همه نوع جیره خوب و ایمنی و بهداشت داشته باشند، ولی آن چیزی که جوهر زندگی آنهاست از آنان سلب گردد. آن قسمت از حرف‌های من که به ذائقه نویسنده نامه و امثال ایشان نامطبوع آمده است، بر مبنای این تأسف است که چرا اتحاد جماهیر شوروی با آنهمه فرصت‌های عظیم، در پدید آوردن نمونه زندگی‌ای که بتواند برای دنیا سرمشق باشد، شکست خورده است. چنین فرصتی دیگر به این آسانی‌ها به دست دنیا نخواهد آمد. بشر، زندگی را دوست دارد، هیچ چیز برایش گران‌بایتر از زندگی نیست، و هرچه به تمامیت و سلامت این زندگی لطمه بزند (از نوع اخلال در ایمنی و معاش و بهداشت و غیره...) آن را دشمن خود شناخته؛ با این حال، در طی تاریخ دراز خود نشان داده که نه آنست که به هر قیمت حاضر باشد زندگی بکند؛ و بعضی از مسائل دنیای امروز از این به هر قیمت حاضر نبودن سرچشمه می‌گیرد.

این ادعا را هرگز نداشته و ندارم که استنباط‌های من، در طی مدتی کوتاه منعکس کننده حقایق کشور بزرگ اتحاد جماهیر شوروی است، اما این ادعا را داشته و دارم که هرچه نوشته‌ام بی‌اندک غرض بوده است.

برای خود من و همه کسانی که این کتاب را فارغ از غبار تعصب و پیشداوری خوانده‌اند، این اطمینان هست که:

۱- با اتحاد جماهیر شوروی و نظام مستقر در آن عناد خاصی نداشته‌ام.

۲- هرگز نخواسته‌ام که کتابم مورد بهره‌برداری یا خوشایند مخالفان اتحاد جماهیر شوروی قرار گیرد.

۳- هرگز نخواسته‌ام که اگر واقعیاتی به نظر آمده، برای

پرهیز از ناخشنود کردن طرفداران شوروی، چه در اینجا و چه در آنجا، از گفتنش بازایستم.

تصور می‌کنم که در خود اتحاد جماهیر شوروی هم کسانی که با آزادی‌گی خاطر این کتاب را خوانده‌اند، این سه معنی را که برشمردم تصدیق کرده باشند.

برای نمونه، نامه یکی از ادبای عالی‌قدر شوروی را می‌آورم که در تاریخ ۲۲ مارس ۱۹۷۴ به من نوشت و در مورد او نیز از آوردن نام معذورم: «کتاب در کشور شوراها» که لطفاً فرستاده بودید گرفتیم؛ الحق کتاب جالب و پرمعنی ایجاد نموده‌اید، هرچند نه تمام افکار و عقیده‌اش قابل قبول می‌نماید. با وجود آن، لذت مخصوص می‌بخشد. علی‌الخصوص سبک و زبان آزاد زنده‌اش مرغوب و دلپذیر است و عقیده بنده یکی از شاهکارهای انشاء رئالیستی امروزه در ادبیات ایران است. بلاشک. با تجدید ارادت و احترام.»

وقتی یک دانشمند درجه اول شوروی که مورد اعتماد و احترام نظام کشور خود است، و او نیز به این نظام وفاداری دارد، با وسعت نظر به موضع بنگرد، چرا کسانی در میان خوانندگان کشور خود ما نتوانند خود را از قید قضاوت‌های قالبی و ارزان، و دست از دور بر آتش داشتن، برهانند؟

سرآغاز چاپ نخست

نمی‌دانم باید نام این نوشته را چه گذارد؛ نه سفرنامه است نه یادداشت سفر، تأمل‌گونه‌ای است برگرد سفر.

اتحاد جماهیر شوروی کشوری است که بر سر آن حرف زیاد زده‌شده است، موافق و مخالف. زمانی نه‌چندان دور، هیجان‌انگیزترین کشورهای دنیا بود، و هنوز نیز از آن مرحله خیلی دور نیست. به هر حال من در میان همه سرزمین‌هائی که دیده‌ام، روسیه شوروی و هندوستان را دو کشور دارای جاذبه‌ای استثنائی یافته‌ام، شاید سومی آنها چین باشد که در آستانه سفر به آن هستم.

گفتم که دوست و دشمن درباره شوروی زیاد حرف زده‌اند، ولی من در این کتاب کوشیده‌ام که نه این باشم و نه آن؛ حالتی برتر از دوستی و دشمنی هست و آن بینش به انصاف است؛ و این به اندازه‌ای گرانبهاست که به آسانی نمی‌توان پابرسر آن نهاد.

این کتاب، نوشته سیاسی نیست، از بحث درباره جهان‌بینی شوروی پرهیز داشته‌ام. اگر جابه‌جا اشاره‌هائی به بعضی مسائل دارم، امیدوارم که مورد سوء تعبیر قرار نگیرد؛ یک نظر ساده انسانی است، و در آنها هرگز قصد نداشته‌ام که به سود یا زیان نظام خاصی گریز بزنم.

ادعا ندارم که در مدتی بدین کوتاهی (یک ماه) فقدان وسیله، موفق به شناخت سیمای واقعی کشور بزرگ اتحاد جماهیر شوروی شده باشم، بخصوص که زبان روسی هم نمی‌دانستم و می‌بایست از طریق مترجم بادنمای خارج ایجاد ارتباط کنم. گذشته از اینها، برنامه سفر من طوری بود که قسمت عمده وقت من در آشنائی با روسیه قرن هیجده و نوزده گذشت. از این جریان نه تنها متأسف نیستم، بلکه شادمانم، زیرا روسیه پیش از انقلاب، دنیای سرشار و عبرت‌آموز و شورانگیزی است که تا ندیده بودم وسعت و غنایش را باور نمی‌کردم؛ و این نیز هست که جز با شناسائی آن نمی‌توان به مفهوم دوران جدید این کشور پی برد.

از این رو آنچه در این کتاب آورده‌ام، مربوط است به آنچه دیده یا شنیده‌ام. از ندیده‌ها یا نیم‌دیده‌ها، ولو بسیار با اهمیت بودند، سخنی به میان نیاوردم. شاید توفیق آشنائی بیشتر با جنبه‌های امروزی زندگی شوروی در سفر دیگری به دست آید. و اما راجع به دیده‌ها و شنیده‌ها، کوششم براین بوده است که از حقیقت دور نیفتم. در موارد بسیار بنای استنباط من بر حدس و استشراف و همدلی انسانی بوده است؛ مانند دنیای سرستگان؛ می‌بایست از یک نگاه، یک حالت، یک سکوت، یا یک آهنگ صدا، دریابم که در کنه چه می‌گذرد. آرزویم آن بود که به جوهر زندگی در آن دیار دست یابم که از مجموع برخورد طبیعت و مردم و هنر و کهنه و نو و نجوای شهر هستی می‌گیرد، چون آلت‌های مختلف موسیقی که همراه با هم به صدا در می‌آیند و یک آهنگ بیرون می‌آورند، و این آهنگ یگانه مرکب شده از برخورد چند گانه، جان کلام است.

با این حال، آنگونه نیست که ابهامی باقی‌گذاشته و یا تا حد وسواس رعایت امانت نکرده باشم. هر جا ابهام یا ابهام‌ناکی‌ای است، عمد بوده است. خواسته‌ام خواننده رادر دریافت آزاد بگذارم.

هرجا شك داشته‌ام مطلب را با «ادات شك» (به قول دستور نویس‌ها) بر قلم آورده‌ام؛ و هرجا را که از شنیده‌هایم نقل کرده‌ام زمانی نقل کردم که به صحت آنها اطمینان نسبی حاصل کرده بودم. مرا می‌بخشند که در این کتاب به بعضی از جزئیات زندگی خصوصی خود در طی سفر اشاره کرده‌ام؛ منظور نه جز آن بوده است که از برخی امور جزئی و شخصی یک نتیجه‌گیری کلی حاصل گردد.

با آنکه این نوشته نسبتاً دراز شده است، باین وصف، ناگفته-هایش از گفته‌هایش بیشتر است. اگر می‌خواستم همه آنچه را که بر ذهنم می‌گذشت بنویسم، نمی‌دانم سربه کجایی کشید. سفر من از ۲۸ مهر تا ۲۷ آبان ۱۳۵۲ طول کشید، و در طی آن از شهرهای مسکو و لنین‌گراد و دوشنبه و تاشکند و بخارا و سمرقند دیدن کردم. از مهربانی همه کسانی که در این راه به آنها برخوردیم- و از بعضی از آنان در ضمن کتاب نام برده شده است- امتنان دارم. نیز از «آکادمی علوم شوروی» که دعوت‌کننده بود و دانشگاه تهران که این سفر را با حسن قبول تلقی کرد، سپاسگزارم. بدیهی است که هرچند به عنوان عضو هیئت علمی دانشگاه تهران به این سفر مبادرت ورزیدم، مطالب کتاب ارتباطی به وظیفه دانشگاهی من ندارد و هرچه نوشته‌ام در مقام یک فرد و یک نویسنده بوده است.

تجربش-اسفند ۱۳۵۳

محمد علی اسلامی‌ن‌دوشن

مسکو

بوئینگ ۷۰۷ هواپیمائی ملتى نزدیک به آسمان مسکو رسید .
تا چند دقیقه دیگر پابزمینی می‌نهادم که نخستین کشور سوسیالیستی
دنیا بود. کمربندها را بستیم و هواپیما با خورخوری که سنگین‌تر و
دشوارتر از نفیر معمولیش بود از اوج روبه فروودنهاد:
ساربانا باربگشا ز اشتران....

کم سرزمینی درخاطر من به اندازه روسیه تصویر تپنده و گرم
داشت، و این از گذشته‌ای دور آغاز شده بود؛ از آن زمان که «برادران
کارامازوف» و «جنگ و صلح» و نوشته‌های چخوف و پوشکین و
ماکسیم گورکی را می‌خواندم؛ دنیائی بود پر از نقش و نگار، به رنگ
برف و آتش، چنان که در شب سرد تاریکی در کنار بخاری خوش‌شعله
رقصانی بنشینید و کسی برای شما قصه بگوید.

در هواپیما اعلام کردند که ساعت به وقت مسکو ۳¼ بعد از ظهر
است و هوایک درجه بالای صفر. روزیست و هشتم مهر بود.

بیشتر از چند نفری پیاده نشدیم. بقیه، راه خود را به جانب
پاریس و لندن ادامه می‌دادند. پالتو پوشیدیم و شال گردن انداختیم و با
بی‌صبری پشت در هواپیما ایستادیم. نمی‌دانم چرا می‌خواستم با حالت
احتیاط و احترام با سرمای پاییزی مسکو روبرو شوم. من حتی در
سرمای چند درجه زیر صفر تهران کمتر شال گردن می‌بستم، به پالتو هم
انسی نداشتیم؛ ولی این جا چیز دیگر بود. انتظار سرمایی داشتم که

شهرت جهانی به هم زده بود و همدست تاریخ و تقدیر شده بود. در هوای خاکستری گرفته‌ای برخاک روسیه پا نهادم. چند قدم آنطرف‌تر اتوبوسی ایستاده بود. وقتی کسی نخستین بار به کشوری می‌رود که تصویری کند با جاهای دیگر فرق دارد، همه چیز را با چشم کنجکاوی برانداز می‌کند؛ چون کودک است که هر چه را نخستین بار ببیند در ذهنش نقش می‌بندد. اتوبوسی بود رنگ و رورفته، اما بقدر کافی تمیز و مرتب. معلوم بود که در سرزمینی هستیم که این چیزها حساب دارد و نمی‌شود چشمداشت تسجّم مغرب زمین را داشت. مأموری که دم در اتوبوس بود اونیفورم به تن داشت، کمی فربه و کوتاه، سرخ و سفید؛ نمونه متداول سرباز روس که من در تصوّر خود داشتم و در سالهای آخر جنگ در تهران دیده بودم؛ در خود فرو رفته و کم اعتنا. فرودگاه سوت و کور به نظرم آمد. لااقل خیلی بی‌رونق‌تر از انتظاری که از شهر عظیمی چون مسکو داشتم. آنجا که محل بازیابی گذرنامه بود دو نظامی خیلی جوان (حدود بیست یا کمی بیشتر) ایستاده بودند. اونیفورم تمیز نوی بر تن و کاسکت سبزی بر سر؛ دکمه‌های زرد براق و زرق و برق لباس آنها قدری تعارض داشت با حالت کدر فرودگاه. دودقیقه‌ای روی گذرنامه من خسم شدند و دست به دست گرداندند، و ورق زدند و زیرلی چیزی به یکدیگر گفتند، و پس از آنکه دیدند جای ایرادی نیست، با بی‌میلی‌ای که حاکی از قرص نبودن دل بود، مَه‌ری رویش کوبیدند و آن را به من پس دادند. اکنون می‌بایست منتظر چمدانم بمانم. بیشتر از چند دقیقه‌ای نگذشت که آوردند. چون قرار بود که کسی از «آکادمی علوم شوروی» برای راهنمایی من بیاید، با چشم آشنائی دهنده به اطراف می‌نگریستم و هر آن منتظر بودم

که نگاه جوینده‌ای نگاهم را بگیرد. خبری نشد. کم کم مسافرینی که از دوهواپیمای آن ساعت پیاده شده بودند روبه رفتن نهادند و محوطه خلوت شد. مرحله بعدی گمرک بود. می‌بایست ورقه‌ای پرکرد. متنی را که برای خارجی‌ها و به زبان انگلیسی بود برداشتم. نوشته بود که باید صورت همه اشیائی که درچمدان است و صورت همه پول‌هائی که همراه دارید، قید گردد. درمورد محتوای چمدان بطورکلی نوشتن «وسایل شخصی» اما راجع به پول احساس کردم که شوخی بردار نیست و باید دقیق‌تر بود. بنابراین هرچه درجیب داشتم درآوردم و روی میز جلو چشم مأمور خالی کردم، به دقت شمردم و ثبت کردم. البته توجه داشتم بودم که روبل روسی همراهم نباشد، حتی برای يك كرايه تاکسی. مأمور گمرک که اونیز جوان بود و انگلیسی ازسرسیری و ناقصی حرف می‌زد، ورقه را با ترشروئی ازمن گرفت و چیزهائی هم خود روی آن نوشت و امضاء کرد و برگ دوامش را به من برگردانده آن‌گاه کیف دستی مرا باز کرد. پر بود از کتاب (کتاب‌های خودم که برای آشنایان ایرانی‌شناس شوروی هدیه می‌بردم) به آنها که به زبان فارسی بود اعتنائی نکرد؛ امیدی هم نداشت که چیزی از آنها سر در آورد. يك کتاب فرانسه که راهنمای روسیه بود از میان آنها بیرون کشید و به پشت جلدش که عکس دختری بر آن بود خیره شد؛ سپس آن‌را ورق زد و بعضی تصویرهایش را برانداز کرد و سرانجام به جای خود نهاد. از گمرک مرخص شدم و با چمدان و کیف سنگینم ماندم سرگردان. اثری از کسی که می‌بایست به سراغ من بیاید نبود. چون زبان روسی نمی‌دانستم متحیر بودم که از چه کسی راهنمائی بخواهم. در و دیوار ساختمان و سیمای مردمی که در آن حول و حوش بودند،

بهیچ وجه تشویق کننده نبود. ناگهان چشمم به تسابلو « اینتوریست » افتاد (سازمان جهانگردی شوروی). دختر بلندبالائی که لباس هواپیمائی برتنش بود، در کنار آن ایستاده بود. با همان بارو بندیلی که به دستم بود جلورفتم و خلاصه جریان کارم را به انگلیسی به او گفتم. گفتم که مهمان آکادمی علوم شوروی هستم و کسی می بایست در این جا به پیشواز من آمده باشد که اثری از او نیست. در سالن، میزی را نشان داد که مربوط به اینتوریست بود و گفتم که به آنجا مراجعه کنم. دودختر، باز با همان او نیفورم هوائی پشت میز بودند. نامم را پرسیدند و گفتند توی بلندگو اعلام می کنیم. اولین احساس من از شوروی این بود که اینجا نیز چون در کشورهای بورژوازی دخترهای دستچین شده اند. حکومت کارگرا نیز خیلی محجوبانه به همان راهی رفته بود که سرمایه داری رفته بود. وقتی پای تجارت و جلب مشتری در کار می آمد، از زیبایی و جذابیت نمی شد چشم پوشید، و دنیا دنیای رقابت است، منتها هر کسی به قدر وسع و همتش.

از بلندگو هم گری باز نشد. دو شماره تلفن داشتم، یکی، از یکی از آشناهای سفارت که چون گرفتیم گفتند به ایران رفته و دیگری از يك ایرانشناس شوروی که جواب نداد. مانده بودم حیران و این نخستین برخورد با خاك شوروی داشت دلزده ام می کرد. سرانجام مردناشناسی حاضر شد که مرا به هتلی که گمان می کردم در آنجا جا برایم گرفته اند برساند. چون از ساختمان بیرون آمدم، راهنمای من پیدا شد. گفت در این جا منتظر بودم و شما را پیدا نکردم. ولی گمان می کنم که راست نمی گفت. چرا صدای بلندگو را نشنید؟ دیر جنبیده بسود و دیر به فرودگاه رسیده بود و نمی خواست به این قصورش اعتراف کند. با همه

معطلتی‌ها خوشوقت بودم که سرانجام سرم به سامانی رسیده.

ولگای میانه حالی را جلو آوردند و اسبابها را توی آن جادادیم و سوار شدیم. در هر واقعه يك مثل فارسی به فریاد آدم می‌رسد و من هم با خود گفتم: «جلو ضرر را هر جا بگیری نفع است» و عصبانیت خود را فروخوردم. چشم‌انداز اطراف حالت افتاده و ناآباد داشت. پس از مقداری راندن وارد شاهراه لنین گراد مسکو شدیم. بر سر هم شاید بیست دقیقه‌ای کشید تا به سواد شهر رسیدیم. ساختمانهای به سبك جدید، مثل همه جای دیگر بودند، همان سیمان و همان آهن و همان پنجره‌های فوج‌وار.

تنها زمانی چشم‌انداز آشنا پیدا شد که وارد خیابان معروف گورکی شدیم؛ مهم‌ترین خیابان شهر که بمنزله شانزلیزه مسکو است؛ و من وصفش را خوانده و شنیده بودم. در این جا ساختمانها واقعاً حالت واسطقس و اصلاتی داشتند. جنس مصالح و برش سنگ و خطوط و انحناها حکایت از زمانی می‌کرد که هنوز مجال پرداختن به زیبایی و ظرافت بوده بود. سر راه به میدان مایاکووسکی رسیدیم که در آن مجسمه سترك شاعر برپا بود. پیکره او با آن هیكل عظیم، در حالی که دامن کتش را عقب زده بود و دست به جلو، شعر می‌خواند، استحکام فکری را با لایالیگری شاعرانه‌ای همراه می‌کرد. از خیابان گورکی به قلب مسکو رانده می‌شدیم. کرملین بود و گنبدهای طلائی رنگش که تجسم آمیختگی «دین و دولت» تزاری است. آنگاه میدان سرخ و آرامگاه لنین. و کتابخانه لنین. راهنمای من بر سر راه، هريك از آنها را نشان می‌داد. عصر شنبه بود و همه جا تعطیل. مردم تك تك در هوای

آغاز سرما، سردر گریبان خود فرود برده، توی خیابان‌ها روان بودند. رویهمرفته شهر خلوت بود و اتومبیل کم دیده می‌شد. در چشم کسی که چند ساعت پیش از غوغا و ازدحام تهران بیرون آمده بود، مسکو حالت نیمه قرق داشت. وقتی به هتل آکادمی در دورنمای لنین^۱ Leninsky Prospekt رسیدیم، نزدیک غروب بود. بنائی بود هیجده طبقه، بی‌قواره و سرا پا از شیشه و آهن. از آن بناهای امر گذر که هیچ ظرافتی در آنها لازم تشخیص داده نشده. در سرسرای پائین، چند دقیقه‌ای به تشریفات ثبت نام گذشت. من البته کنار ایستادم و راهنما این کارها را انجام داد. مراجع زیاد بود. چند زن مسن چاق، اخم آلود و سنگین، پشت پیشخوان ایستاده بودند و کارها را انجام می‌دادند. اسم نویسی اصلی خارجی‌ها در طبقه بالا، در قسمت Service Bureau انجام می‌گرفت که بازبینی گذرنامه و نظارت بر حال مسافر با آنها بود.

پس از انجام تشریفات مقدماتی به طبقه چهارم رفتیم که اطاق من در آنجا قرار داشت. آخرین مرحله «ثبت و ضبط» در خود طبقه انجام می‌گرفت، بدین معنی که مسافر تحویل مأموری می‌شد که در هر طبقه میز و تلفن و دفتر و تشکیلاتی داشت. همان جا از من پرسیدند که آیا شماور می‌خواهم که توی اطاقم چای درست کنم؟ گفتم نه. شماور یکی از یادگاری‌های روس قدیم است که خوشبختانه هنوز باقی است و دود و بخار و قلقل آن آنهمه با ادبیات روس آمیخته شده است.

اطاقتی که در هتل به من داده شد چیزی بود در حد کفایت؛ به قدر کافی بزرگ، به قدر کافی تمیز، و همه چیز به میزان احتیاج، نه بیشتر؛ حد اشرافیت کارگری؛ تلفنی و میزی و دستگاه سرویس و حمام

۱- اصطلاح خود روسیه است که به خیابان‌های بزرگ «دورنما» گفته می‌شود.

و پنجره بزرگی که رو به خیابان وسیعی باز می شد. راهنمای من چند دقیقه ای نشست و چون دید که مستقر شده ام، قرار فردا را که یکشنبه بود گذارد و خدا حافظی کرد.

دیگر حدود شش بعد از ظهر و هوا تاریک شده بود. من با خستگی ای که داشتم و از دوشب پیش خیلی کم خوابیده بودم، ترجیح دادم که آن شب را توی اطاقم بمانم. بخصوص که حول و حوش هتل به هیچ وجه دعوت کننده نبود؛ خیابان های درندشت کم جمعیت بی روح، و چون یکی از محله های نومسکو بود، يك نواخت. فضای بیرون اطاق که از پنجره میتوانستم ببینم، برهنه و سرد در زیر نور چراغ گسترده بود. مردم در حالی که خود را خوب پوشانده بودند، تك تك عبور می کردند، و یا در صف اتوبوس که درست روبروی اطاق من بود ایستاده بودند. نه يك دكان و نه يك قهوه خانه و نه حتی جنبه های که به قصد قدم زدن توی خیابان آمده باشد. گذرندگان بی بودند که می خواستند هر چه زودتر به کارهایشان برسند. رادیوئی که توی اطاقم بود ایستگاه مسکو را می گرفت. آن را باز کردم و کمی به موسیقی گوش دادم. اسباب هایم را منظم کردم و حمامی گرفتم و چون میلی به شام نداشتم، به بستر رفتم تا به یکی از لذت های کمیاب زندگی خود که خواندن توی رختخواب باشد دست یابم. شب ساکت مطبوعی بود. پنجره های دو گانه اطاق از آمدن صدا به درون جلو می گرفت. از پشت این دیوار ضخیم شیشه ای، شهر مانند دیوی بود که روی پنبه راه برود و دهان خود را بجنباند، بی آنکه صدا از آن بیرون آید. مشتاق و خسته در تنهایی خود غوطه ور شدم و به خواب گوارائی

رفتم. می‌بایست رو به‌فردائی چشم بگشایم که پراز تازگیها بود.

۲۹ مهر

به عادت همیشگی صبح خیلی زود بیدار شدم. ساعت هفت برای صبحانه به طبقه پنجم رفتم که می‌دانستم «بوفه‌ای» در آنجاست. توی راهروهای دراز خود را به دنبال بوی طبخ به جلو کشاندم تا توانستم بوفه را پیدا کنم. با آنکه زود رفته بودم صف درازی بود که دنباله‌اش به راهرو کشیده می‌شد. من نیز به نوبت ایستادم و با حرکت بطئی صف به درون رفتم. آنچه به آن بوفه می‌گفتند، سلف سرویسی بود که چند میز کوچک توی آن چیده بودند و گرد هر میز چهار نفر می‌توانستند بنشینند. در پشت پیشخوان، زن جوان فربه‌ی ایستاده بود و تقلاً می‌کرد و عرق می‌ریخت و می‌بایست به تنهایی جواب همه این عده را بدهد. در آنجا نخستین بار پس از سالها مزه بی‌زبانی را چشیدم. با آنکه اسمش هتل بین‌المللی بود و کسانی که در آن می‌بودند، بنحوی با آکادمی علوم شوروی وابستگی داشتند و قاعده می‌بایست از يك زبان خارجی بیگانه نباشند، هیچ زبانی جز زبان روسی به گوش نمی‌خورد و هیچ قیافه‌ای دیده نمی‌شد که نوید استقبال از زبانی دیگر را در خود داشته باشد.

همانگونه که با صف به جلومی‌رفتم، در فکر بودم که چه انتخاب کنم. هیچ يك از چیزهائی که در برابر چشم من بود (ماهی سرد، گوشت لای‌ژله، سوسیس) با مزاج من سازگاری نداشت. کسانی که جلو من بودند معمولاً يك گیلای چای یا قهوه می‌خواستند، با یکی از آن گوشت‌های سرد یا سوسیس یا نیمرو؛ درحالی که من به صبحانه‌های ساده (پنیر یا کره و مربا) عادت داشتم. چون نوبت به من رسید با انگشت

چیزی را نشان دادم که شبیه به پنیر هلندی بود. به نان نیز اشاره کردم. برای گرفتن قهوه هم همان کلمه «کافی» کافی بود که همان لحظه در صف یاد گرفته بودم. چون نمی دانستم که چند شده است و نمی توانستم بپرسم، يك اسكناس يك روبلی جلوش نگاه داشتم که هر چه از آن می خواهد بردارد. تا آنجا همه چیز به خوشی گذشته بود، ولی وقتی از بغل پیشخوان خواستم قاشق و کارد بردارم، يککه خوردم. قاشق و کارد و چنگال ها را که شسته بودند، بی آنکه خشک کنند، همانطور آب چکان ریخته بودند توی يك ظرف، و از این بدتر، وقتی برداشتم دیدم که هنوز غذای مانده به آنها چسبیده. این منظره، صبح اول صبح یکسره اشتها بر بود. خود محتوطه هم حالت خوشی نداشت. قهوه که درست می شد آنقدر بونداشت که بتواند بوهای سرخ کردنی را کمی تعدیل کند. باقیمانده غذا و ظرف های نشسته روی میز پخش بودند. خوشبختانه دستمال کاغذی به دادم رسید که توانستم با آن قاشق و کارد را پاک کنم و خشک بیندازم و از زندگی ظاهرشان قدری بکاهم. چون شب پیش شام نخورده بودم، در عرض سه چهار دقیقه ادای تکلیفی کردم و بیرون آمدم. قهوه، از قهوه گری جز سیاهی نداشت، نه عطر و نه تلخی و نه حتی داغی. اما همه کسانی را که در اطراف خود دیدم، با اشتها غذایشان را می خوردند. هريك از آن صبحانه ها مقدار زیادی چربی و شیرینی در خود داشت (کرم و گوشت و پیه) که بی تردید اقتضای سردی هوا بود و ما به آنها عادت نداریم. خانم پشت پیشخوان بی آنکه از شما بپرسد، توی چای یا قهوه دوسه قاشق بزرگ شکر می ریخت، چنانکه از شیرینی غلیظ می شد، اما برعکس نه مربا در کار بود و نه عسل.

ساعت ده آقای کا که راهنمای من بود رسید. شب پیش به من

گفته بود که يك شنبه تعطیل دارد و وظیفه دار نیست که با من باشد، اما بطور خصوصی خواهد آمد که مرا قدری در مسکو گردش دهد. جوانی بود سی و چند ساله، سربخوا و کمی کولی وار، مسجّر و از کار خود ناراضی. نخست خواستیم با تلفن با تهران تماس بگیریم که غیر ممکن وانمود شد. به من گفتند که چون جنگ اعراب و اسرائیل در جریان است، همه خطها اشغال است. اما پس از جنگ هم وضع بهتر نشد. برای ارتباط تلفنی با ایران می بایست ساعت ها پای تلفن به انتظار نشست که آیا بشود یا نشود، بنابراین بکلی قیدش را زدم.

نخستین روز من در مسکو با هوایی سرد (حدود صفر) اما نیمه آفتابی شروع شد. از هتل بیرون آمدیم و پیاده به راه افتادیم. بولوار لنین را گرفتیم و قدم زنان به باغ ملی بزرگ مسکو که بنام «گورکی» است رسیدیم. نامش رامی شود «رام باغ گورکی» ترجمه کرد (رام به معنای خوش و شاد). آن را به انگلیسی Gorki Recreation Park خوانده اند. حدود يك میلیون و دویست هزار متر مربع وسعت دارد و رودخانه مسکوا از وسط آن می گذرد. معروف است که سیصد نوع درخت دارد. همه وسایل بازی و ورزش و تئاتر و سینما و موسیقی در هوای آزاد، برای کودک و بزرگسال در آن فراهم است. متأسفانه ما دیر به آن رسیدیم. رونق بازارش در بهار و تابستان است. پائیز فرود آمده بود و گوئی همه جنبش ها را فراری داده بود. آن بامداد روز یکشنبه، سردی هوا حالت فسرده و متروک به باغ بخشیده بود. با این حال، به مردم تسک برمی خوردیم؛ بعضی دست بچه های خود را گرفته بودند و در حالی که هرم از دهانشان بیرون می آمد قدم می زدند، و بچه ها توی لباس گرم، فقط گونه های سرخشان بیرون بود.

پس از ساعتی قدم زدن از پارک بیرون آمدیم و سوار مترو شدیم. شنیده بودم که مترو مسکو مجلل‌ترین مترو دنیاست. تاحدی هم‌همین طور است. ناآنجا که من دیده بودم (پاریس، لندن، نیویورک، مونترآل، توکیو) درهمه آنها صرفه جوئی جا شده است، یعنی کوشش بر آن بوده که عرض و ارتفاع دهلیزها و راهروها در حد احتیاج باشد. در مسکو چنین نیست. يك شهر زیرزمینی است. راهروهای وسیع و سقف‌های بلند با دیوارها و ستونهای مرمر و پله‌هایی که اطرافشان چوبهای عالی کار شده، یادآور قصرهای مرموز افسانه‌ای هستند، و از همه آنها با نظافت و دقت نگاهداری می‌شود. باین حال تصور می‌کنم که از لحاظ راحتی مترو مونترآل و بعضی خط‌های پاریس از مسکو جلو افتاده‌اند. ساختمان مترو در زمان استالین شده و کوشش او بر آن بوده که تجسمی باشد از قدرت و شکوه دوران سوسیالیزم و سرآمد همه متروهای دنیا. معهذا وبا همه گشاده دستی‌ای که در آن به کار رفته، نوعی یوقوری و فقدان لطف در بنای آن دیده می‌شود، که خاص معماریهای دوران استالین است. به هر حال، آنچه هست، نمونه اشرافیت و تجمل‌پرولتاریائی است.

بلیطی در کار نیست. هنگامی که می‌خواهید به پله خود کار پا بگذارید، باید يك سکه پنج کوپکی بیندازید توی سوراخ که روی صفحه کنار آن روشن می‌شود. من مراقب خاصی برای نظارت ندیدم ولی معمولاً قلب نمی‌شود. البته از گوشه و کنار، زنهای چاق و میانه سال که جزء جدائی‌ناپذیر زندگی روسیه هستند، قضایا را می‌پایند.

پس از خروج از مترو چون به یکی دو قلم خرید نیاز داشتم راهنمایم مرا به یکی از «پریوسکا»ها برد که در آن‌ها با ارز خارجی

معامله می‌شود و قیمت ارزان‌تر است. با آنکه يك شنبه بود، مغازه باز بود و چون معمولاً خارجی‌ها به این مغازه‌ها رفت و آمد می‌کنند، خلوت هم بود. آنچه بیشتر از هر چیز جلب توجه می‌کرد کارهای دستی روستیه بود، روی چوب ولاك كه البته لاک‌ها خیلی گران بود. توی مغازه گشتی زدیم و چون درست روبرویش گورستان معروف «نوودو» ویچی موناستر» بود به تماشای آن رفتیم. این گورستان نخبه‌ها و برگزیده‌هاست. در آنجا ژنرال‌ها و رجال دولتی و حزبی و نویسندگان معروف شوروی به خاک سپرده شده‌اند. گورهای عالیقدر، بوسیله مجسمه نیمتنه یا حجاری صورت صاحب خود مشخص می‌گردند، با چند عبارتی راجع به هر مرده. سنگ‌های مزار به رنگ‌ها و نوع‌های متفاوت و شکل‌های گوناگون (بعضی با برش مدرن) طوری انتخاب شده‌اند که تا حدی متناسب با شخصیت متوفی باشند.

قسمت دیگر، کنار دیوار به کسانی اختصاص دارد که جسد‌هایشان را سوزانده‌اند. خاکستر هر يك بردیوار در حفره‌ای قرار دارد و اسم و مشخصات و گاهی تصویر صاحب خاکستر به روی آن جا گرفته است. مردم بسیاری به تماشا آمده بودند. هوا ابری شده بود و کمی مرطوب، و ما تا مدتی بر بالای این گورها که کسانی را در خود داشتند که زمانی صاحب کیا بیا بودند، قدم زدیم. جای تأمل انگیزی بود. گورستان کمونیست‌ها در ماهیت شبیه به سایر گورستان‌هاست: ولی نوعی نظم و یکنواختی حزبی و نظامی وار در میان گورها دیده می‌شود. گوئی خواسته بودند استحکام ایدئولوژیکی را در لخته‌های سنگ بریده شده مجسم کنند. این مردگان با آنکه از صنف‌ها و حرفه‌های مختلف بودند، چنین می‌نمود که همه از يك خانواده‌اند و با يك

رشته به هم پیوند شده‌اند، و آن اطاعت و وفاداری به دستگاه فرمانروائی شوروی بود. کمونیست‌ها که درزندگی طرفدار برابری هستند، در این گورستان به نوعی نابرابری در مرگ روی برده‌اند، یعنی کسانی را در اینجا آرامانیده‌اند که توانسته باشند از لحاظ خدمت به حزب جزو اقلیت ممتاز قرار بگیرند. بدیهی است که افراد عادی و حتی بالاتر از عادی را در این گورستان راهی نبود. خیلی دلم میخواست بدانم که در سر تماشاگران حاضر، هنگام گذر بر سر این گورهای ممتاز چه می‌گذشت. آیا برای این اسیران خاك كه همه از مؤثرین سازمان سوسیالیسم شوروی بودند همان احترام قائل بودند كه دستگاه رسمی وانمود می‌کرد كه باید باشند؟ خیلی متأسف شدم كه گور خروشچف را كه در همین قبرستان است ندیدم. آن روز خبر نداشتم. چند روز بعد كه متوجه شدم، خواستم كه مرا بر سر آن ببرند، ولی راهنمایم طفره رفت و بالحن تلخی گفت: خروشچف برای چه؟ یعنی این مرده ارزش ندارد كه کسی از مزارش دیدن كند.

* * *

از نو مترو سوار شدیم و آقای كامرا تا هتلم بدرقه كرد (به تنهایی البته نمی‌توانستم راه را پیدا كنم) چون بعد از ظهر شده بود (حدود ۳/۵) جمعیت خیلی بیشتر از صبح بود. روزيكشنبه بود و مردم از طبقات مختلف بیرون ریخته بودند. مترو بهترین محل برای برخورد انواع گوناگون مردم است. با هوای سرد و زمختی كه مسكو ولین گراد دارند چه جایی از زیر زمین‌های گرم و تمیز مترو بهتر؟ در ساعات ازدحام سیل جمعیت رعب‌آور می‌شود. پله‌های رونده غول پیکر مانند اژدهای افسانه لاینقطع می‌چرخند و صداها خروار بارتن‌آدمی را بر

پشت خود حمل می کنند. از بالای پله که نگاه کردم، کلاههای زرد و سرخ و سبز و بنفش زنهای پائین (در لباس يك شنبه) بودند، واقعاً دیدنی بود. چون دشت پهناور بهاری ای می نمود که غرق گلهای رنگارنگ صحرائی باشد.

راهنمایم مرا تا در هتل همراهی کرد و رفت. ساعت چهار شده بود و هنوز فرصت ناهار خوردن پیدا نکرده بودیم. فکر کردم که بروم به هتل و رشو که نزدیک هتل خودم بود و شنیده بودم که غذای بهتری دارد؛ ولی در آن ساعت رستوران بسته بود و تعجبی هم نداشت. برگشتم به اطاق. دلم نمی خواست که به آن بوفه کذائی برگردم، بنابراین به مقداری پسته و شوکولات که توی چمدانم بود اکتفا کردم.

نزدیک غروب همسایه اطاقم که يك استاد هندی بود به دیدنم آمد. نامش دکتر ماتیو Dr Mathew بود (هندی مسیحی)، استاد اقتصاد در دانشگاه کرالا که برای مطالعه سازمان اقتصادی شوروی به این کشور آمده بود. خوشحال شدم که همصحبتی پیدا کرده بودم. نشستیم به گپ زدن. چون يك ماهی بود در مسکو به سرمی برد، مقدار زیادی تجربه و حتی چند کلمه روسی آموخته بود که بازگو کردنش برای من مفتنم بود. مرد سنجیده و جدی ای به نظرم آمد. هنوز می بایست دوماه دیگر در خاک شوروی بماند، ولی از سنگینی دستگاه اداری و نوع مهمان – پروری آنجا دل پردردی داشت. چون از سرزمین گرمسیر آمده بود طبعاً سردی هوا هم به مزاجش سازگار نبود. بعدها هروقت او را با آن اندام کوچک سیاه سوخته توی پالتو و شاپو و شال گردن می دیدم، عینک دودی بر چشم و متحیر از احوال زمانه، نمی توانستم از لبخند خودداری کنم. دکتر ماتیو مقداری از تجربیات خود را راجع به مسکو بامن در

میان نهاد؛ از جمله چند کلمه روسی بود که برای خوردن صبحانه ضرورت تام داشت و یادداشت کردم، مثلا: کیفر- ماست؛ ماسلو- کره؛ مولاکو- شیر؛ اودیتسو- تخم مرغ؛ دوا- دو. نان چون جلو چشم بود، نشان دادنش آسان بود و یاد گرفتن نداشت؛ چای هم همان چای بود. چون صابون توی دستشوئی ندیدم علتش را از دکتر ماتیو پرسیدم. گفت اینجا رسم نیست که صابون را هتل بدهد؛ هر کسی باید خودش داشته باشد. خوشبختانه من در سفرها این احتیاط را دارم که صابون کوچکی همراه داشته باشم، و گرنه در آن غروب يك شنبه پیدا کردن صابون در مسکو به همان اندازه مشکل بود که زعفران. از این که بگذریم آب خیلی داغ بود و شوفاژ هم عالی، بطوری که می بایست گوشه پنجره را باز گذارد.

یکشنبه شب همه جا بسته بود و دیگر بیرون رفتن از هتل لطفی نداشت. تصادف بداین شد که شنبه وارد مسکو شدم. شنبه و یکشنبه برای رسیدن به خاك شوروی بدترین روز است، زیرا همه جا تعطیل است و به کسی دسترسی نیست و استراحت مقدس کارگري اجازه نمی دهد که کسی موی دماغ کسی بشود.

۳۰ مهر

دوشنبه می بایست برنامه من بنحو رسمی آغاز شود. نزدیک ساعت ۱۰ آقای کا آمد تا با هم برویم به «انستیتوملل آسیا» وابسته به آکادمی علوم شوروی که تنظیم برنامه با آنها بود. تعدادی اتومبیل كوچك روی حیاط انستینو پارک شده بود و برویای مختصری بود. بنای انستیتو مربوط به قرن هیجدهم است،

یعنی زمانی که روسیه رؤیای سرزمین‌های آفتابی جنوب را در سر می‌پخت و مطالعات شرق‌شناسی برای راه یافتن به این سرزمین‌ها ضرورت داشت، و در پی همین سیاست فرهنگی بود که قفقاز و آسیای میانه فتح شدند، و پنجرهٔ روسیه به روی آفتاب گشوده گشت. به سر-سرا که پانهادیم تعداد زیادی پالتو بردیوار آویخته دیدم که این خود حاکی از کثرت جمعیت محل بود. پس از انقلاب اکبربراهمیت و بار مسئولیت موسسه افزوده شده است، زیرا گذشته از بررسی فرهنگ ملیت‌های شرق که به روسیه پیوسته بودند، شناسایی کشورهای دیگر خاور زمین نیز از لحاظ گسترش دنیای کمونیسم، می‌بایست در مرکز توجه باشد.

من خوشوقت بودم که پس از دوروز بی‌زبانی سرانجام به جایی رسیده بودم که بوی آشنای زبان و فرهنگ ایران می‌آمد. راهنمای من مدتی پرس‌وجو کرد تا بتوانیم قسمت مربوط به ایران‌شناسی را پیدا کنیم. از پیچ و خم راهروهای تنگ و پله‌ها گذشتیم. در یکی دو اطاق باز کردیم که بی‌نتیجه بود. عاقبت کسی ما را به بخش مطالعات اقتصادی راهبری کرد و در آنجا به مرد جوانی برخوردیم که خود را «شریف‌اف» معرفی کرد و فارسی حرف می‌زد و با گرمی و خوشروئی مرا پذیرفت.

آقای شریف‌اف که اهل ازبکستان بود و مدتی در کابل زندگی کرده بود و با فارسی دری آشنائی داشت، مرا به اطاق خود برد. خانمی مشغول ماشین‌زدن بود. گفت این برنامهٔ اقامت شماست. پس از چند دقیقه آن را از لای ماشین بیرون آوردند. من البته نمی‌توانستم چیزی از آن سر در بیاورم. سراغ چندن از ایران‌شناسان را گرفتم که

در تابستان گذشته در کنگره شرق‌شناسی پاریس با آنها آشنا شده بودم. گفتند آنها روزهای معینی، دوروز در هفته، به مؤسسه می‌آیند و امروز از آن روزها نیست. چون جادر انستیتو کم بود موافقت کرده بودند که هر کسی توی خانه‌اش کار بکند. راجع به برنامه خود سؤال کردم که چه چیزها در آن گنجانیده شده و از مسکو به کجاها خواهم رفت، کسی جواب درستی نداشت. قدری برخلاف انتظارم بود. در سفر به کشورهای دیگر که دعوت‌های فرهنگی مشتابهی بود، همه چیز از همان ساعت اول روشن بود. روز نخست می‌دانستم که تا به آخر، ساعت به ساعت چه خواهم کرد. چون جریان کار رابطی دیدم خواهش کردم که به منزل آقای کمیساروف تلفن کنند و او را از آمدن من مطلع سازند. کمیساروف رئیس بخش ادبیات معاصر فارسی در انستیتو بود و من او را در کنگره پاریس شناخته بودم و قسمت مهمتی از خطابه‌اش را هم به یکی از کتابهای من اختصاص داده بود. پشت تلفن ابراز خوشوقتی کرد و گفت که گرچه امروز روز آمدنش نیست، تایک ساعت دیگر خود را به انستیتو خواهد رسانید. در این ضمن برای آنکه عاطل نمانده باشم آقای شریف‌اف پیشنهاد کرد که مؤسسه را تماشا کنیم. نخست کتابخانه را به من نشان داد؛ نیز تالار اجتماعات را که صندلی‌های تمیزی داشت و معلوم بود که همان اواخر تعمیر شده است. گفت که شرق‌شناسان بزرگی چون بارتولد در این جا کنفرانس داده‌اند. آنگاه به چند اطاق رفتیم، از جمله اطاق هندشناسی که تصویر چند نویسنده و دانشمند از جمله تاگور بر دیوارش آویخته بود. اطاق ایران هم چیزی شبیه به مال هند بود، کمی محقرتر. وقتی اطاق‌ها را دیدم متوجه شدم که چرا به کارمندان علمی اجازه داده شده بود که در خانه

هایشان کار کنند. میزها شبیه به کلاس درس یا سالن عمومی کتابخانه، پشت هم چیده شده بود، و با زنگ تلفن رفت و آمد و تق تق ماشین تحریر، حتی يك ورزشکار هم نمی توانست در آنجا با حواس جمع تمرین بکس بکند، تاچه رسد به مطالعه. ولی ساختمان بزرگی که برای این منظور در دست ساختمان بود گویا بزودی تمام می شد و به این بحران جا خاتمه می داد.

آقای کمیساروف با عجله خود را رسانید و پس از سلام و احوال-پرسی، از او خواهش کردم که ترتیب برنامه کار مرا بدهد تا بیش از این وقت تلف نشود. قرار بود که برنامه را با نظر خودم تغییر بدهند. به همراه آقای کمیساروف دیداری از رئیس روابط بین الملل انستیتو کردم که تنظیم برنامه با او بود. به او گفتم که به دیدن چه چیزها و چه جاها علاقه دارم. یادداشت کرد و گفت که آنها را برای تصویب به «بالا» خواهد فرستاد و اطمینان داد که همه چیز به همین صورت ترتیب خواهد یافت.

آقای کمیساروف تعارف کرد که ناهار را با هم باشیم. آمدیم پائین و پالتوها را گرفتیم و روانه شدیم. به یکی از رستورانهای محله رفتیم که حالت متوسطی داشت. نخستین محل عمومی ای بود که به آن پا می نهادم و کنجکاو بودم که «جَو» اجتماعی مسکو را ببینم. باز در کریاس رستوران پالتوها را گذاشتم. چنین دریافتیم که آنچه خیلی منظم است رخت کنی مراکز عمومی است. همیشه چند تن ایستاده اند و با کار کشتگی و شکیبائی پالتوها را می گیرند و دستکش ها و شال گردن ها را نوبی جیب هایش فرومی کنند و می آویزند و نمرده می دهند، و چون برگشتید شما را در پوشیدن پالتو کمک می کنند و

توقع انعامی هم ندارند؛ مگر آنکه کسی خودش بخواهد چیزی بدهد. من گاهی متأثر می‌شدم به حال این زنهای نسبتاً مسن و فربه که می‌بایست پالتوهای سنگین را لاینقطع ببرند و بیاورند. چون هوای روسیه سرد است و لااقل سالی هشت‌ماه احتیاج به پالتو است، دستگاه رخت‌کنی درهمه جا خیلی خوب تنظیم شده است.

رفتیم و بر سر میزی نشستیم. طبیعتاً می‌بایست حالت کارگری حکمفرما باشد و تاحدی هم همینطور بود. رسم این بود که افراد ناشناس بر سر میز همدیگر بنشینند. در اختیار گرفتن يك میز مستقل هم انحصار طلبی می‌شود و هم اسراف درجا، که هر دوبا روحیه سوسیالیستی مغایر است. مانیز در میز با چندتن شريك بودیم، اما چون آقای کمیساروف تاحدی مشتری آنجا بود و با آنها خوش و بش داشت، غذای ما را نسبتاً زود آوردند. من اهل مشروب نبودم و این تأسف را تا آخر سفرم باخود نگه داشتم، زیرا مشروب‌های آنها عالی است: شراب گرجستان، شراب کریمه؛ و گاه‌ها که جای خود دارند.

پس از ناهار قهوه‌ای خوردیم و باز به انستیتو برگشتیم. دیگر هوا روبه نحسی نهاده و تاریک و بادی و برفی شده بود. منتظر بودم که تکلیف برنامه یکسره شود، ولی هنوز خبری نبود. دو روز بود که وقت من تلف شده بود. آقای کمیساروف از نو نشست پشت تلفن. حرف‌هایی که رد و بدل می‌شدن نمی‌فهمیدم ولی احساس می‌کردم که گرمی در کار است. توی همان اطاق بخش فارسی به انتظار نشستیم. اطاق پر از میز و صندلی خالی بود. ماشین تحریری گوشه آن گذارده شده بود. دختریست سالة باریک ریز اندامی پشت آن ماشین می‌زد. گاه‌بگاه هم به تلفن جواب می‌داد. این دختر که قیافه شیرینی هم داشت

با صورت کشیده پریده رنگ و موهای سورافشان، بادهای غربی سرمایه‌داری مـونـمی زد: دامن بالاتر از زانو، زنجیری به کمر، و لایـنـقـطـع پـك به سیگار می زد. حالتش ملول، بی حوصله، و کلافه از زندگی ماشینی؛ باولمی که دودها را می بلعید گسویی می خواست اعصاب بر لب پرنگاه خود را تسلائی بدهد. من تصّور می کردم که دخترهای روس باید تربیت دیگری داشته باشند و از قماش دیگری باشند. آنها را خیلی شاداب تر و سر حال تر فرض می کردم. این شعر «بهار» در نظرم بود که راجع به دخترهای باکو گفته بود «دختران سرو قد و لاله رخ و سیم اندام»... ولی این دختر، باجی به زنهای بیمار گونه‌داستای ووسکی نمی داد. تعجب خود را نتوانستم پنهان دارم و آن را با کمیساروف در میان نهادم. شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد: از این‌ها زیادند. برای او متأسف بودم که زندگی نوشکفته‌اش را در میان تق تق منگ کننده ماشین تحریر و دود سیگار منگنه می کرد. او را کم و بیش نظیر آن دسته از دخترک‌های دنیای سرمایه‌داری دیدم که حقوقی می گیرند و استقلال‌کی دارند و به همین خوشند که این مزد مختصر را در راهی که دلخواهشان است خرج کنند: روزی دو ساعت گذراندن نوبی ترافیک، چند ساعتی بر سر کار؛ و شب، تلویزیون یا ورق زدن يك مجله زنانه، و آنگاه تکیه گاهی که می ماند سیگار است و بـزك غلیظ و دامن کوتاه.

بار دیگر آقای کمیساروف پشت تلفن رفت و بحث طولانی‌ای کرد. سرانجام بالحن خشنود و فاتحانه‌ای گفت: «مثل اینکه دارد روبراه

می‌شود! اشکال بر سر راهنما بود که این روزها خیلی کمیاب است (راهنمای من می‌بایست عوض شود). ولی حالا خانمی معین کرده‌اند بنام والتیناسر گیویوناسادووا که چون امروز دیر شده به اینجا نمی‌آید، اما سری به هتل خواهد زد.»

آنگاه پیشنهاد کرد که برویم به هتل و آنجا ترتیب بقیه کار را بدهیم. من نتوانستم نارضایتی خود را از این کندی کارها پنهان دارم و آنرا بر زبان آوردم؛ اما باز این مثل فارسی به یادم آمد و خود را آرام کردم: گرسبر کنی زغوره حلوا سازی.....

از نو پالتوها را گرفتیم و از انستیتو بیرون آمدیم. باد برفی می‌آمد و به صورت آدم می‌کوفت. همه کم و بیش می‌دویدند که به پناهگاهی برسند. خواستیم تا کسی پیدا کنیم که نشد. ناچار قدم‌ها را تند کردیم که به مترو برسیم. راه نسبتاً طولانی‌ای بود. من هنوز کلاه نداشتم و عابرها با قدری تعجب به من نگاه می‌کردند. در میان آنها تنها کسی بودم که سر برهنه راه می‌رفتم.

آقای کمیساروف مرا تا هتل همراهی کرد و پس از آنکه رسیدیم آقای کا (راهنمای قبلی) را با خانم جوانی دیدم که منتظر بودند. خانم، برخاست و جلو آمد و گفت: I tlihk I must walk with you (گمان می‌کنم که من باید با شما راه بیایم) منظورش این بود که من باید راهنمائی شما را به عهده بگیرم. زنی بود لاغر و فلفلی (برخلاف اکثر زنان روس) به قول ناصر خسرو «گر به چشم»، چالاک و خوش‌زبان، و انگلیسی را روان حرف می‌زد.

چند دقیقه بعد آقای بهنام مستشار سفارت و آقای مکتی (که عهده دار امور فرهنگی سفارت بود) به هتل آمدند و نیم ساعتی باهم نشستیم.

آقای بهنام رابکی ازدوستان وزارت امورخارجه در تهران از آمدن من مطلع کرده بود و روزهایی که در مسکو بودم از ابراز هیچ محبت فروگذار نکرد.

۱ آبان

سیر واقعی من در مسکو روز بعد یعنی اول آبان شروع میشد. والتینا که به او والینا میگفتند سر ساعت ۱۰ رسید و به راه افتادیم. روز برفی جانانه‌ای بود. من با سرخوشی روز خود را آغاز کردم. عقیده‌ام این بود که روسیه را می‌بایست زیر برف دریافت. از نخستین قصه‌ای که در کتاب ابتدائی درباره آن خوانده بودم (قصه نف نف که در آن مرد مسکوی بر بینی مرد غریبه برف می‌مالد) تا داستان جنگ ناپلئون و جنگ بین الملل و داستانها و فیلم‌ها، از خلال همه آنها روسیه را در زیر برف مشاهده کرده بودم، و اکنون برای من تجدید حیات خاطره‌ها و خواننده‌ها می‌شد.

اتوبوس گرفتیم و روانه کرم‌لین شدیم که نخستین قلم بازدید من از شهر بود. نزدیک کرم‌لین پیاده شدیم و روی برف‌ها به راه افتادیم. من هنوز کلاه نداشتم و چتر کوچکی با خود می‌بردم. ولی والینا، کلاه بر سر و پوتین به پا و کمر بند بسته، خیلی قیاق به نظر می‌آمد. گنبدک‌های قندیل وارمطلا یا طلا پوش کرم‌لین (به تعداد فراوان) رنگ زرد طلائی را سمبل شهر مسکو کرده‌اند، و این گنبدک‌ها با همه کهنگی براق و نو می‌نمایند. رنگ طلائی چقدر با روح روسیه پیش از انقلاب عجین بوده است، و چه سازگار با طبع حکومت اشرافی و زرپرست! چنین می‌نماید که با روحیه مذهبی مردم نیز هماهنگی داشته، چه، طلا

از رنگ‌های مذهبی است و اکلیل و آب طلاکاری همواره در نقوش دینی به کار می‌رفته‌اند؛ رنگ‌خورشید و نور، رنگ هاله‌گرد سرقد یسین و اولیاء و ائمه . از روزی که گوساله سامری از طلا درست شد (وچه بسا پیش از آن) تا به امروز ارتباط طلا با عالم بالامحفوظ مانده‌است. آیا بیش از هر رنگ دیگر نشانه پیوند دنیا و آخرت نیست . نشانه زر (برای ماده) و نور (برای معنویت) ؛ برای غنی‌ها خودش و برای فقیرها امیدش و خیالش . مگر نه آنست که در روایات مذهبی‌ما ، سنگریزه‌های جوی بهشت لعل و یاقوت و زمرد تصور شده‌است؟ و اما تأثیر اقلیم و رنگ هوا چطور؟ آنچه من دیدم بازتاب سفیدی برف بر رنگ طلائی جلاء و تلاء لؤلؤ خاصی داشت .

به تماشای کلیساها رفتیم . نخست کلیسایی که « ملك میکائیل » نام داشت . پرازتزیین و تصویر و شمایل‌های مادر و کودک و قدیسین؛ مانند ترجیع‌بند، مکرر و پشت هم ، و این تکرار شمایل در مذهب ، مانند تکرار اوراد و برگردان ، گوئی ناشی از نیاز روح بشر است به تمرکز و درخاطر نقش نهادن ؛ خود را در آن بازیافتن ، پرهیز از پراکندگی و گمگشتگی . تصویرها و تزیین‌ها نیز اکثربه رنگ طلائی بودند و ستونهای سنگی بسیار قوی، سقف را برسرپا نگه می‌داشتند . و الینا گاه بگاه برای من توضیح می‌داد ، مثلاً : این‌جا جایگاه مخصوص فلان تزار بوده است ، می‌آمده و زانو می‌زده، یا می‌نشسته و به وعظ و دعا گوش می‌داده .

بنای کلیسا سرشار از هنر غلیظ و پرزرق و برق پادشاهی است . بعضی صحنه‌های تخیلی مذهبی بردیوار نقش شده بودند ، از جمله صحنه‌ای از صحرای محشر ، که در آن مرده‌های عذابکار به نوبت ایستاده

بودند تا جزای خود را بیاوند؛ و من باخود اندیشیدم که خوب بود تزار قدری از این صحنه‌ها تنبّه می‌گرفت. ولی او بی‌تردید از آباء کلیسا اطمینان می‌یافته که آنچه می‌کرده، بروفق دین و در جهت رضایت پروردگار بوده است؛ و مانند همه فرعون صفت‌ها سرنوشت خود را جدا از سرنوشت دیگران می‌پنداشته؛ خود را پاسدار بندگان خدا می‌دانسته و می‌پنداشته که شبانی این فوج گمراهان به او سپرده شده است.

و این ترکیب سنگ و نقش و رنگ (سنگ در نمای بیرون و نقش و رنگ در فضای درون) تلفیق استحکام و ظرافت است. روح سلحشوری و دفاع از يك سو و نیاز به تجمل از سوی دیگر، ترکیب دو گانه تهاجم و شکنندگی سرشت انسان.

کلیسای دوم بنام «میتاق» تاریک‌تر و گرفته‌تر بود، با ستونهای بسیار عظیم و چلچراغ‌های برنزی که از همان قرن هیجدهم مانده و تبدیل به برق شده‌اند. همه چیز نشانه‌ای از هنر امپراطورانه که قدرت را در جسیم بودن و هیولا بودن می‌جوید.

بر دیوارها نقوش متعدد صحنه‌های مذهبی بود، شمایل‌ها با حالت تسلیم و گردن‌کج، مصیبت مسیح و حواریونش را بیان می‌کردند؛ که حاکی از نیاز بشر به شهید و شهید پرستی است، و نمودار این تبلیغ که زندگی هر چه مشقت بار باشد، سخت‌تر از مصیبت مسیح نیست؛ پس باید به هر چه بود ساخت و شاکر بود و به فرمان فرمانروایان گردن نهاد. حاکمان برای آنکه بتوانند خود ظلم بکنند، برگرد خاطرات مظلومان می‌تنبه‌اند، گوئی ظلم فقط مربوط به گذشته بوده و در زمان آنها هر چه بوده، عین عدالت بوده. مذهب دانسته یا ندانسته

در نظر آنان دستاویز گاهی بوده است که شخص حسابش را با آسمان تسویه کند و آنگاه با خیال راحت و سرفرصت بپردازد به زمین و در آن، هرچه دلش خواست بکند.

در کلیسا گورهای قوی هیکلی بود از شاهان و شاهزادگان و پیشوایان دینی که در صندوق‌های جسیم مسی جای داده بودند، و این خود باز حکایت دیگری بود از استیلای سنگ و فلز در نمود قدرت.

بعد از ظهر به دیدن موزه پوشکین رفتیم که گمان می‌کنم معروف - ترین موزه مسکو است. در آنجا مجموعه تابلوهای خارجی گرد آمده است. از لحاظ نقاشی بسیار غنی است. مشتمل بر مکتب هلندی و فلماند و امپرسیونیست و مدرن (فرنان لژه و دوره اول پیکاسو). بین تابلوهای نفیس، یکی بنظر من فوق‌العاده جالب آمد و آن از روبنس^۱ بود بنام «جشن باکوس». در این تابلو، مادری نشان داده می‌شد با دو پستان برهنه آویخته که دو بچه‌اش را شیر می‌داد. چه مادر و چه بچه‌ها، حالت پاهای پشم‌آلودشان شبیه به میمون بود و صورت شبیه به میمون، و در ذهن من گذشت که آیا روبنس، دو بیست سال پیش از داروین، آنچه را که دانشمند انگلیسی راجع به بنیاد انواع گفته در این تصویر نیاورده است؟ آیا همین تابلو داروین را در اتخاذ نظریه‌اش کمک نکرده است؟ از این لحاظ تصویر حیرت انگیزی بود.

از آنجا به موزه تولستوی رفتیم که چون ساعت از شش گذشته بود بسته بود. راه زیادی را توی سرما پیاده پیموده بودیم و دست‌خالی

۱ - Rubens (۱۵۷۷ - ۱۶۴۰)

۲ - Darwin (۱۸۰۹ - ۱۸۸۲)

برمی گشتیم .

عصر ، حدود ساعت شش، متر و مسکو نیز یادآور ساعات ازدحام در لندن و توکیو است . مردم از کار برمی گردند ، خسته و شتابزده به خانه هایشان می روند .

در آن هوای غروبگاهی سرد آغاز پائیز که به خانه برمی گشتم فکر کردم که تاچه اندازه آب و هوا و اقلیم در روحیه و تاریخ و سرنوشت مردم روسیه مؤثر بوده است . آیا این باد و برف و خشونت هوا نبوده است که آنها را گرفته و سوء ظنی کرده است ؟ زیرا ناگزیر بوده اند که لااقل هشت ماه از سال چهره درهم بکشند و حالت دفاعی در برابر هوا به خود بگیرند . گمان میکنم که همین خصوصیت ، حس تعاون و انضباط مذهبی وار را نیز در آنها تقویت کرده ، چه ، قوم روس یکی از بزرگترین دفاع کنندگان تاریخ است . این گرفتگی و در خود فرو رفتگی را که در قیافه های عابریں مسکو می دیدم ، بعد از آن در لنین گراد نیز دیدم . هر فرد ، برای خود عالمی است ، عالمی فرو بسته ، چون کشتی تنهائی بر روی دریا . شاید به همین سبب است که شادی و شگفتگی آنها در مجالس بزم و عیش و هنگام میخوارگی بروز می کند و به حد افراط می رسد . در آنجا پرگوئی و قهقهه است . در مواقع عادی گوئی سایه مرموزی بر آنها افتاده ، نگرانی ناشناخته ای ؛ و این باز می گردد به تاریخ و خاطره های نهفته در قعر ضمیر ؛ نیز ، نتیجه تهاجم ها از شرق و غرب : مغول و اسکاندیناو ؛ آنگاه ناپلئون ، جنگ اول و جنگ دوم و سپس کابوس اتمی آمریکا و اکنون چین ...

آیا اقلیم و جغرافیای روسیه مذهب پرور نبوده است ؟ حکومت های جابر و مرموز ، در طی تاریخ آنها را به دنیای درون رانده اند ، به جستن

پناهگاهی؛ و آیا این موجب تقویت فکر مذهبی و عرفانی و نظامی نگردیده؛ دیروز کشیش و تزار، و امروز حزب؟

شب و صبح زود از پشت پنجره بیرون را تماشامی کردم. گرچه شهر خیلی زود در شب خلوت میشد، رهگذرهای تکرر تا دیروقت راه می‌پیمودند. در زیر نور قوی چراغ‌ها که سفیدی برف روشن‌ترش می‌کرد، و سردی هوا بر شفافیتش می‌افزود؛ سیاهی و تنهایی عابران برجسته‌تر نموده میشد، و ایستگاه اتوبوس روبروی اطاق من هیچگاه خالی از تعدادی منتظر نبود. حتی نیمه شب یا صبح خیلی زود، همیشه عده‌ای ایستاده بودند؛ چشم به راه دوخته، در انتظار سنگین خود فرو رفته؛ در صبری آرام و ژرف؛ حالتی که نه میشود رد کرد و نه قبول، باید تحمل کرد.

۲۲ آبان

چون قید تلفن را زده بودم، خواستم کاغذ به تهران بنویسم، ولی کاغذ تحریر نداشتم. توی هتل يك پيشخوان روزنامه فروشی بود که پاکت می‌فروخت، اما کاغذ نداشتم. گیر آوردن کاغذ البته کار آسانی نبود زیرا میبایست سوار شد و به مغازه‌های معینی رفت، و این مدتی وقت مرا می‌گرفت. خوشبختانه در آن حیص و بیص یکی از اعضاء انستیتو ایرانشناسی به نزد من آمد و توی کیفش مقداری کاغذ بود که چند برگگی به من داد.

سه چهار روز بود که بکلی از اخبار دنیا بریده شده بودم. خبر رادیو را نمیتوانستم بفهمم. يك روزنامه انگلیسی زبان توی هتل خریدم (ارگان حزب کمونیست آمریکا) که مربوط به دو هفته پیش

سابقه، یقین بود. با کسانی که برمیخوردم مجال نمیشد که کسب خبر بکنم. به این صورت از بسیج موشکی آمریکا و آتش بس در خاورمیانه يك روز بعد مطلع شدم، آن هم دکتر ماتیو به من گفت (اویک رادیوی بزرگ خریده بود که ایستگاههای خارج را می گرفت). بی خبری حالتی بود که شخص مسافر با آن عادت می کرد. در مقابل، آنقدر چیزهای دیدنی بود که دائماً مستغرق بودم. هرگز در کشوری آنقدر تأسف کم وقتی و بی زبانی را نخورده بودم.

والینا خبر آورد که امروز بعد از ظهر اتومبیلی خواهد آمد و سواره به تماشای شهر خواهیم رفت و یک پروفیسور آمریکائی هم با ما همراه خواهد بود. قرار بر این شد که ناهار باهم باشیم. این آقای آمریکائی نامش پرفسور دامسکس Damascus بود (به معنای دمشق)، استاد فیزیک در دانشگاه کلمبیا که در همان هتل من منزل داشت و قبلاً هم به شوروی آمده بود. یکی از کسانی بود که می بایست با دانشمندان شوروی در زمینه فیزیکی و فضائی همکاری و تبادل نظر داشته باشند. چون والینا در سفر گذشته راهنمایش بوده بود، خواست که این آخرین روزی که او در مسکو بود، او را هم گردش داهه باشد و از این رو برنامه ما دو نفر را به هم انداخت.

در هتل ورشو ناهار خوردیم (که یکی از فیزیکدانهای شوروی میزبان بود). پروفیسور دامسکس مرد خوشرو و جهاننده ای بود و مثل بسیاری از آمریکائیه ها ساده دل حسابدان. صحبتمان زود کرک انداخت. من انتظار داشتم که لااقل در این رستوران (که متوسط خوب بود) از کابوس بشقابها و چنگالهای نیمه شسته آب چکان در امان خواهم بود، ولی نشد. بعضی چیزها را که می خواستیم و روی

صورت هم بود ، نداشتند (مثلاً « بورش » که قاعده غذای ملی روس است) . بنابراین به آنچه داشتند اکتفا کردیم .

استاد آمریکائی تعریف کرد که يك معلمه مصری برای فرزندانش استخدام کرده و به نیویورک برده تا به آنها زبان عربی یاد بدهد . دانستن این زبان را برای آنها لازم می دانست ، زیرا معتقد بود که « مایع مقدس نفت » کشورهای عربی را در سالهای آینده بر صحنه سیاسی و اقتصادی جهان مسلط خواهد کرد ، و يك آمریکائی که بخواهد در آینده شغل نان و آبداری بدست آورد ، به حکم احتیاط ، باید عربی بیاموزد . قصد داشت که فرزندانش را در حوزه خلیج فارس به خدمت بگمارد . گردش روزگار را ببینید : زمانی بود که يك شیخ نشین به انگلیسی دانستن افتخار می کرد ، و اکنون ما به زمانی نزدیک می شویم که عربی حرف زدن یعنی زبان نفت حرف زدن ، اگر تشخیص نباشد لا اقل زیر کی است ، و با خود اندیشیدم که آفرین بر خلیج فارس که از شش هزار سال پیش به این سو هر گراز در مرکز توجه بودن و در سرنوشت تمدن دنیا مؤثر واقع شدن باز نایستاده : نخست سومریها و حوضه بین النهرین ، سپس شاهنشاهی هخامنشی ، اندکی بعد اسکندر (که می خواست پلی میان شرق و غرب بزند ، یعنی میان مدیترانه و خلیج فارس) و بعد ساسانیها که از پارس برخاستند ؛ آنگاه اسلام و باز چند قرن بعد استعمار غرب که در دست اندازی به شرق حساسیت خاصی به خلیج فارس بخشید ، و آخر سرنفت ، که امروز رونق قسمت بزرگی از دنیا و روشنائی و آبادانی آن را به آبهای شور و خاکهای نا بارور سوزان این منطقه وابسته کرده است ؛ و تا آینده چه پیش آورد . هیچ نقطه از دنیا به اندازه خلیج فارس و مدیترانه تاریخ نداشته است ؛ با این سابقه ، یقین

داشتم که بچه‌های دکتر دامسکس از عربی خواندن خود پشیمان نمی‌شدند.

پس از ناهار نخست به محله اسپوتنیک و فضا رفتیم که گمان می‌کنم محله «گاگارین» اسمش است؛ و در آنجا مجسمه فضا نوردان مقتول از جمله گاگارین فقید برپا گردیده.

بنای یادبود فاتحان فضا، موشکی است در حال رها شدن؛ گردش مانند گردن قوبلند و کشیده و خوش هنجار، و هنر معماری این بنا در آن است که توانسته‌اند وزنه انحنا یافته به جلو کشیده‌ای را روی يك پایه نگاه دارند.

پس از آن برج تلویزیون را از دور تماشا کردیم که ۳۲۰ متر ارتفاع دارد. (بیست متر از ایفل بلندتر)؛ وای البته زشت و خالی از لطف معماری. غرابت و اهمیت آن در آن است که فلز در ساختن آن به کار نرفته؛ سراپا از ماده فشرده شده‌ای است (نظیر ایرایت) به این سبب آن را از شاهکارهای مهندسی شوروی می‌شناسند، و حق هم دارند. رستورانی در وسطش تعبیه شده (نظیر ایفل) که مردم می‌روند و در آنجا می‌نشینند و مسکو را زیر پای خود تماشا می‌کنند.

بعد آمدیم به خیابان گورکی که شریان مسکو است؛ مانند گینزا در توکیو و شانزلیزه در پاریس. در آنجا تعدادی مغازه به سبک غربی می‌توان دید، از جمله جواهر فروشی. از میدان مایاکووسکی گذشتیم که ایستگاه مترو معروف مایاکووسکی هم در همان جاست، هم چنین چند تئاتر و سینمای معتبر، از جمله شبستان چایکووسکی که مخصوص کنسرت است.

کمی پائین‌تر مجسمه پوشکین است، در میدان پوشکین که در

سال ۱۸۸۰ به افتخار او برپا شده است. پوشکین خود اهل مسکو بود و این نشانهٔ حق‌شناسی همشهریهای او است. هنوز هم غالباً مردم می‌آیند و پای آن گل می‌گذارند.

از آنجا آمدم به نگارخانهٔ ترتیاکوف که^۱ عظیم‌ترین موزه نقاشی اتحاد جماهیر شوروی است. تابلوهای نقاشی هنرمندان روس، از قدیم‌ترین زمان تا به امروز در آنجا گردآوری شده است. در واقع می‌شود گفت که در این آثار، یک دوره تاریخ روسیه ترسیم گردیده و سیر تفکر و اجتماع و زندگی مردم این سرزمین بزرگ را در آن می‌توان تماشا کرد. در هیچ کشوری ندیده‌ام که مداومت تاریخ یک قوم را اینگونه در هنر نقاشی پرتو افکن کرده باشند. تعداد تابلوها به حدی زیاد است که آنها را چندتا روی هم سوار کرده‌اند و همهٔ دیوارها را پوشانده. مادر عرض دو ساعت و نیم، تمام وقت دویدیم و بر سر هم در برابر هر تابلو بیش از چند ثانیه توقف نکردیم و باز هم چیزهایی ندیده ماند. تا آن روز هرگز تصور نمی‌کردم که روسیه از لحاظ نقاشی آنهمه غنی باشد. همانگونه که گفتم در این جا ارزش هنری آنقدر مطرح نبود که سیلان تاریخ. گذشتهٔ روسیه به توالی این نقش و رنگ‌ها در برابرم بازمی‌شد، و از خلال آنها می‌توانستم دریافت که تاریخ روسیه چه تاریخ دردناکی بوده است، و جز به آنجا که رسید نمی‌توانست به جایی برسد. نقاش‌های روسی، بجز چند تن، شهرت جهانی پیدا نکرده‌اند (به علت محلی بودن نوع اثر و عنصر تقلید) اما از لحاظ دریافت روح روسیه ارزش کار آنها فوق‌العاده است.

در این موزه تابلوهای پهناوری هست که نظیرشان از لحاظ

۱-Tretyakov بنام پایه‌گذار آن که پاول ترتیاکوف نام داشته است.

وسعت در کمتر جایی می‌توان دید. این نیز گویا متناسب است با پهناوری خاک روسیه و قدرت و سترگی زمین آن؛ و از سوی دیگر مبتنی بر روحیهٔ امپراطوری و کمیت پسندی. از آن جمله هست تابلو معروف ایوانف بنام «بعثت مسیح» که معروف است که بیست سال بر سر آن کار کرده.

در این تابلوها روح رمز آلود و قوی روسیه خوب منعکس است؛ روح خو گرفته به اقلیم زمخت و هوای سرد و تیره. رنگ‌ها غالباً تیره‌اند و باریکه‌های پرتو خورشید، لابلای درختهای خزان زده، و یخ در زمین منجمد، از خلال رنگ‌ها و سایه روشن‌ها دیده می‌شود، چنان که گوئی تا مغز استخوان درختها و موجودات، فسرده شده است. درست است که تابلوها اکثراً، در خط تقلید از آثار کلاسیک اروپائی هستند (بخصوص ایتالیا)، ولی در آنها خوب پیدا است که دست گیرنده قوی است، وابسته به خاک خویش و سیاهی زمین و سفیدی برف و گرفتگی هوا و به پرمایگی روح مردمی صبور و رنجکش که دشواری زندگی آنها را از احساس کردن و دریافتن باز نداشته.

یکی از چیزهایی که موجب غنای این موزه شده، وجود تعداد زیادی پرده از نقاشان معروف به «دوره گرد» است. این نهضت که از سال ۱۸۷۱ آغاز می‌شود تغییری در موضوع و سبک نقاشی روس پدید می‌آورد، یعنی آنها را از محدودهٔ موضوعات کهنه (صحنه‌های اساطیری و مذهبی) بیرون می‌آورد و به کوچه و بازار می‌کشاند، و زمینهٔ آزادی طلبی و نوع دوستی و غمخواری را در آنها وارد می‌کند. نقاشان دوره - گرد به فرهنگ و احساسات عامه و زندگی روزمره می‌پردازند. یکی از آنها به نام ایوان کرامسکوی ivan Kramskoi هنر جدا از مردم را

«وقت گذرانی توخالی، باب طبع مردمی توخالی و طفیلی» وصف کرده. این نهضت که پنجاه سالی دوام کرد صدای اعتراضی بود بر ضد طبقه ستمگرو سنگدل که مردم را در فقر و جهل و رنج نگاه میداشت. یکی از تابلوهای بسیار برجسته این مکتب تروییکا Torika نام دارد، نشان دهنده سه کودک نزار که سورتیه‌ای را با بشکه‌های پوشیده از یخ ضخیم از تپه‌ای بالایی کشند و این نموداری از مدلت و رنج کودکان روس گرفته شده است. تابلو دیگر «تشییع جنازه يك رعیت» نام دارد که چندتن دهقان (مملوك) ژنده پوش و مصیبت کشیده را در حالی که پشت تابوت یکی مثل خود رواندنشان می‌دهد و چنان است که گوئی مرگ در آنها نیز لانه گرفته و از هم اکنون بر آنها نیز سایه افکنده.

در میان این نقاش‌ها از همه مشهورتر البته رپین^۱ است که می‌شود گفت جهانی‌ترین نقاش روسیه است (چون تولستوی در ادبیات و چایکوفسکی در موسیقی). آنچه موجب شهرت او شده، تنها قدرت هنری و درخشندگی استعداد او نیست، بلکه موضوعات انسانی‌ای نیز هست که در آثار خود به کار برده، و نیز عمق روح روسیه و تلاطم زمان.

برای من جالب توجه بود که می‌دیدم در میان این تابلوها، تصویر مشاهیر ادب و هنر روسیه مقام خاصی دارد. چون گو گول از مولو، پوشکین از کیرنیسکی، و داستایوفسکی از پیروف. تصویر این مردان به تعداد نسبتاً زیاد (که من فقط چندتائی بر شمردم) حاکی از توجه و احترامی است که همزمانهای آنان نسبت به آنها داشته بودند.

امروز نگارخانه ترتیاکوف حدود ۵۰۰۰ تابلو نقاشی دارد و

۳۰۰۰ نقش از هنر قدیم و ۹۰۰ مجسمه و نزدیک ۳۰۰۰۰ طرح و کنده-کاری. تعدادی تابلو از آثار نقاشان معاصر (دوره انقلاب) در میان آنها بود که نسبت به آثار گذشته ضعیف می نمود. نمی دانم چطور بگویم؟ نوعی گیر و مانع در تراوش جوهر هنری در آنها دیده می شد؛ نوعی حالت دستوری بودن و کوشش به سیاسی کردن هنر که خواه ناخواه طیف لطیف و مرموز هنر را فراری می دهد.

خوشبختانه والینا با ما بود و به انگلیسی برای ما توضیح می داد. بی وجود او چیز چندانی سر در نمی آوردیم، زیرانام و نشان تابلوها به روسی نوشته شده بود. والینا بر اثر تکرار و ممارست، بر کار خود مسلط بود و تقریباً همه تابلوهای مهم را می شناخت.

نکته های برجسته را تندوتند می گفت. از کنار تابلوهای کم-اهمیت به سرعت می گذشتیم. بر هر يك نوک نگاهی می زدیم و به جانب دیگری رو می کردیم.

وقتی از این موزه بیرون آمدم سنگین و منگ شده بودم. طی دو ساعت خیلی چیزها آموخته بودم. بادیدن این تابلوها احترام و شفقت نسبت به این مردم شگفت انگیز که قدرت تحمل و استعداد انتظار کشید-نشان بی اندازه است، افزایش می یابد. همان شب می بایست به بلشوی-تآتر^۱ برای تماشای يك باله بروم. بلیط در هتل گرفته بودم. چون دیراز موزه بیرون آمده بودیم، با عجله مرا به تآتر رسانیدند. قبل از پیاده شدن والینا راه باز گشت به هتل را به من نشان داد. نخست ایستگاه تاکسی، سپس ایستگاه اتوبوس (خط ۵) که اگر سوار می شدم می بایست ۱۲ ایستگاه بشمارم و درسیزدهمی نزدیک هتل پیاده شوم. اتوبوس را در

صورتی می‌بایست بگیرم که صف تا کسی خیلی طویل باشد. همه اینها از پیش قرارش گذارده شد. خدا حافظی کردم و پیاده شدم.

بلشوای تأتدر سراسر دنیا معروف است. تأتدر دولتی و رسمی اتحاد جماهیر شوروی است. هیچ محل دیگری در دنیا نیست که در آن هنر و سیاست تا این حد به هم آمیخته شده باشد. اکنون بهترین دسته باله شوروی در آن به نمایش می‌پردازند. این بنا از نظر مقامات شوروی اهمیت دیگری نیز دارد و آن این است که وجودش آمیخته است با خاطره آغاز انقلاب، و تعدادی از جلسات مهم حزبی و دولتی در آن منعقد گردیده و بعضی از تصمیم‌های خطیر مملکتی در آن گرفته شده. ستون‌های سفید محکم آن از بیرون، آن را شبیه به حیوان خارق‌العاده‌ای می‌نمایند که دستهای قوی خود را بر زمین نهاده باشد.

برای من دیدن بلشوای تأتدر، بخصوص با سابقه تاریخی‌ای که این بنا داشت ضروری بود، اما به دست آوردن بلیط آسان نبود. چه، در همان روزها «کنگره دفاع از صلح» در مسکو تشکیل بود و تعداد زیادی از سراسر دنیا در آن شرکت جسته بودند و همه امتیازهای شهر مسکو می‌بایست نخست به آنها که مهمان سیاسی دولت شوروی بودند برسد، و اگر چیزی از آنها باقی می‌آمد، بین دیگران تقسیم گردد. به این حساب بهترین صندلی‌های بلشوای تأتدر به «صلح‌طلبان» تخصیص داده شده بود. اما من نیز چون مهمان دولت بودم (گرچه نه مهمان سیاسی) هتل توانست بلیطی برایم دست و پا کند. برنامه آن شب باله ژیزل بود^۱ آنچه امروزه صورت بنای بلشوای تأتدر بر جای است، محصول دوران بعد از انقلاب است و سرووضع شبستانش این را خوب مینماید.

۱- Gizelle، موسیقی از آدولف آدام Adolph Adam، باله رمانتیک که نخستین ←

ساختمان شش طبقه عظیمی است که تالارش برای دوهزار نفر جا دارد. و این شبستان می‌توانم بگویم که همان حالت اشرافیت سوسیالیستی^۱ را دارد که آمیخته‌ای است از روح کارگری و سنت تجمل خواهی روسیه. رنگ طلائی مقام خود را نگاه داشته، پوشش صندلی‌ها از مخمل ارغوانی است (رنگ سرخ انقلاب). نماینده این تلفیق بیش از هر چیز پرده زربفت عظیمی است که در برابر صحنه آویزان است، از مخمل ارغوانی که بانخ‌های طلائی بر آن نقش انداخته شده و شرابه‌های زرد زریتن بر حاشیه‌اش آویزان است و بر پیشانی‌ش تصویر زرد دوزی شده داس و چکش و شیپور انقلاب و بالاتر از همه، عکس لنین و علامت CCCP که کوتاه شده اتحاد جماهیر شوروی است می‌درخشد. چلچراغ کوه پیکری در وسط شبستان آویخته است و چراغهای کوچک دیوار کوب در اطراف. هیچ چیز درجه یک نیست و اصالت کهن را ندارد، نه بلور چراغ و نه مخمل صندلی و نه نقش‌ها و تزیین‌ها؛ بنای شش طبقه و ستونها نیز، استحکام و فخامت سوسیالیستی دارد، اما ظرافت نه. همه صندلی‌های شبستان پائین، و غرفه‌ها پر بودند (معروف است که هیچ شب حتی يك صندلی در آن خالی نمانده). تماشاگرها عده‌ای روس بودند و عده نسبتاً زیادی خارجی (اکثر از همان کنگره صلح). اجرای برنامه شروع شد. نام رقصنده اصلی را اعلام کردند اما من چون

→ بار در سال ۱۸۴۱ در اپرای پاریس روی صحنه آمد.

۱- در محل کنونی بلشوی تاتر، نخستین بار در سال ۱۷۸۰ تماشاخانه‌ای بنا گردید و چند بار خراب یا دستخوش آتشسوزی شد. سرانجام در سال ۱۸۵۹ بنای تازه‌ای بر جای آن قرار گرفت. پس از انقلاب اکتبر، تغییراتی در آن پدید آمد و عاقبت در سال ۱۸۳۰ شبستان آن بکلی از نو ساخته شد و بعد از جنگ نیز مورد تعمیر قرار گرفت.

زبان نمی دانستم، نتوانستم آن را در ذهن ضبط کنم. در کنار من يك زوج آمریکائی و دوسه دختر روس نشسته بودند. دخترها کمی هم فرانسه حرف میزدند. من دوربینی از رختکن کرایه کرده بودم که چندان هم به کارم نیامد. اجرای برنامه تا آنجا که من بتوانم بگویم عالی بود. از تشخیص ظرافت های فنی ناتوانم، ولی مجموع کار را می توانم قضاوت کنم. یکی از شبهای شورانگیز بود و این دوهزار نفر تماشاگر همه میخکوب بودند. پس از خاتمه نمایش با عجله بیرون آمدم تا قبل از هجوم جمعیت وسیله برای رفتن پیدا کنم. چون در ایستگاه تاکسی بیش از هفت هشت نفر نبودند، به تاکسی روی کردم و تردید نداشتم که خیلی زود موفق خواهم شد. آمدم توی صف. تا یکی دو نفر پیش از من، تاکسی ها آمدند و خیلی منظم سوار کردند؛ ولی ناگهان وضع به هم خورد، بدین معنی که تاکسی هایی که می آمدند پلاک خاصی پشت شیشه شان آویزان کرده بودند که من نمی توانستم بخوانم و ظاهراً بدان معنا بود که انتخاب مقصد با خود آنهاست. به این صورت چند مسافر به جانب آنها هجوم می بردند و چیزی می گفتند و آنها یکی دو نفر را انتخاب کرده سوار می کردند، و باز همین صحنه تکرار می شد. دیگر صف خیلی دراز شده بود و نظم آن هم به هم خورده بود. من حدس زدم که چون ساعت از ۱۱ گذشته، تاکسی ها در تعیین مسیر خود آزاد شده اند. به هر حال وضع من که زبان نمی دانستم خیلی بد بود. با آنکه سر صف بودم عده زیادی بعد از من سوار شدند و من مانده بودم معطل. سه ربع به همین صورت ماندم. هوا سرد بود و روی میدان بادی آمد. من هم کلاه نداشتم و پابه پامی کردم. با آمدن هر تاکسی خیز بر می داشتم، ولی نمی دانستم چه بگویم. سرانجام نام خیابان و نام هتل خود را بر سر زبان آماده نگاه

داشتم و به یکی از تاکسی‌ها گفتم، که اواز لابلای تلفظ مغشوش من چیزی حدس زد و جوابی داد که نفهمیدم، ولی من هم حدس زدم که می‌گوید این دوسافر را اول پیاده می‌کنم و بعد شما را می‌برم. قبول کردم و خوشوقت بودم که بالاخره طلسم کارم شکسته شده بود. جلو نشستم و دو خانم مسافر دیگر در عقب جا گرفتند. بخاری گرم اتومبیل مطبوع بود. در کشور کارگری جهان، آسایش بیشتر به دهن مزه می‌کند. تاکسی برای بردن آن دو خانم (که منزلشان هم از هم جدا بود) نزدیک ربع مسکورا زیرپا نهاد و من یله داده بودم و خیابانها را تماشا می‌کردم. پس از گذاردن آنها برگشت و همه آن راه را دوباره پیمود، تا به خیابان من رسید. بیش از نیم ساعت توی تاکسی بودم و البته کرایه هم چند برابر معمول شد. اگر راه را بلد بودم و آن را پیاده طی می‌کردم، زودتر به مقصد می‌رسیدم.

در هر حال جای شکرش باقی بود که قضیه حل شد. انتظار روی میدان و پا به پا کردن و بی‌زبانی، لطف و نشئه باله را از سرم پرانده بود. داغ و برافروخته بودم. وقتی به اطاقم رسیدم احساس کردم که تب دارم. هوا به هواشدگی و ایستادن توی باد کار خود را کرده بود. سرو روئی شستم و یک آسپرین خوردم و شام نخورده به رختخواب رفتم. حالت لرز داشتم. با این حال، گرمی بستر و گرمای تب مرا در بر گرفته بود. استخوانهایم کشیده می‌شد. شاید هم نشئه تب بود که کمک کرد تا صحنه‌های افسون‌کننده رقص باز در نظرم مجسم شود: چراغ‌ها و مخملها و بدنهای متواج استغاثه‌گرتنبده، لبریز از جویندگی.

رقص، ابتدائی‌ترین زبان بشر است^۱، و از چندین هزار سال پیش تا امروز ذره‌ای از قدرت و لطافتش کم نشده است. در رقص است که فاصله بین جسم و روح به کمترین حد خود می‌رسد و وفاق کامل به دست می‌آید. موسیقی چون رشته‌های خون در تن رقصنده می‌دود و آنگاه موج‌موج و پشته‌پشته تبخیر می‌شود و برمی‌خیزد.

و این حرکت بدن همراه با آهنگ، حدّاعلای هماهنگی ارکان وجود و چالاکی و هوشیاری تن است. تن، به زنده‌ترین، به عصبی‌ترین درجه خود می‌رسد، و هم در این جاست که روحانیت و شهوت به هم آمیخته می‌شوند، باهم یکی می‌شوند، غریزه حیوانی با نیاز انسانی به عروج، هماغوش می‌گردد. میل خاکی به نهایت تبلور و تلطیف و تصعید می‌رسد. و در همین حالت است که ساق‌ها، شاه عضو بدن می‌شوند، جوهر و ضرورت حیاتی خود را به اثبات می‌رسانند. ساق‌ها که گوئی در این لحظه‌ها روح و کینونت جداگانه‌ای دارند. این جا دیگر فرمانروای بدن آنها نیستند، و آن را به میل خود و با هوش خود به راه می‌برند، و در حقیقت مگر جز این می‌تواند بود؟ ساق‌ها که وظیفه به جنبش در آوردن بدن با آنهاست و بدن، بدون جنبش چه معنا دارد؟ و می‌دانیم که جنبش در رقص، اندیشه و حرکت را، یکی به دیگری تبدیل می‌کند: اندیشه به حرکت و حرکت به اندیشه. و انسان را تا حد يك موجود بالارونده، بالامی‌برد و این همان لحظه‌هایی است که این توهم می‌تواند برای او حاصل شود که تنها موجود پای بند خاک نیست. در لحظه‌های خاصی، ساق‌ها فرمانروای عالم می‌شوند، زیرا روح را مستخرج جسم می‌کنند و

۱- در کف غارهایی ردپای انسانهای رقصنده کشف شده است که تاریخ آن به سی

هزار سال پیش از میلاد می‌رسد.

جسم را چون انگور در چرخش می فشارند، تفاله‌هایش را می گیرند و جوهر و عصاره‌اش را بیرون می کشند .

۳آبان

صبح که بیدار شدم از تب داغ بودم. طبیعتاً موضوع صبحانه و توی صف ایستادن مطرح نبود. در رختخواب ماندم. تأسّم این بود که همه برنامه‌هایم بهم می خورد و معلوم نبود که تا کی این تب ادامه می یافت . قرار بر این بود که روز بعد در جلسه معارفه با اعضاء بخش ایرانشناسی انستیتو ملل آسیا شرکت جویم و سخنرانی ای نیز ایراد نمایم . اکنون ناگزیر بودم که آنها را از حال خود مطلع کنم و عذر بخواهم. بنابراین به آقای کمیساروف که دعوت کننده جلسه بود، تلفن کردم و جریان را گفتم .

در این ضمن دکتر ماتیوی هندی بر حسب اتفاق سری به اطاقم زد و مرا توی رختخواب دید. گفتم سرما خورده‌ام. گفت : «الحدرا! مبدا از ناخوشی خود با این هتلی ها چیزی بگوئید . شما را فوراً خواهند برد بیمارستان و دیگر معلوم نیست کی از آنجا مرخص شوید». آنگاه ماجرایی را که بر سر خودش آمده بود برایم تعریف کرد ، گفت : «چند روزی بود که به مسکو رسیده بودم و به علت تغییر غذا اشکال هاضمه‌ای پیدا کردم (چیزی شبیه به اسهال) . از بخت بد موضوع را با هتل در میان نهادم . ساعتی بعد چشمتان روز بد نبیند ، يك طبيب آمد با پرستار و دستگاه و برانکار و مرا گذاشتند توی آمبولانس و بردند به مریضخانه. آنوقت مرا توی يك اطاق تنها جادادند و درس را از پشت قفل کردند . به احدى اجازه ملاقات داده نمیشد .

صبح به صبح می آمدند و مقداری خون وادرار از من می گرفتند و می بردند برای تجزیه ، سپس انواع عکسبرداری و معاینه می شد . غذا به غذاهم نان و آبی می آوردند و دوباره در را قفل می کردند . کسی زبان نمی فهمید و من نمی توانستم اعتراضی بکنم ، یا توضیحی بخواهم . خلاصه دستم از همه جا کوتاه بود . بعد از يك هفته که داشت جانم به لب می رسید مرا مرخص کردند . ماجرای دکتر ماتیو با همه سوزناك بودن ، خنده آورهم بود . قضیه را فوراً توانستم حدس بزنم . دیده بودند که يك بابای سیاه سوخته هندی از جنوب هند آمده و بلافاصله در خاك اتحاد جماهیر شوروی اسهال گرفته . با خود فکر کرده بودند که مبادا « وبا » باشد و همه مملکت را آلوده کند ، بنابراین از روی احتیاط آن بلا را به سرش آورده بودند . و این بیچاره چنان چشمش ترسیده بود که ملتمسانه مرا از اظهار تب خود بر حذر می داشت . گفت که کسالت شما چیزی نیست و اگر بخواهید من همین الان چند قرص برایتان تهیه می کنم ، ولی به آنها نگوئید .

لبخند زدم و تشکر کردم :

از قیاسش خنده آمد خلق را کاوچو خود پنداشت صاحب دل را اما کار از کار گذشته بود . آقای کمیساروف موضوع را بگوش همه آشنایان رسانده بود . ساعتی بعد آقای شریفاف سراسیمه از جانب انستیتو به دیدنم آمد . گفت که قضیه را به بهداری محله اطلاع داده است و تا يك ساعت دیگر دکتر می آید ، و بعد بر سخن خود افزود : « من می مانم تا مترجم شما قرار بگیرم . » در این ضمن والینا هم رسید ، زیرا ساعت ۱۰ می بایست برنامه آن روز خود را شروع کنیم . باتلفن با « سرویس بورو » که « مرکز عملیات » هتل در مورد خارجی ها بود

تماس گرفتند که صبحانه‌ای برای من بیاورند . نیم ساعت بعد از همان بوفه کذا لیوانی شیر داغ و کمی نان و کره آوردند .

دکتر ماتیو از جهتی غلو نمی کرد . نزدیک ظهر بود که در باز شد وزن مسن موسفیدی در حالی که روپوش سفیدی بر تن داشت و کیفی در دستش بود وارد شد . پشت سر او دختر درشت اندامی که او نیز روپوش سفید پوشیده بود و کیف بزرگی به اندازه يك چمدان با خود حمل می کرد و معلوم بود که دستیار اوست ، به درون آمد .

خانم دکتر لاغر و خوش سیما و علی رغم پیشرفتگی سن، چالاک بود ، و با موهای نقره‌ای و چشم‌های سبز روشن جلب اعتماد می کرد، و مرا به یاد زنهای قدیم روس و « نیانیا » ها می انداخت که وصفشان را در کتابها خوانده بودم . کیف‌هایشان را روی میز گذاردند و خانم پزشك با خوشروئی چند جمله‌ای از وضع من پرسید که آقای شریف‌اف ترجمه کرد . آنگاه کیف را باز کرد و وسایلی که می‌خواست بیرون آورد و گوشی برسینه و پشت گذاشت و معاینه کرد و انگشت زد و فشار داد و گفت نفس بلند بکشم . بعد فشار خون را اندازه گرفت و هریك از این عمل‌ها که تمام می‌شد ، می‌گفت « خراشو ، خراشو » (یعنی خوب ، خوب) .

سرانجام به آقای شریف‌اف گفت به من بگوید که سرماخورده‌ام، ولی حالم خیلی بد نیست و باید لااقل ۴۸ ساعت اطاق را ترك نگویم و دواهایی را هم که می‌نویسد به کار بندم . آنگاه نسخه نوشت و کیف خود را بست و خدا حافظی کرد و بیرون رفت . دستیار هم با همان کیف سنگین به دنبالش راه افتاد .

خطری که دکتر ماتیو نگرانش بود رفع شده بود . آقای شریف‌اف

از سبك بودن ناخوشی من به نوبه خود نفس راحتی کشید و به پائین رفت که نسخه را بیپچد .

تا زمانی که می بایست اطاق را ترك نکنم ، موضوع غذا با ندانستن زبان خالی از اشکال نبود . والینا آن را به این صورت حل کرد که نام چند غذای ساده را که مورد علاقه من بود روی کاغذ بنویسد و گفت آن را می دهم به رستوران هتل تا در هسروعهه یکی از آنها را بیاورند . پس از تمشیت امور هردو آنها رفتند . وقتی کسی پهلویم نبود تقریباً رابطه من با هتل قطع می شد .

موضوع زبان در روسیه مسئله ای است که من نظیرش را در هیچ کشور دیگر ندیده بودم . اگر کسی زبان روسی نداند ، هرگز جواز ورود به جامعه نمی یابد و تا ابد هم که بماند باید در حاشیه زندگی کند . تا این زمان به هر جا رفته ام با انگلیسی ممکن بود رفع احتیاج کرد و با خیال راحت توی شهر راه افتاد . حتی در توکیو که شهر درندشت و پرولوله ای است ، من از روز دوم توانستم به تنهایی مترو سوار شوم ، و حال آنکه همه علامت ها به زبان ژاپونی بود . مسکو نوعی حالت بدبینی و عناد نسبت به کسی دارد که بخواهد به زبان خارجی حرف بزند . مردم با آنکه نا مهربان نیستند ، برای مسافر سیمای تشویق کننده ندارند ؛ در خود فرو رفته اند و نشانه هیچ پذیرش در برابر خارجی از خود بروز نمی دهند . مردم بعضی کشورها خوشوقت می شوند که به زبان خارجی حرف بزنند (مثلا هلند و دانمارك) و در بعضی کشورها حرف زدن به يك زبان خارجی افتخاری دانسته میشود (معمولاً کشورهای شرقی) ، بعضی که خودشان زبان مهم دارند (مانند انگلیس و آمریکا و فرانسه) معمولاً در آموختن زبان خارجی کاهل می شوند ، ولی اگر

بدانند ابا ندارند که آن را حرف بزنند . اما روسیه در هیچ يك از این سه دسته جای نمی گیرد . معروف است که اسلاوها ، و از جمله روسها در فرا گرفتن زبان خارجی استعداد زیاد دارند و همین طور هم هست . بعضی از بهترین زبان دانهای دنیا ، اسلاو یا روس هستند . اما مسافر خارجی در روسیه بیش از هر جا طعم بی زبانی می چشد . گذشته از ریشه تاریخی که مردم روس را سوءظنی بار آورده است و جنگ سرد ، این خصیصه را تقویت کرده ، باید سیاست دولت را عامل دیگر دانست که جامعه روس را يك جامعه بسته می خواسته و امکان تماس او را با خارجی به حداقل تنزل می داده . ملاحظات ملّی را نیز نباید از نظر دور داشت . اتحاد جماهیر شوروی خود را دومین کشور بزرگ دنیا و دومین قدرت می داند و چه بسا به خود بگوید که همانطور که مردم برای رفتن به امریکا انگلیسی یاد می گیرند ، چشمشان کور به اینجا هم که می آیند روسی بیاموزند . علت دیگر عکس العمل نسبت به گذشته است . فراموش نکنیم که در دوران تزار زبان روسی کم ارج بود و حرف زدن به زبان خارجی افتخار شناخته میشد . نه تنها فرانسه که زبان اشراف بود ، بلکه زبانهای دیگر خارجی نیز هر يك جایی برای خود داشتند ، پترزبورگ يك شهر چند زبانی بود . مصطفی افشار که در نیمه اول قرن نوزده به همراه خسرو میرزا به پترزبورگ رفته بود می نویسد که در آنجا فرانسه زبان دربار بود و انگلیسی زبان تجارت ؛ ایتالیائی زبان هنرمندان و رقاصها و خواننده ها و زبان آلمانی نیز رایج بود .

گاهی این احساس برای من بود که روسها تصور می کنند که هیچ زبانی جز روسی در دنیا وجود ندارد ، و به همین سبب ولو بدانند که شما آن را نمی دانید تند و تند با شما روسی حرف می زنند . این

کاری بود که خانم متصدی طبقه هتل من با من میکرد . هر چه میخواست بگوید می گفت و در آن لحظه فراموش می کرد که من حرفش را نمی فهمم . بنظر آنها طبیعی ترین چیز در دنیا این است که انسان به زبان روسی حرف بزند .

چون در انستیتو خبر پیچیده بود که من تب کرده ام، عصر چند تنی از ایرانیان مقیم مسکو که با قسمت فارسی انستیتو کار می کردند و نیز ایرانشناس های شوروی به دیدنم آمدند. نشستیم به حرف زدن. با تجربه ای که از روسیه داشتند به من دو توصیه می کردند: یکی آنکه تا کاملاً خوب نشده ام از هتل بیرون نروم و دوم آنکه قدری کنیاك یا ودکا بخورم. حتی یکی از آقایان بی درنگ شرفت پائین و از فروشگاه مجاور هتل يك بطری کنیاك ارمنستان خرید و آورد، و از من خواستند که همان شب قدری از آن را با چای داغ بنوشم ؛ و لی من از این حیث شمنونده خوبی نبودم ، و این شیشه کنیاك تا روز آخر اقامت من در مسکو دست نخورده ماند و سرانجام آن را به یکی از رفقا دادم.

والینا نزدیک غروب با چند پاکت میوه رسید (انگور و سیب و گلابی) خوشوقت بودم که با مقداری مواد طبیعی دست نخورده سروکار پیدا می کردم ؛ ولی وقتی آخر شب خواستم قدری از آنها را بیازمایم دلسرد شدم ؛ بقدری این میوه ها بی مزه، حتی ترش مزه بودند که حتی در هوای خشك و گرم هم خوردن آنها دلپذیر نبود، تاچه رسد به هوای سرد مسکو . نمی دانم در چه محیطی پرورده شده بودند، ولی بی تردید آفتاب به تنشان نخورده بود . طعم زیر زمین های نمور را در خود داشتند . خوشبختانه هوای آن فصل مسکو میوه پذیر نبود ، و گرنه با این جنس بد و قیمت گران و عرضه کم ، کار میوه خورها

مشکل می شد .

۴۳ آبان

باهمان قرص هائی که خانم پزشك داده بود، پس از ۲۴ ساعت تب قطع شد. ولی این را نباید تنها به حساب قرض گذارد، سبك بودن بیماری و مقاومت خود من هم مؤثر بود. خارجی هائی را که من می دیدم از دواهای روسی خیلی خوب نمی گفتند.

می گفتند تاثیرش كم است. ولی شاید این عیب از جهتی حسن هم باشد، زیرا در مقابل، ضررش نیز كم می شود. بهر حال گمان می كنم که خودروس ها هم به دواهای خارجی (اروپای غربی) بیشتر اعتقاد داشته باشند. دکترهای شوروی معروف اند که دوا زیاد می نویسند؛ گویا به همین علت که دواهای آنها خیلی قوی نیست. صبح که از خواب برخاستم، حالم نسبتاً خوب بود و می توانستم امیدوار باشم که روز بعد برنامه خود را بنحو عادی دنبال كنم. خوشوقت بودم که بیش از دو روزیستری نمی شدم و گر نه نظم سفر به هم می خورد و همه برنامه ها دگرگون می گشت. همین فترت دوروزه هم مرا از چند قلم کارهای خود بازداشت که لطمه جبران ناپذیری بود.

شب آقای جهانگیردري به دیدنم آمد که مادرش روس است و پدرش ایرانی و سالهاست که مقیم مسکو است و از اعضاء انستیتو شرق شناسی است.

من نام پدرش را سالها پیش هنگامی که زنده بود شنیده بودم. یکی از دیپلماتهای ایرانی بود که چندین سال در سفارت ایران در مسکو خدمت کرده بود و هنگامی که محصل بودم خوب یادم است که يك

نمایشنامه از چخوف به نام «خرس» در مجلهٔ پیام نو ترجمه کرده بود که فوق‌العاده بنظر من شیرین و خواندنی آمد.

باجهانگیر درّی که مشغول نوشتن رساله‌ای راجع به طنز در نثر معاصر فارسی است، مدتی صحبت کردیم. به ادبیات معاصر ایران علاقه داشت و مطالعه‌اش هم در همین زمینه بود.

۵ آبان

پس ازدو روز استراحت به حال اول برگشتم. والینا ساعت ۱۰ آمد که برنامه را ادامه دهیم. قبل از هرچیز به هتل روسیه رفتیم تا در فروشگاه آن (که به ارزش خارجی معامله می‌شد) يك كلاه بخرم. كلاه پوست خرگوشی انتخاب کردم که گرچه گرانبها نبود، درنوع خود لطیف و گرم بود. آنرا بر سر نهادم و دیگر می‌توانستم به هر کجا که دلم خواست بروم. از آنروز دیگر يك زائر تمام عیار روسیه شده بودم. رفتیم به موزهٔ تاریخی مسکو که برای من از لحاظ شناخت سیر تحول جامعهٔ روس قابل توجه بود. از آثار مربوط به زندگی چهل هزار سال پیش شروع می‌شد تا برسد به زندگی غارنشینی کشف شده در نقطه‌های مختلف خاك شوروی، و دوران فرهنگ سنگ و عصر مفرغ. زندگی بشر در این دوره‌ها مانند صبحی است که آهسته آهسته از دهانهٔ هوای گرگ و میش بیرون آید، و به سپیده دم تمدن پیوندد.

تاریخ روسیه از قرن دهم میلادی به بعد شکل می‌گیرد. گمان می‌کنم که هوای سرد و اقلیم نامناسب موجب بوده است که این قوم آنقدر دیر به قلمرو تاریخ قدم بگذارد.

زندگی آغاز تاریخ روس (قرن دهم) در دو پردهٔ نقاشی بسیار پر-

معنا نموده می‌شد. یکی صحنه جنگی را نشان می‌داد که در آن مهاجمان می‌خواستند کودکان را برای قربانی کردن از مادرهایشان بگیرند و مادرها با تمام نیروی ملتسمانه خود مقاومت می‌کردند. این آمیختگی حالت درد و استغاثه و نفرت و عصبان در سیمای مادرها واقعاً لرزاننده بود. پرده دیگر مرگ پادشاهی را نشان می‌داد (از امرای محلی روس) که می‌بایست بنا به رسم کشور، زنش یا یکی از کنیزکانش به همراه جسد او سوزانده شود. جنازه را در زورقی گذارده و آتش افروخته بودند، و در پایان مراسم، پیرزنی می‌بایست با خنجر کشیده‌ای که در دست داشت، به يك ضربت کار زن جوان را بسازد، و آنگاه او را بانعش شاه و زورق به درون آتش بیفکنند. سیمای این پیر زن دژخیم آماده به کار، و این زن جوان در آستانه مرگ، و اطرافیان و تماشاگران که باچشمان سرشار از ولع منتظر انجام واقعه بودند، بسیار دیدنی بود. نوعی انتقام‌گیری پیران از جوانان.

در اطاق بعدی شواهد مربوط به اتحاد او کراین با ایالت مسکوا نموده می‌شد: یکی شدن ایالات مختلف روس و تشکیل حکومت يك پارچه، و آغاز امپراطوری و دوران پطر کبیر و گشودن دروازه به سوی غرب، و آنگاه کوشش برای رسیدن به آبهای گرم و گرایش به جانب جنوب، سپس جنگ روس و فرانسه و جنگ ایران و روس.

بعضی از سلاح‌ها که از ایرانیها گرفته بودند به نمایش گذارده شده بود. پرده نقاشی‌ای بود از دربار فتح علی‌شاه که درباریها راهمه در يك صف ایستاده و دست به سینه می‌نمود، در حالی که عبودیت و خضوع و جبن و سالوس از قیافه يك يك می‌بارید، و بیننده می‌توانست حدس بزند که همین حالت و همین طرز تفکر محوشدگی و رفتار حسابگرانه و

مَـزورانهٔ کسانی که «وای بر اُرس، وای بر اُرس» می گفتند، بود که قسمتی از خاک ایران را به این آسانی از او جدا کرد و آنهمه آثار سوء و خجالت به بار آورد.

در همین قسمت، تصویری از یرموئوف سردار روس بود، واصل عهدنامهٔ ترکمن‌چای؛ همهٔ اینها گوشهٔ محقری از موزه را اشغال کرده بود. واقعه‌ای که آنهمه درس‌نوشت ایران تأثیر داشت، در این جا درد و سه سند و نقش نموده می‌شد؛ همین و بس، و باقی تو گوئی که بهرام هرگز نبود...

جنگ روس و فرانسه درست عکس جنگ ایران و روس بوده است. در اولی روس مدافع بود و در دومی مهاجم. در این قسمت نیز اشیاء تاریخی‌ای به نمایش گذاشته شده بود، از جمله کالسکهٔ سورتمه‌ای ناپلئون و سوار کوزوف (سپهسالار روس در این جنگ). جنگ اول و دوران انقلاب، شبستان خاصی داشت و در آنجا عکس‌ها و روزنامه‌ها و شب‌نامه‌ها و اعلامیه‌ها و سلاح‌ها و غیره دیده می‌شد. چون انقلاب اکبر خود موزهٔ مستقلی دارد، این جا فقط گوشه‌ای از قضیهٔ رابه‌نمایش گذاشته بودند. اما همین انقلاب، از دیدگاه زمان‌های متفاوت چه تغییر-های عبرت‌انگیز که نکرده بود! بعضی از کسانی که در سپیده دم انقلاب قهرمان ملی بودند، دیگریادی و اثری از آنها نبود و نه تنها خاک آنها را در خود فرو برده بود بلکه گوئی تاریخ شوروی نیز از صفحهٔ روزگار محو شان کرده بود. جنگ دوم، جنگ میهنی، نیز جای خاص خود داشت. يك جفت کفش بود متعلق به يك قراول آلمانی که مخصوص سرمای روسیه ساخته شده بود، تا آن را بپوشند و پاس بدهند. این کفش به حدی عظیم‌الجثه بود که گوئی برای پای دیوها تعبیه شده بود، و به

تنهایی می توانست تمام هیبت جنگ را در خود مجسم کند. علت بزرگیش آن بود که می بایست با پوتین پا توی آن بکنند تا از یخ زدگی پا در امان بمانند. سلاح ها و شمشیرهایی نیز بود که از آلمانها به غنیمت گرفته شده بود. در تمام این نمایشگاه انقلاب و جنگ (دو جنگ) فقط دو عکس از استالین دیده می شد، آن هم دسته جمعی، یکی از آن دو متعلق به کنفرانس تهران بود (که برای نشان دادن این کنفرانس، یعنی به خاطر چرچیل و روزولت آن را گذارده بودند)؛ از تروتسکی هیچ عکس و نشانه ای دیده نمی شد.

این موزه، به خصوص قسمت معاصرش، از نظریه و خیم و تبدلی که تاریخ پیدامی کرد تنبّه انگیز و جالب توجه بود. عکس ها پائین می آیند و عکس ها بالا می روند. خوشبختانه در این میان تنها مردم هستند که می مانند. ظهر به رستوران سلوانیا بازار رفتیم که ناهار بخوریم. از رستوران های خوب مسکو و نسبة گران است. والینا به من گفت که نویسندگان و هنرمندان و از جمله چخوف گاه بگاه به این جا رفت و آمد می کردند، و به همین علت هم بود که او مرا به آنجا برد.

در آنجا نیز، مثل رستورانهای دیگر، مشتریها سر میز همدیگر می نشستند و از این جهت تکلفی نبود. ساختمان معلوم بود که حالت پیش از انقلاب دارد، نسبة وسیع و در عین حال نه خالی از ظرافت. غذا قدری بهتر از معمولی بود. با آنکه من شرابخوار نیستم از آن شرابهای خوب رومانی شیشه ای خبر کردیم؛ والینا چند گیللاس خورد و من هم کمی مضمضه کردم.

عصر به موزه تولستوی رفتیم که چهار روز پیش هم رفته بودیم و به علت بسته بودن دست خالی برگشته بودیم. تولستوی در مسکو دو

موزه دارد یکی همین ودیگری که معروف به «خانه تولستوی» است. دراولی تعدادی از کتابها و عکسها و نقشها و مجسمه‌های او را به نمایش گذارده‌اند.

متأسفانه این بار هم ما روزی رسیدیم که تعدادی از ویرین‌ها را برداشته بودند تا شبستان برای ایراد يك سخنرانی آماده شود. زن‌های مسن و چاق که آنها هم دیگر جزء اشیاء موزه شده‌اند، مشغول کشیدن و جابجا کردن صندلی‌ها بودند؛ بین پنجاه تا شصت و پنج، با حالت خسته و قیافه تسلیم. در نگاه و چین‌های صورتشان سایه‌ای از پرستارهای قدیم دیده می‌شد که به این دلخوش بودند که رنج خود و راحت دیگران بطلبند. ولی امروز دیگر از این مقدار ایثار و گذشت و شوق خدمت کردن خبری نیست. زندگی مادی و سرد و حسابگرانه، آنها را نیز تحت تأثیر گرفته. بنابراین چه بسا که بدخلق و بی‌حوصله بشوند، و به حق، منتظر پایان ساعت روز بمانند تا بروند و ساعتی برای خود زندگی کنند.

در موزه، يك مجسمه تولستوی که از کُنده یکپارچه‌ای بیرون آورده شده بود، یعنی آن را در کُنده درخت کنده بودند، خیلی جلب نظر می‌کرد. پیچ و خم و چین‌های صورت، و نیز موها و ریش بلند انبوه، بنحوی طبیعی تجسم یافته بود. تولستوی که صورتی پرچین و پرمو داشت همه خصوصیات و غنای متلاطم درونیش در شیاهای صورتش منعکس می‌شد، و این کُنده درخت ماده بسیار مستعدی برای مجسم کردن آنها بود. تصویرهای متعدد، به دست نقاش‌های معروف روس، از نویسنده بزرگ بود. اما بنظر من از همه بهتر همان تابلو سی است (تولستوی خم شده روی میز تحریر، در حال نوشتن) باشانهای فرو افتاده، جذب شده در کاغذ؛ میز و قلم و کاغذ و مرد همه يك مجموعه تشکیل می‌دهند؛ گوئی

سیل کلمات مانند آبشاری از آن ریش بلند جاری است و مرد، همه نوشتن است و چیزی جز نوشتن نیست.

۶ آبان

یکشنبه بود، ولی البته مانع‌تیل ناپذیر بودیم. اتوموبیلی در اختیار ما بود که می‌بایست ما را گردشی بدهد، و دست آخر هم سری به حومه شهر بزنیم. آن روز آقای جهانگیر درّی هم لطف کرد و ما را همراهی کرد. ساعت ۱۰ بود که باوالینا آمدند. روز گرفته سردی بود. نخست به دیدار دانشگاه مسکورفتیم که البته وصفش را زیاد شنیده بودم و یکی از بناهایی است که مایه غرور اتحاد جماهیر شوروی است.

استالین خواسته است در این بنا و نیز در متری و مسکو نمونه سازندگی سوسیالیستی را عرضه کند، چنان که چشم روزگار نظیرش را ندیده باشد. در این بزرگ‌ترین معبد علم، گویا چنین وانمود کرده‌اند که یک حکومت کارگری ماده پرست، از لحاظ فرهنگ و معنی هم می‌تواند از کشورهای سرمایه‌داری در گذرد؛ و این بنای عظیم ظاهراً هنوز بزرگ‌ترین دانشگاه دنیاست (پانزده برابر دانشگاه کلمبیا) و معروف است که اگر در هر یک از اطاق‌های آن یک روز گذرانده شود، شصت سال وقت می‌خواهد که همه آنها را ببینند. یک ستاره یاقوت برنوک آن (در ارتفاع ۲۴۰ متری) کار گذارده‌اند، با چنان مقاومتی که می‌تواند وزن یک اتوبوس را بر خود تحمل کند. خلاصه، همه چیز در آن دست به دست هم داده‌اند تا عظیم و اعجاب انگیز باشد.

۱- ساختمان دانشگاه پنج سال وقت گرفت (۱۹۴۹-۱۹۵۴) سی و شش طبقه و چهل

هزار اطاق دارد.

در معماری آن سعی شده است که سنت ساختمانی روس را با تجدد تلفیق کنند؛ نمائی جسیم و قلعه مانند که از سیمای هزاران پنجره اش چون بدنه کندو می توان رمزی از ولوله و ازدحام دنیای امروز را خواند. ومن نخستین بار که آن را دیدم در ذهنم گذشت که آیا این بدنه مرکزی برج وار که جسیم تر و بلندتر از جبهه های گرداگرد خود است دانسته یا ندانسته، علامتی در خود ندارد، یعنی رمزی از «روسیه مادر» که بر اقمار و ابنای خود که در سرزمین های دیگر باشند سایه افکن باشد؟ با علمش و با جهدش، و به عنوان نخستین کشور سوسیالیستی.

نمای بنا با سنگ های خاکستری پوشیده شده که دم به غبرائی می زند و ستونها از سنگ سرخ است. این هیولای عظیم بر بلندی نهاده شده و همه اطراف آن فاصله احترام آمیزی نسبت به او نگاه داشته اند. چون يك شنبه بود، درهای اصلی بنا بسته بود. آقای درّی که در آنجا درس می داد و آشنا بود، ما را از در پشت (قسمت شبانروزی) وارد کرد. درون سرسرا قدمی زدیم. دیوارهای داخل را از مرمر سفید گونه بسیار لطیفی پوشانده بودند. در یکی از راهروها تصویر تعدادی از دانشمندان درجه اول شوروی دور تا دور نقش کرده بودند که ابن سینا والغ بیک هم در میان آنها بودند!

پس از آن آسانسور گرفتیم و به دوسه طبقه بالاتر رفتیم (به من گفتند که دانشگاه ۱۰۷ آسانسور دارد). ولی چون به علت تعطیل درها بسته بود و ما هم عجله داشتیم، بیش از نیم ساعتی نماندیم. ساعت ها و ساعت ها وقت می خواست تا بشود يك نگاه کوتاه بر جاهای دیدنی این بنا انداخت. دانشگاه مسکو واقعاً عظیم است، ولی بنظر من زیانیست. با آنکه بهترین مصالح در آن به کار برده شده است فاقد لطف است. قدرت

جسمی آن زیاد است، اما روح ندارد. حالت خودنمایی و حتی جنبه تبلیغ در آن خوب نمایان است. بعضی بناها مبین آن می شوند که هنر آدمی و کار آدمی بزرگ است، ولی این بناگواه آن است که دستگاه حکومت سوسیالیستی قدرتمند بوده است. حتی می شود گفت که حالت متکلفی دارد.

با اتوموبیل در اطراف محوطه گشتی زدیم. ساختمانهای تازه ای در حال اضافه شدن هستند؛ ولی این بار دیگر از آن شوق و بلندپروازیهای پیشین خبری نیست. همان بناهای مدرن هستند از سیمان و آهن که در هر جای دیگر هم (نیویورک، مونتreal، تهران) دیده می شوند. با آنکه هنوز بیش از بیست سال از عمر ساختمان اصلی دانشگاه نگذشته، در مقایسه بنای جدید با آن، انحطاط را بخوبی می توان دید؛ انحطاطی که حزو ذات و ناموس دوران شده است و هر سال می گویند در بیخ از پارسال. جبهه مرکزی دانشگاه مسکو که از همه بلندتر است اختصاص به کلاس ها و تالارهای کنفرانس دارد، و دوضلع پهلویی آن برای سکونت دانشجویان است. قسمت پسر ها از دختر ها جداست. در مورد امکان ارتباط بین آنها پرسیدم، گفتند در روز می توانند به اطاق همدیگر بروند، ولی شب از ساعت معینی که گذشت، مراوده ممنوع می شود، امتداد صورت لزوم می شود بانگهبان کنار آمد که چشمش را به هم بگذارد! کل تعداد دانشجویان مسکو حدود دویست و هفتاد هزار نفر است، ولی دانشگاه مسکو گویا در نفس خود بیش از هفتاد هزار دانشجو ندارد. (به رقم دقیق تری دسترسی نیافتم).

از ناآرامیهای دانشجویی که در کشورهای دیگر جزو نمک زندگی شده است، ظاهراً هنوز در اتحاد جماهیر شوروی خبری نیست، ولی

کسی فردا را ندیده. اگر اعتراض جوانها نشانه عدم سلامت قرن باشد، کشورهای سوسیالیستی را هم بی نصیب نخواهد گذارد.

مهار کردن يك جمعيت هفتاد هزار نفری در يك محوطه، آن هم جوان، کار آسانی نیست و شاید يك روز دولت اتحاد جماهیر شوروی پشیمان بشود که چرا يك چنین کانون تمرکزی را به وجود آورده است.

* * *

از آنجا به تماشای خانه تولستوی رفتیم که در کوچه‌ای بنام خود او یعنی «لوتولستوی» قرار دارد. منزل شخصی تولستوی بوده و هر سال چند ماهی در آن سکونت می‌گرفته. خانه‌ای بود با نمای آجر قرمز و مشرف به باغی نسبتاً بزرگ. به من گفتند که خانه، حدود صد و پنجاه سال عمر دارد و تولستوی خودش آنرا خریده. اکنون به همان صورتی که نویسنده و خانواده‌اش در آن زندگی می‌کرده‌اند نگاه داشته می‌شود.

خانم منصّدی خانه، یکی از آن زنهای مهربان و تربیت شده روس بود که وصفشان را در کتابها می‌خواندیم. نامش ناتالی بود و سنتی‌اش گذشته بود. کمی فربه، اما در عین حال چابک، فرانسه شیرینی حرف می‌زد و معلوم بود که علاوه بر وظیفه اداری، به آن خانه و همه آنچه وابسته به تولستوی است، عشق می‌ورزد. چون آقای دری به او گفت که من خود قلمی می‌زنم و از دوستان تولستوی هستم و چون زائری از راه دور آمده‌ام، کارهایش را رها کرد و با ملاحظت و حوصله تمام شخصاً راهنمایی مرا به عهده گرفت. به من گفت که تولستوی ۹۰۰ اثر خود را در این خانه نوشت (لابد منظور اثر کوچک و بزرگ بود). سایر فصول به مزرعه خود یسناپالایانا (به معنای چمنزار روشن) می‌رفت

و چند ماه زمستان به اینجا می آمد. پنجاه هزار نامه در این خانه دریافت کرد که به کمک دخترهایش آنها را جواب می داد. پنج هزار شیء شخصی از او باقی مانده که تعدادی از آنها درهمین خانه است. خانم ناتالی با زن تولستوی (کنتس صوفی) میانه خوبی داشت. می گفت زن کم نظیری بوده، بسیار با غیرت و پرکار؛ نگهداری و تربیت بچه ها (سیزده بچه زائیده و بزرگ کرده)، نظارت بر امور خانه، پذیرائی از مهمانها؛ از همه اینها گذشته کاردستی هم می کرده. چند بافنه و سوزنی بسیار نفیس (رومیزی و روتختی) به مانشان داد و گفت که همه اینها کار کنتس تولستوی است. آنگاه از قول گور کی گفت که خانم تولستوی به اندازه چهار زن کار می کرده. من گفتم: از همه اینها مهم تر سر کردن با مردی چون تولستوی بوده است!

وسایل خانه (میز و صندلی و تخت خواب و ظروف و آینه ها و چراغ ها...) همه همان بودند که خانواده تولستوی به کار می برده. همه آنها بی آنکه جنبه تجملاتی خاصی داشته باشند از جنس خوب بودند. در همان اطاق که سفره خانه بود پوست خرس عظیم حنائی رنگی افتاده بود که گفتند آن را تولستوی شخصاً در سی سالگی شکار کرده؛ و اگر يك دهقان به کمک او نمی رسیده این خرس او را از پای درمی آورده. در غلام گردش راه پله بچه خرسی را دیدیم که پوستش را پراز کاه کرده بودند، و به حالت طبیعی ایستاده بود و سینی کوچکی در دست داشت، با چهره ای گشاده و طنز آلود، پوزخندی بر لب، دستها به جلو در حال تعارف. خانم ناتالی گفت که این نشانه خوش آمدگویی به مهمان است، یعنی قدم مهمان روی چشم. در اطاق سفره خانه، میز و صندلی ها به جای خود بود. رومیزی و سفره افتاده، ظرف ها چیده شده، همانگونه

که در زمان صاحب خود می‌بودند. جای همیشگی هریک را هم به‌ما نشان دادند: تولستوی این‌جا، خانم صوفی آن‌جا، بچه‌ها این‌جا.... از همه عجیب‌تر ساعت دیواری (کو کو) تولستوی بود که بردیوار نصب بود و همان دقیقه‌ای که ماتوی اطاق بودیم شروع به نواختن کرد. ساعت ۱۲ بود. شصت سال پس از مرگ صاحبش مثل زمان پیشین کار می‌کرد. گفتند دقیق هم کار می‌کند. این «کو کو» را خانم تولستوی خریده بوده است. اطاق خواب شامل دو قسمت بود، و این دو قسمت با پاراوانی از هم جدا می‌شد. در جلو چند صندلی راحت و میز کی بود که مهمانهای خصوصی برای جای در آن پذیرائی می‌شدند. در پشت، دو تخت «توامان» چسبیده به هم بود، با بالش و رختخواب و روتختی. تخت اول از آن تولستوی بود، و دومی از آن زنش. سپس اطاق دخترها را دیدیم که چند تابلوی نفیس بردیواره‌هایشان آویخته بود. حالت زنانه و دخترانه اطاق خوب نمایان بود. بعد اطاق آبدارخانه، اطاق نشیمن... (مجموعاً ۱۴ اطاق بود).

آخر سر به اطاق کار تولستوی رفتیم که در طبقه بالا، بکلی از قسمت‌های دیگر مجزا بود. راهروئی باریک با سقفی کوتاه، آن را به بقیه خانه متصل می‌کرد. خود تولستوی خواسته بود چنین باشد، تا جدا از دیگران بتواند کار بکند. آن را به شوخی کاتا کومب Catacombes می‌خوانده بود (کلمه فرانسه به معنای دخمه). تازمانی که در این اطاق بوده، رابطه‌اش با سایر اهل خانه قطع بوده. حتی جای و قهوه هم خودش درست می‌کرده. با آنکه ورود به اطاق ممنوع بود، خانم ناتالی لطف کرد و طناب جلو آن را برداشت و ما را استثنائی به آن راه داد. اطاقی بود در حدود ۳۰ متر مربع با سقفی کوتاه. تصوّر

آنکه تعدادی از شاهکارهای ادبی دنیا در این حجره محقر نوشته شده باشد هیجان انگیز بود. در دو بدنه اش، چهار پنجره رو به باغچه باز می شد.

ما توانستیم از پشت آنها درخت های زیزفون را که آن موقع خزان زده بودند و منظره غم انگیزی داشتند ببینیم. میز تحریر به همان صورت سابق نگاه داشته شده بود. بر روی میز دو شمعدان و یک چراغ و قلم و دواتی از سنگ یشم، و خشک کنی و کارتنی و چند روزنامه بود، و زیر میز سبد کاغذ باطله. صندلی ای که پشت میز بود کوتاه تر از معمول بود. به من گفتند که خود تولستوی پایه های آن را بریده تا صورتش به میز نزدیک تر باشد، (چشمهایش کند شده بوده و نمی خواسته عینک بزند). بخاری بزرگ دیواری چسبیده به اطاق بود که خود تولستوی 'کنده هایش را می شکسته و آتش می کرده. دورتادور اطاق، مبل هایی با چرم سیاه گذارده شده بود، که مراجعین متعدد نویسنده روی آنها می نشستند. ناتالی گفت که چخوف و ما کسیم گورکی هم روی همین صندلی ها نشسته اند.

در راهرو بیرون اطاق، اسباب های مخصوص نویسنده گذارده شده بود: دو چرخه معروفش که در شصت و هفت سالگی سوار شدنش را آموخت و تا هفتاد سالگی هر روز سوار می شد. دو جفت پوتین که خودش دوخته بود. کپی سفید که سرمی گذاشته و به پیاده روی می رفته؛ لباسهای ساده ای که جلوشان سراپا دکمه می خورده (شبیه به سرداری) و از روی نام او به آنها نام تولستوفکا داده بودند. حتی دمبل هایی که صبح ها با آنها ورزش می کرده، عصا و چارق و غیره ... همه چیز چنان در جای خود بود که گفתי صاحبشان الان از خانه بیرون رفته و ساعتی

دیگر برمی گردد. پای بخاری مقداری کُنده شکسته بود، و کنار راهرو، دستشوئی و آفتابه لگن چینی..

ضمن گردش خانم ناتالی بعضی نکته‌های مربوط به زندگی^۱ تولستوی را به ما یادآوری می‌کرد، که مثلاً چهاربار با پای پیاده از یسناپالایانا به مسکو آمد و برگشت و این راه را در طّی چهار روز می‌پیمود. نیز از قهر و آشتیهای او با صوفی حرف زد، و ناگفته نگذاشت که تولستوی علاقه شدیدی به آن «کار» می‌داشت و چه قهر بود و چه آشتی، رابطه شبانه خود را باز نش قطع نمی‌کرد. اما ناتالی میل داشت که در اختلاف بین تولستوی و همسرش حق را به صوفی بدهد.

من به یاد خاطره‌ای افتادم که راینر ماریا ریلکه^۱ نقل کرده بود، از بهار ۱۹۰۱ که به همراه دوستش لواندر آس سالومه^۲ به دیدار تولستوی به یسناپالایانا رفته بود، و بر حسب اتفاق، نویسنده بزرگ در آن روز در یکی از آن بحران‌های روحیش بوده و مهمانها را چنانکه باید به جا نیاورده و نپذیرفته بود. و در همان سفر بوده است که ریلکه و دوستش شاهد یکی از صحنه‌های جتروبحث و بگو مگوی تولستوی و زنش قرار می‌گیرند. اندکی بعد تولستوی آنها را به قدم زدن با خود دعوت می‌کند. ریلکه شرح این قدم زدن را می‌دهد که چگونه نویسنده در کنار آنها راه می‌رفته و گام‌های بلند برمی‌داشته و پشت سر هم حرف می‌زده، چنانکه گفتم با خودش حرف می‌زند، و گاه علفی را به دندان می‌گرفته و یا گلی را می‌کنده و بومی کرده و به دور می‌انداخته و از چیزهای مختلف سخن به میان می‌آورده: از منظره اطراف، از روسیه، از خدا،

۱- Rainer Maria Rilke (۱۸۷۵ - ۱۹۲۶) شاعر آلمانی زبان.

۲- Lou Andreas Salome

از مرگ....

ریلکه می گوید که چون روسی حرف می زد و حرفهای خود را با حدت بیان می کرد، ما چیز چندانی از آن سر در نمی آوردیم، ولی هر چه می گفت با لحنی گرانبار از قدرت و حشمت بود، و تصویری بدینگونه از آن روز او در یادش مانده بود : مردی با صورت پهن و گونه های برجسته، و گوش های پهنی که در زیرموهای سفید باد آنها را تکان می داد؛ بسا منخرین منبسط که بهار را با حرصی شهوی به دم در می کشید، و در نیم تنه دهقانی خویش، ریش بلند خود را به دست باد داده بود، حرکاتش غنی و پهن اور مانند يك پیامبر، و چشمانش نافذ و بطرز وحشتناکی بینا^۱

مرقع مداحافظی خانم ناتالی خواست که توی دفتر یادبودش چند کلمه ای بنویسم که نوشتم. پرسیدم بر سرهم روزی چند نفر از این خانه دیدن می کنند، جواب داد بطور متوسط روزی ۲۵۰ نفر.

از خانه تولستوی که بیرون آمدیم، در همان کوچه «لوتولستوی» به کلیسای کوچکی برخوردیم که نامش حضرت میکائیل بود (سنت میکائیل) . چون يك شنبه بود درس باز بود و میل کردیم که آن را تماشا کنیم .

کلیسای کوچک و زیبایی بود، متعلق به قرن هیجدهم . بروییای زیادی در آن دیده می شد، و شبستانش مجلل و آراسته بود؛ بسیار روشن، با شمعدانها و تزئین ها و شمایل ها. بوی خوشی از بخوری که سوزانده

بودند برمی‌خاست. گوشه‌ای از مسکو قرن نوزدهم را به یاد می‌آورد، و این یکی از آن کلیساهای نادری بود که هنوز دائراند.

تعدادی مؤمن برای عبادت آمده بودند، بیشتر زن و اکثراً از پنجاه به بالا. اما چند تن جوان هم بودند، و چنین می‌نمود که همه با خضوع و حضور قلب مشغول دعایند. کشیش خوش هیكل خوش لباسی باتشریف روحانی، در میان شبستان ایستاده بود و وعظ می‌کرد، و مردم گردش حلقه زده بودند. ما هم چند دقیقه‌ای به حالت تماشاگر به آنها پیوستیم. آقای درّی لحظه‌ای دستهایش را به پشت زد، زن مسنی جلو آمد و به او تذکر داد که احترام کلیسا را نگه دارد. خود من نیز توجه نداشتم و لحظه‌ای کلام را بر سر گذاشتم، تا دستم آزاد شود و چیزی را یادداشت کنم، زن دیگری بیدرنگ جلو آمد و گفت که کلام را بردارم. در کلیساهای اروپای غربی هرگز ندیده بودم که با اینهمه اخلاص سرود بخوانند و ذکر بگیرند و حضور قلب نشان دهند.

کلیسا بنازگی تعمیر شده بود. فضای گرم و دلنشینی داشت. از داخل تزیین‌هایش به رنگ طلائی بود که خاص مسکو است، و از بیرون گنبدک‌هایش به شکل قندیل و به رنگ سبز بود.

گفتند موزه پوشکین از آن محل چندان دور نیست؛ بنابراین رو به آنجا نهادیم. آنچه موزه پوشکین خوانده می‌شد، بنای مجلّلی بود از اوایل قرن نوزدهم (۱۸۲۰)، تقریباً همزمان با خود شاعر، که تعمیر کرده بودند، و به صورت آبرومندی درآمده بود. این ساختمان در اصل، به یکی از اشراف مسکو تعلق داشته و چون نزدیک به محل اجتماع دسامبر یستها بوده که پوشکین نسبت به آنها اظهار همدردی می‌کرده

آنها به موزه او تخصیص داده بودند . دولت شوروی برای آبرومند کردن این موزه سنگ تمام گذارده است: نه تنها اشیاء وابسته به پوشکین (عکس ، نقاشی ، کتاب و غیره) در آنجا جمع آوری شده ، بلکه برای تزئین موزه از زینت‌ها و مبلمان نفیس همزمان با شاعر استفاده گردیده است ، (صندلی‌ها و قفسه‌ها و شمعدانها و گلدانها) . عکس یا تصویر بعضی از معاصرین او نیز در آنجا است . همه چیز نشان دهندهٔ زمان شاعر است . کتابهایی که در قفسه جای داده شده نیز چاپ همان دوره است و این کتابهایی است که پوشکین خوانده بوده یا به آنها علاقه داشته .

همه چیز با دقت و ظرافت و سخاوت‌مندی دستچین شده است . پوشکین به عمرش هرگز با آنهمه اشیاء نفیس سروکار نداشته بوده . این ، عزت بعد از مرگ و تجمل بعد از مرگ را می‌رساند .

گمان نمی‌کنم هیچ کشوری به اندازهٔ شوروی در تشکیل موزه‌های اختصاصی بزرگان خود گشاده دست و ماهر باشد ، و پوشکین در چشم آنها از همه عزیزتر است . معروف است که یکصد و بیست موزهٔ کوچک و بزرگ در مسکو وجود دارد . متأسفانه کمی وقت به من اجازه نداد که خانهٔ ماکسیم گورکی و چخوف را هم ببینم ، اما من بین خانه‌های این چنانی که دیدم بنظر آمد که پوشکین چون فرزند دزدانه‌ای است که سهمیهٔ بیشتری به او داده شده است .

* * *

از آنجا به توصیهٔ راهنمایی آقای 'درنی' به تماشای پارک و قصر یوسوف رفتم ، که در ارخانگلسک بیست و چهار کیلومتری شمال مسکو واقع است . خود ارخانگلسک در کنار رودخانهٔ مسکوا ، یکی

از حومه‌های دیدنی شهر است ومن و والینا و دُری در جاده زیبائی
راندیم و حدود سه بعد از ظهر بود که به مقصد رسیدیم .

نخست می‌بایست ناهار بخوریم. در وسط جنگل به رستورانی
رفتیم که معماری نوداشت ، عبوس و خشک ، اما تمیز و مرتب ، شبیه
به خانه‌های اسکاندیناوی ، و خود رستوران هم بسا رستورانهای
ییلاقی خوب اروپا می‌توانست پهلوی بزند .

از آن بُرشهای داغ آوردند که در هوای سرد می‌چسبید و به‌مراه
غذا ، شراب گرجستان ، که مانند عقیق زرد بود ، روشن و جاندار و
دبش . پس از ناهار بیدرننگ برخواستیم و برای تماشای پارک و قصر و
موزه به راه افتادیم . هوا سرد بود و باقیماندهٔ برفهای روز گذشته زیر
پا جغ جغ میکرد . درخت‌های بلند بی‌برگ ، گوئی برای استغاثه
و دعا ، بازوهای باریکشان را به آسمان بلند کرده بودند . کساج‌های
بسیار کشیده ، خزان زده ، زمستان زده ، حالت غم‌آلودی داشتند .
منظرهٔ غربت و حسرتی که در جنگل بود ، یادآور نقاشی‌های دورنمایی
استادان روس بود. چه عده از نقاشان بزرگ کوشیده‌اند تا این منظرهٔ
عجیب ، این حالت منحصر به فرد و درختزارهای زمستان زدهٔ روسیه را
در تابلوهای خود جاویدان کنند ! و این برهنگی ، پسی‌پناهی ، حالت
رها شدگی در پنجهٔ قدرتمند طبیعت ، منظره‌ای وصف ناپذیر است .
درخت‌های سربه‌آسمان کشیده نمایانگر اسارت و پای بندی‌اند ، گوئی
می‌خواسته‌اند فرا بروند ، تنوره بکشند و ناگهان بر اثر سحر ، در خواب
شده‌اند ، خشکشان زده ، در عین حال آیتی هستند از مقاومت و شکیبائی.
این خانوادهٔ یوسوپوف اگر غلّو نکنم باید بگویم که در روسیهٔ
امروز بیشتر از رومانوف‌ها آثار دارند و حرفشان پیش می‌آید . در

زمان تزار هم گویا دومین خانواده مهم بوده‌اند ، و مصطفی افشار آنها را « پدر کتل نجبای روسیه » خوانده است^۱. خود فلیکس یوسوپف (آخرین پرنس) از همه نام‌آورتر شد ، زیرا کشته راسپوتین بود . این یوسوپف‌ها بسیار ثروتمند بودند ، بطوری که معروف است که تمول آنها از ثروت رومانف‌ها هم درمی گذشته است . گذشته از تمکن صفات دیگری هم واجد بوده‌اند که به شهرت آنها کمک کرده : با استعداد و سرزنده و هنردوست ، حتی زیبا ؛ بعد ، در یکی از موزه‌های لنین گراد تصویر زنی دیدم از خانواده یوسوپف که زیبایی خیره کننده‌ای داشت .

فلیکس یوسوپف خود مرد بزازنده‌ای بوده و چون رئیس تأثرهای سلطنتی و موزه ارمیتاژ بوده ، توانسته است مقدار زیادی آثار هنری عتیق برای قصر خود فراهم کند و آن را بصورت مکانی انگشت نما درآورد .

مزرعه‌ای که ما به تماشایش رفتیم ، به من گفتند که در اصل ، کاترین دوم آن را به یکی از معشوق هایش به نام کالیتس بخشیده بوده ، و بعد چون او مغضوب شده ، در سال ۱۸۱۰ به یوسوپف فروخته شده . قصبه‌ای بوده است که هزارها سرو (دهقان مملوک) در آن به سر می برده‌اند و بر اثر کار همین مملوک‌ها هم بوده که این سرزمین به صورت یکی از با شکوه ترین نقطه‌های روسیه درآمده . در میان آنها هنرمندان و پیشه‌وران زیر دستی یافت می شده‌اند که همه عمر خود را در خدمت آراستن این قصر گذرانده‌اند .

از دور ، جای قصبه ارخانگلسک را به من نشان دادند و گفتند

که دهقانها شبها را در آن به سرمی برده اند ، و روز برای پیشه‌وری یا عملگی به پارك می آمده اند .

چون به خود قصر که اکنون موزه است رسیدیم وقت دیدار تمام شده بود و می خواستند درها را ببندند. آقای دُری شروع کرد به چانه زدن که فلان کس از ایران آمده و چه و چه هست و بدینگونه توانست موافقت دربان‌ها را بگیرد که ما چند دقیقه‌ای تماشا کنیم . با عجله كفك‌ها را پوشیدیم (آنچه را كفك می گویم جلدهائی است که روی كفش می کشند تا كف ساختمان بر اثر تماس با كفش خراب نشود) و کم و بیش به دو به راه افتادیم . دو طبقه پائین و بالا را به سرعت نگاه کردیم . هم خود ساختمان و چوبها و سنگ‌هائی که در آن به کار رفته بود ، و هم اسباب و زینت‌های آن : چلچراغ و آینه و شمعدان و گلدان ، تا میز و صندلی و تابلوها ، چنان بودند که آن را در ردیف قصرهای درجه‌اول دنیا قرار می دادند . اطاق خواب خود یوسوف به طرف جنوب روبه رودخانه مسکوا باز می شد . در صدر آن تخت خواب شاهانه‌ای گذارد شده بود که از فراز آن منظره‌ی دور دست را می شد دید . باور کردنی نبود که چه مقدار ثروت و چه مقدار کار و زنده گی انسانها صرف شده بود تا این قصر به این صورت در آید .

تأسفی که داشتم این بود که فرصت نبود و می بایست همه چیز را در يك نگاه دید . زنگ تعطیل پشت سرم زده می شد و نظافت گر ها مشغول جارو کردن و هوادادن اطاق‌ها بودند. پارك هم با آنکه زمستان زده بود ، عظمتش از چشم پنهان نمی ماند . سراسر باغ آراسته شده بود از مجسمه‌های سنگی قهرمان‌های اساطیری یونان ، که یوسوف داده بود تراشیده بودند . چون زمستان فرا می رسید ، برای محفوظ

ماندن ، آنها را با پوشش‌های خاصی پوشانده بودند . پائین پای باغ هم رودخانه مسکوا بود و دهکده ارخانگلکسک ، که گویا در گذشته حدود ۹ هزار جمعیت داشته و همه آنها مملوک یوسوپف می‌بودند .

بعد آمدیم به موزه چینی‌ها که بنای گنبد داری است . این بنا در اصل برای مقبره خانوادگی ساخته شده بود . اما با آمدن انقلاب عمرش وفا نکرد تا مردگان عزیز خود را در آغوش بپذیرد . پس به‌مراه قصر و باغ ، پس از انقلاب جزو اموال عمومی شد و تعمیراتی در آن انجام یافت و همه آنها بصورت موزه درآمد .

چینی‌های اختصاصی یوسوپف در آن به‌نمایش گذارده شده‌بود . خود او در ملک خویش کارخانه چینی سازی داشته بود و دهقانهایش در آن کار می‌کرده و نقش‌های روی چینی‌ها را هم آنها می‌انداخته بودند . به این حساب ، روی هر ظرف نقش خاصی تصویر شده بود ، از جمله نقش خود یوسوپف و دوستانش .

این مزرعه که خود شهری بوده ، همه وسایل را در خود جمع می‌داشته ، از جمله تأثیر اختصاصی و کلیسا و باغ وحش و سایر تأسیسات شهری . به کلیسایش نیز سری زدیم ، اوایل قرن نوزدهم ساخته شده بود و معماریش حالت خصوصی و خودمانی داشت . نزدیک غروب به شهر برگشتیم .

دوشنبه ۷ آبان

دیگر کم کم خود را با ساعت کار روسیه تطبیق می‌دادم . به‌غیر از کارخانه‌ها و بعضی اداره‌ها ، فعالیت‌های دیگر شهر زودتر از ساعت ۱۰ شروع نمیشد . من که در ایران عادتاً صبح خیلی زود (و گاهی

سحر) از خواب بر میخاستم، در اینجا تا حدود هفت در رختخواب میماندم و بازهم وقت خوبی در برابرم میماند تا بتوانم به نوشتن نامه یا تنظیم یادداشت‌هایم پردازم. ولی درعوض، کارما که از ۱۰ آغاز میشد، دیگر یکسره تا شب و گاهی تا آخر شب ادامه می‌یافت.

جلسه‌ای که می‌بایست روز چهارم آبان در انستیتوی شرق‌شناسی تشکیل گردد و به علت بیماری من تعطیل شده بود، به روز هفتم آبان موکول گردید. صبح، آقای غضنفر علی‌اف، معاون بخش ایران‌شناسی (متون و نسخ خطی) همراه آقای طباطبائی به هتل آمدند تا با هم به انستیتو برویم، جلسه میبایست ساعت یک بعد از ظهر تشکیل شود. بنا بر این فرصتی داشتیم که پیش از آن گردش توی شهر بکنیم و سری به مغازه‌ها بزنیم. آمدیم به خیابان گورکی. آقای غضنفر علی‌اف ساختمان عظیمی از آجر قرمز به من نشان داد و گفت که آن را جابجا کرده‌اند. این، کاری است که در اتحاد جماهیر شوروی رایج است. وقتی بخواهند خیابان تازه‌ای بکشند و یا خیابانی را وسیع کنند، بناهای تاریخی را که بر سر راه است، خراب نمی‌کنند، بلکه آن‌ها را هر قدر لازم باشد به این سو یا آن سو می‌کشند. کار فنی بسیار پیچیده‌ای است، و گویا معمولاً روزی یک سانتیمتر پیشرفت می‌کند. بنائی که من دیدم واقعاً عظیم بود و انسان حیرت می‌کرد که چگونه یک چنین وزنه گران حساسی را توانسته باشند بیست متر به آن طرف بکشند. قدری در خیابان گورکی راه رفتیم و سپس به چند مغازه سرزدیم که من می‌خواستم دوسه چیز کوچک از کارهای دستی روسیه برای سوغات بخرم. مردم، چون در خیابان‌های بزرگ همه شهرهای بزرگ در رفت و آمد بودند، بی‌اعتنا به همدیگر؛ همان دل مشغولی صنعتی کشورهای

سرمایه داری در سیمای آنها نیز کم و بیش بود . انسان ، چه در جابلقا باشد و چه در جابلسا . اگر نام خود را « پیشرفته » یا « در حال پیشرفت » گذارد ، باید بدود و بدود تا با سرعت دنیای امروز خود را تطبیق دهد. زمین وزمان به دویدن آمده ، بی آنکه درست روشن باشد که مقصد کجاست. خون نیز در رگها در حال دویدن است ، و فکر در سر، واضطراب در دل ...

به دو سه فروشگاه رفتیم برای تماشا، همه جا صف بود . چون زمستان در کار آمدن بودن ، بخصوص زنهای برای خرید کلاه هجوم آورده بودند . هرروز تعداد معینی کلاه می آوردند و هرکس زودتر می رسید از آن «نمد» کلاهی نصیب خود میکرد، و گرنه نه، رویهمرفته پوشیدنی گران است و جنسها خوب نیست. اما با آنکه روس ها خوش لباس نیستند ، همه تمیز و مرتب لباس می پوشند . چه زن و چه مرد ، کسی را ندیدم که جامه مندرس در برداشته باشد و میتوانم بگویم که بندرت يك مرد روس بی کراوات دیده ام ، و چون اقلیم سرد است، آن حالت شلختگی سرزمین های گرم و یا ولنگاری و هوسرانی در پوشش که در کشورهای سرمایه داری هر سال بیش از پیش دیده می شود، در روسیه ناپیدا است .

ساعت يك به انستیتو رسیدیم . آقای کمیساروف که میزبان و دعوت کننده بود ، توی راهرو منتظر ما بود . به یکی از سالن های اجتماعات رفتیم . حدود چهل نفری بودند اکثراً اعضاء هیئت علمی انستیتو که بعضی از آنها ایرانی هستند . در میان آنان آشنایانی بودند، و چند تن را هم از دور می شناختم ، از جمله « آنسدره برتلس » پسر برتلس فقید که کتاب ناصر خسرو و اسماعیلیان او را خوانده بودم.

آقای کمیساروف ریاست جلسه را برعهده داشت و به رسم معمول مرا معرفی کرد و چند دقیقه ای حرف زد و آنگاه از من خواسته شد که گفتار خود را شروع کنم. موضوعی که پیشنهاد شده بود « مسائل ادبی ایران » بود (به زبان فارسی). من یادداشتی تهیه نکرده بودم و متنی نداشتم. گفتار، جنبه خودمانی و دوستانه داشت. گفتم اگر بشود مسئله اش خواند، مهمترین مسئله ای که در ادبیات کنونی ایران وجود دارد، برخورد قدیم و جدید است، و توضیح دادم که ایران نیز مانند سایر کشورهای دنیای سوم در ارتباط با دنیای صنعتی دستخوش دگرگونی شده، و در نتیجه فرهنگ و ادبیات ما هم تحت تأثیر این دگرگونی قرار گرفته و اکنون دو موج قوی قدیم و جدید در برابر هم اند. موج قدیم، برای آن که ایران گذشته ای دارد و فرهنگ غنی و ادبیات باروری، و فی المثل فرق دارد با فلان کشور نفت فروش که خودش است و مقداری چاه نفت و گذشته ای برهوت. موج جدید، مقتضیات زندگی امروز است و نفوذ عامل صنعت با همه عوارضش. این دو، رو در روی هم می ایستند. اگر گذشته و حال بتوانند بنحو درست، زمینه های تفاهم و پیوند با هم پیدا کنند، نتیجه ثمر بخشی به دست خواهد آمد. برای این مورد دو مثال داشتم، یکی ایران بعد از اسلام و دیگری روسیه قرن نوزدهم. آثار درخشان ادبی و فکری که در زبان فارسی دری به وجود آمد، حاصل پیوند ایران با وضع جدید خود که اسلام باشد، بود. ادبیات و هنر بسیار گرانمایه روس نیز در نتیجه ترکیب مایه های بومی روس با اروپای غربی ایجاد شد، که برجسته ترین نماینده اش پوشکین بود. منظورم این بود که نمی شود از زمینه ملّی و سنن فرهنگی برید.

گفتم که این واقعیتی است که استعمار اروپائی در سرزمینهای بار فرو آورد که زبان نیرومندی برای بیان فکر نبود (آفریقا، آمریکا خاور دور، و حتی شبه قاره هند با همه غنای فرهنگی). هر جا زبان قوی و فرهنگ قوی بوده است، تن به اضمحلال داده نشده است.

امروز نیز اگر کشوری نتواند با زبان و فرهنگ خود، در برابر موج تجدد صنعتی مقاومت کند، راهی که باز میماند، راه محوشدگی هویت و انحطاط است. بازبان کوچک و فکر کوچک نمی شود ملت استواری بود، و این اصل هرگز در تاریخ استثنائی نداشته است.

گفتم در ایران کنونی، ما در برابر این آزمایش هستیم که زبان و ادب خود را از دلبلیته در امان نگاه داریم: یکی فرسودگی و رکود و دیگری تجدد عنان گسیخته، یعنی فرنگی زدگی. من اعتراف می کنم که راه میانه، راه بسیار باریکی است و این همان است که آنرا مسئله بزرگ ادبیات امروز ایران خواندم.

پس از پایان حرف های من که البته خیلی مفصل تر از این بود، چند سؤال مطرح شد و آنگاه آقایان ایرانی مرا به اطاق بخش فارسی بردند که در آنجا ترتیب چای داده شده بود.

ساعتی نیز در آنجا دنباله بحث را گرفتیم، حدود ساعت چهار بود که «والینا» آمد تا به اصطلاح مرا «تحویل» بگیرد. آقای طباطبائی که از سالها پیش برای تدریس زبان فارسی در مسکو به سر می برد، با ما بیرون آمد و چون هنوز فرصت ناهار خوردن پیدا نکرده بودیم، با مهربانی خواست که «نان و پنیری» باهم صرف کنیم. به رستوران هتل متروپل رفتیم که نزدیک بود، و یکی از رستوران های خوب مسکو است. پذیرائی جانانه ای بود، شامپانی روس، خاویار و

غذاهای دیگر . من که به عمرم خوابار نخورده‌ام، آن روز هم البته لب نزدَم . خوابار را بی آنکه چشیده باشم تصوّر می‌کنم که تحملش را ندارم ، زیرا لااقل دو خصیصهٔ بارز در خود دارد که از هر دو بیزارم : یکی اشرافیت و دیگری چربی . اما چند قلب شامپاین به سلامتی دوستان خوردم .

پس از ناهار که در واقع شام بود ، خدا حافظی کردیم و والینا مرا به هتل رساند . همان شب می‌بایست ساعت دوازده مسکو را به قصد لنین گراد ترك گویم . قرار بر این شد که والینا ساعت ده اتومبیل بیاورد و ساعتی در شهر گردش کنیم و بعد برویم به ایستگاه راه آهن . با همهٔ دوستان کم و بیش خدا حافظی شده بود و من چمدانم را بستم و چون دیگر کاری در شهر نداشتم ، کمی دراز کشیدم .

سرساعت ۱۰ والینا آمد ، با کلاه و پوتین و همان سازویراق . نشستیم توی اتومبیل و در خیابانهای سرد نیمه خالی مسکو یله شدیم ، مسکو بابدنه‌های سنگی ، در زیر نور قوی چراغ‌ها و در خلوت شبانهٔ خود به زن سترونی شبیه بود . این شهر مغازه خیلی کم دارد ، و آنچه هم هست فاقد ویتترین و پنجره و نئون‌های تبلیغاتی به سبک غربی است . بنابراین حالت فرو بسته‌ای در اوست ، و در عالم خود به سر می‌برد . به قول بودلر ، زیبائیش چون زیبائی « رؤیای سنگ است » سرد و سترون .

پیاده‌ها تك تك رها بودند که به خانه‌های خود بروند ، یا به سوی کارشبان . سردی هوا و برهنگی درخت‌ها ، روشنائی شهر را زلال‌تر و قوی‌تر جلوه میداد . می‌توانم بگویم که مسکو در شب بالطف‌تر از روز است . در زیر برفهای سنگین زمستانی باید خیلی زیبا باشد .

ستاره‌های سرخ یاقوتی کرملین تسلا، لوه معنی داری داشتند، هرچند دیگر با آن درشتی و غرور زمانی نمی‌درخشیدند که کرملین خود را قبله‌گاه مارکسیست‌های دنیامی‌خواند. کرملین در شب، با قبه‌ها و پوشش طلایشان که از پرتو نور روشن است، و دیوارهای سترکش، هیمنه خاصی دارد. این قلعه کوه پیکرمرموز که چون آتشکده خاموشی است، شاهد چه حوادثی که نبوده! زمانی پایگاه دین دولت و دژ استبداد، زمانی کعبه زحمتکشان جهان، و اکنون درست نمی‌شود گفت چه...

چون میدان سرخ را سواره نمی‌شدیم، پیاده شدیم و گردشی کردیم. جشن انقلاب اکتبر نزدیک بود وعده‌ای کارگرا با جرثقیل و وسائل و ابزار شبانه در آنجا کار می‌کردند. چند جوان قلندر مآب در حالی که از سرما کز کرده بودند، پرسه می‌زدند. از کنار آرامگاه لنین گذشتیم در صلابت سرخ خود خفته بود و تنها زمانی بود که آن را فارغ از صف طویل زائران می‌دیدم. سربازهای ساکت پاس می‌دادند.

از نو سوار شدیم و خوش خوش آمدیم به ایستگاه راه آهن لنین-گرا. هنوز هم نیم ساعتی وقت بود. قطار ساعت ۱۲ حرکت می‌کرد و هشت و نیم صبح می‌رسید. در هر کوچه چهار تخت خواب بود و همه مسافرها جابرای خوابیدن داشتند. اما جا برای نشستن نبود. می‌آمدند و می‌خوابیدند و صبح برمی‌خاستند و پیاده می‌شدند. والینا کوچه مرا پیدا کرد و مرا مستقر کرد و بلیط را به دست مأموروا گسن داد و آنگاه خدا حافظی کردیم. دم آخر یک صفحه از آهنگ‌های فلکلوری روس را به من هدیه داد.

چند روزی که مرا همراهی می‌کرد، معاشر خوشایندی بود. زبان انگلیسی پل میان ما بود که دوساحل جدا بودیم. اما حالت اسلاوی

مخصوص اوزمانی گل می کرد که روسی حرف می زد. (بادیگران البته، نه بامن) کلمات مانند ریگ از دهانش می ریخت، چالاک و رقصان از قراری که خودش می گفت، چندی تمرین رقص و حتی بندبازی کرده بود، از این روسبک و نرم قدم برمی داشت و راه پیمای خستگی ناپذیری بود.

هنوزده دقیقه ای به عزیمت قطار مانده بود که آمدم و روی تخت خوابم نشستم. دوپسرویک دختر جوان وارد شدند که سیگار به دهنشان بود و فضای کوپه را که وسعتی هم نداشت پر از دود کردند. روی تخت مقابل نشستند و شروع کردند به حرف زدن. من البته نمی فهمیدم، ولی کم کمک حدس زدم که می بایست بین یکی از پسرها با دختر اختلافی باشد. پسر طرف قضیه، حالت کارگری داشت و شاید هم قدری مست بود. دختر، چاق و کوتاه بود و زیبایی نداشت. پسر دیگر گویا رفیقش را همراهی کرده بود. بین جوان و دختر بگو مگو بود. جوان پشت سرهم حرف می زد، بالحن یکنواخت، تاحدی توجه کننده عذرخواهنده. دختر حالت قهر و اعتراض داشت و بنظر می رسید که حرف های او بردلش نمی نشیند. پسر، هی می گفت و می گفت و می گفت، مثل کسانی که وقتی سرشان گرم بشود نمی توانند جلوزبان شان را بگیرند و درعین سنگدلی گریه می کنند. نمی دانم چرا حالتی از قهرمانهای داستایوسکی را در او می دیدم. سرانجام پسر و دختر از کوپه بیرون رفتند و پس از چند لحظه جوان دیگر هم به دنبال آنها رفت. اندکی بعد، دختر برگشت. چشمانش اشک آلود بود. معلوم شد که فقط اوست که مسافراست. آیا پسرو عده عشقی، ازدواجی به او داده بود و اکنون که او به سفر می رفت، آن را زیر پا می نهاد، و یا چون قول خود را زیر پا نهاده بود دختر به سفر میرفت؟

می‌بایست چیزی از این مقوله باشد. به هر حال من خشنود بودم که آن دو جوان رفته بودند، زیرا اگر می‌خواستند بمانند و همانطور سیگاردود کنند و بگو مگو بکنند، غیر قابل تحمل می‌شد. دو زن دیگر هم آمدند و قطار به راه افتاد. من ماندم با سه زن. چند دقیقه گذشت و دیدم با بیا می‌کنند. معلوم شد که منظورشان این است که من از کوپه بیرون بروم تا آنها لباسشان را بکنند و بخوابند. چند دقیقه آمدم توی راهرو، چون برگشتم چراغ‌ها را خاموش کرده و همگی خوابیده بودند. من هم لباسم را کردم و رفتم توی رختخواب. با آنکه موجهی برای نخوابیدن نبود خوابم نمی‌برد. صدا به درون نمی‌آمد و قطار نرم می‌رفت. هوای داخل هم گرمی به اندازه داشت. حتی کمی حالت گهواره جنبانی و لالائی در قطار بود. با اینهمه، من عادت نداشتم و خوابم نمی‌برد. شاید سه چهار ساعتی نیم خواب شدم.

مسکورا ترك می‌کردم مانند کتاب نیم خوانده‌ای.

صبح که برخاستم قطار در حومهٔ لنین گراد پیش می‌رفت. صبح ابر آلود گرفته‌ای بود. سرو رویم را شستم و کنار پنجره به تماشای منظرهٔ اطراف که هیچ گیرندگی و لطفی نداشت ایستادم. درخت‌ها تك تك و خزان‌زده بودند و زمین به خواب رفته، نه آباد مانند اروپا، و نه بابر مانند بیابانهای شرق.

چند دقیقه بعد بلندگوی قطار سرود شهر لنین گراد را به نواختن آورد و این آهنگ، مبتین آن بود که به شهری وارد می‌شدیم، که با همهٔ کمی‌سن، خود را پر تاریخ‌ترین شهر اتحاد جماهیر شوروی می‌دانست؛ آن هم تاریخی که امیدوار بود در سیر دنیا اثر بگذارد...

لنین گراد

۸ آبان

ساعت هشت و نیم به ایستگاه لنین گراد رسیدم. از قطار پیاده شدم و منتظر راهنمایی بودم که می‌بایست آمده باشد. با چشم خریداری به اطراف نگاه کردم. مردی از جلومی‌آمد که می‌توانست خودش باشد. شاپو به سروشال گردن پیچیده، حالت شرقی، و سلانه سلانه پیش می‌آمد. چشمهایم را بانگاه پرسنده توی چشمهایش دوختم. اتفاقاً درست بود. جلو آمد و به فارسی گفت شما فلانی نیستید؟ گفتم چرا. خود را معرفی کرد. گفت که نامش حمید نیازاوف است و از جانب مؤسسه شرق شناسی لنین گراد به استقبال من آمده است.

آقای حمید نیازاوف اهل خجند بود که نامش در گوش من پراز طنین تاریخی بود و اکنون جزو جمهوری ازبکستان است. بیست سالی بود که در لنین گراد به سر می‌برد. عضو هیئت علمی بخش فارسی انستیتو بود و رساله دکتری خود را راجع به صدرالدین عینی نوشته بود. مردی بود میانه بالا، سیاه چرده و خوش سیما؛ و خیلی نرم حرف می‌زد. در همان نظراول به چشم من از کسانی آمده که اعصاب آرام دارند و در هیچ کاری عجله نمی‌کنند.

گفت: «هتلی که برای شما گرفته اند آن طرف میدان است (هتل اکبرسکی) و همین کافی است که از این سمت برویم به آن سمت»
در هتل تشریفات مربوط به ثبت نام خاتمه یافت و مرا به اطاق

پاکیزه‌ای راهنمایی کردند. هتل اکتبرسکی که برای خودشهری است، بعد از انقلاب ساخته شده. یکی از آن بناهایی است که مبین استحکام سوسیالیستی است. ظرافت و لطفی ندارد، اما خالی از شخصیت هم نیست. ستونهای قوی و سقف بلند و حالت عبوس او در مجموع، او را از بناهای امروزی شوروی بهتر جلوه می‌دهد.

قرار شد که آقای نیازاوف بعد از ظهر برگردد تا با هم سری به انستیتو شرق‌شناسی بزنیم، و برنامه من در لنین گراد تنظیم گردد. ناهار را در رستوران بزرگ هتل خوردم. از لحاظ زبان، وضع از مسکو بهتر بود. گارسون‌ها چند کلمه انگلیسی می‌فهمیدند، و وقتی به زبان خارجی حرف می‌زدید دیگر نمی‌بایست آنقدر قیافه گناهکار به خود گرفت. محیط و فضای هتل هم خیلی بیشتر جنبه بین‌المللی داشت.

آقای نیازاوف آمد و پیاده به راه افتادیم که کمی از شهر ببینیم. هوا، گرفته بود، اما سردیش در حد تحمل بود. از خیابان نیوسکی (نیوسکی پراسپکت) سرازیر شدیم که مهمترین خیابان شهر است و از میدان «قیام» (ایستگاه راه آهن مسکو) به جانب رودخانه نوا کشیده می‌شود. خیابانی است نه چندان وسیع، اما چون ساختمانهای دو طرف بالنسبه کوتاه است، (حداکثر چهار طبقه) باریکی آن زیاد نموده نمیشود. خیابان، در قرن نوزدهم ساخته شده، با بناهای هماهنگ و نجیب که پاریس و لایپزیک را به یاد می‌آورد. رونق و برویا و تنوعی در خیابان بود که در روسیه چندان معهود نیست، و نظیرش را در شهرهایی چون آمستردام یا آتن میتوان دید. نیوسکی (مانند گورکی مسکو) یکی از خیابانهای کمیاب اتحاد جماهیر شوروی است که در آنها دکان دیده می‌شود. ساختمان‌ها که از سنگ‌اند، تیره و سرد و گرم چشیده، حالت

زنده و گویا به شهر می‌بخشند. بعضی از مغازه‌های نیوسکی باقیمانده دکانهای معروف و کهنسال پترزبورگ هستند، که گاهی شهرت دنیائی به هم زده بودند، و با تزیین‌های خاص و سقف بلند و شیشه‌های نقش‌دار خود، هنوز هم می‌توانند یاد آوردورانی باشند که متفطن‌ترین و بیکاره‌ترین مشتریهای شهر را در خود می‌پذیرفتند. تعدادی از صاحبان این مغازه‌ها، بعد از انقلاب فرار کردند و در اروپای غربی آواره شدند. اکنون این دکانها البته از جانب دولت اداره می‌شوند.

با این حال، چون ویتترین‌سازی و تبلیغ و عرضه جنس در شوروی باب نیست، مغازه‌ها با پنجره‌های نیم‌بسته خود، حالت نیم خفیه دارند، و بدشواری جزئی از وجود خیابان می‌شوند. وضع چون در کشورهای سرمایه‌داری نیست که توی خیابان باشیشه مغازه‌ها بشود سرگرم شد؛ بنابراین در نیوسکی هم با همه رونقش، جمعیت راست راست و نگاه به جلوراه می‌رود، مثل آنکه دارد به يك ميتينگ می‌رود، یا از يك ميتينگ بازمی‌گردد؛ نه کسی به اطرافش نگاه می‌کند و نه چیزی برای دیدن هست.

سراسر نیوسکی را پیمودیم و به «قصر زمستانی» رسیدیم که اکنون موزه ارمنی‌ناز است. از آنجا آمدیم به کرانه رودخانه نوا. بادنستازمختی می‌آمد و می‌بایست سرها را توی گریبان دزدید. بخصوص زنها وقتی از کنار نوا می‌گذرند باید حساب کار خود را داشته باشند، زیرا رودخانه چون دیو تسخیر شده‌ای است که با همه از پا در افتادگی، میل به نظربازی را از دست نداده است. بادمی اندازد توی دامن زنها، می‌پیچد و به چرخ درمی‌آورد و بلند می‌کند و هر چه می‌خواهد می‌کند.

به انستیتو شرق شناسی رسیدیم. آقای اکیموشکین را که در

کنگره خاورشناسی پاریس شناخته بودم، و هم رئیس بخش فارسی است و هم رئیس روابط بین الملل انستیتو (به قول آقای دانش پژوه، ذوالریاستین)، منتظر ما بود. با فارسی متمایل به شیوه افغانی خود، حال و پرس کرد: «خوبید، بخیرید، سلامتید؟» لطف اکیموشکین در حسن جریان برنامه من درلنین گراد خیلی مؤثر واقع شد. پس از اینکه نیم ساعتی در دفتر کار او نشستیم و از «سوار کردن» و «پیاده کردن» برنامه صحبت کردیم، قرار شد که گردشی توی انستیتو بکنیم. از پله‌ها و سرسراها گذشتیم و آمدم به کتابخانه. ساختمان انستیتو مانند بسیاری از بناهای این محله لنین گراد، در گذشته قصر بوده و همین بنا چنانکه به من گفتند، قصری بوده است متعلق به پرنس میخائیل، برادرزاده نیکلای دوم. مثل همه قصرها با بهترین مصالح ساخته شده: مرمرهای زیبا، پله‌های وسیع خوش تراش، سقف‌های بلند نقش‌دار. دور تا دور کتابخانه قفسه‌های عالی از چوب براق چیده شده بود، بسیار خوش رنگ و زنده. همه آنها از دوران پیش از انقلاب برجای مانده بود. و به کتابهای نفیس اختصاص داشت. به من گفتند که ۶۷۹۲ نسخه خطی در این کتابخانه است که پایه گذار آن پتر کبیر بوده.

در کتابخانه به آقای بایوسکی برخوردیم که ایران‌شناس و عضو انستیتو است، و کتابی راجع به فرهنگ‌های مختلف فارسی در دست تألیف دارد. با آنکه به ایران سفر نکرده، فارسی را راحت حرف می‌زند. در کتابخانه، چند نسخه نفیس خطی را تماشا کردیم و نزدیک غروب بود که بیرون آمدم. باز، همان کرانه نوا را در پیش گرفتیم. طتی راه رسیدیم به موزه لنین و من خواستم که آن را ببینم. آقای بایوسکی هم ما را همراهی کرد. یکی از موزه‌هایی است که بلیط ورودی ندارد.

تنها می‌بایست پالتوهايمان را بکنیم و پا به درون بگذاریم. هوای مطبوع خوشی داشت و صرف‌نظر از موزه بودنش، پناهگاهی بود در برابر هوای خشن بیرون.

قبل از هرچیز آنچه مرا مجذوب کرد، خود بنای موزه بود. بایوسکی توضیح داد که این، در گذشته یکی از قصرهای کاترین دوم بوده که آن را به ژنرال آرلوف (یکی از معشوق‌های متعددش) بخشیده. شاید هم از اوّل به قصد او ساخته بوده. چون دیوارهای آن از «مرمر» بود آن را به نام «قصر مرمر» می‌خواندند، مرمرشیری رنگ یا خاکستری، با رگ‌های زرد یا بژ. بعد از آن هم با آنکه قصرهای مجلل در لنین گراد زیاد دیدم، بنائی به این لطافت کم دیده می‌شد. مکانی بود که گوئی به عمد برای عشق ورزی ساخته شده بود. حالت زنانه‌ای در خود داشت. مرمرها، زنده و گرم مانند یک بدن لطیف بودند، با همان حالت خودنمایی و دلربائی. چلچراغ‌ها و چوب‌ها که دیگر جای خود داشتند. از پنجره یکی از اطاق‌ها به نوا نگاه کردم؛ در زیر پرتو نور، چین و شکن ملایمی داشت، مانند ماده دیوخته‌ای که لرزه عشق بر پشتش بیفتد. نوا یکی از رودخانه‌های زیبای دنیا است. بی آنکه حرکتش محسوس باشد، جنبان و زننده است. بخصوص در این منطقه بسیار پهن می‌شود؛ شبیه به دریاچه‌ای. و این قصر که مادر آن بودیم، یکی از نقطه‌های عبرت‌انگیز لنین گراد بود؛ زمانی جولانگاه کامجوئی و اکنون موزه‌ای که مظاهر انقلاب در آن نشان داده می‌شد.

عکس‌های لنین و عکس‌های مربوط به انقلاب و صحنه‌ها و تابلوها و نقشه‌ها به نمایش گذاشته شده بود. نیز مقداری از اشیاء خصوصی

مربوط به لنین، از جمله لحاف و پتو و پیراهنش، هنگامی که در مخفی گاه بوده؛ و نیز پالتو و شلوار و کت مندرس مشکی و کلاه کپی معروفش. روی پالتو، سوراخ تیرهایی که هنگام سوء قصد به او شلیک شده بود دیده می شد. در بعضی از اطاق ها تغییراتی داده و نورافکن نصب کرده و آنها را به صورت مدرن در آورده بودند. گویا می بایست قدیم و جدید در کنار هم به سر برد. قدیم، شکوه شهوانی کاخ بود، مربوط به گذشته، و جدید، مظاهر و یادگارهای انقلاب. غرفه ها و اطاق ها را گشتیم. چشمان در آن واحد از دیروز به امروز و از کهنه به نومی افتاد. باور نکردنی بود که در مدتی به این کوتاهی (تقریباً یک نسل) این همه تغییر حادث شده باشد. کارلنین شبیه به افسون شکن هایی بوده است که طلسم قلعه جادو شده را بشکنند و دریك آن، همه چیز تغییر کند، گشوده شود. وقتی بیرون آمدم، حدود ساعت شش بود و من پیشنهاد کردم که پیاده به هتل برگردیم تا باز کمی از شهر را دیده باشم. از میدان مریخ (champs de Mars) گذشتیم و از پهلوی کانال فونتانکا، دوباره وارد نیوسکی شدیم. مردم از کاردست کشیده بودند و دسته دسته روان بودند. عجله داشتند که زودتر به خانه هایشان برسند. جمعیت به حدی بود که می بایست مواظب بود که کسی به کسی تهنه نزند. شامگاه نیوسکی، با فانوس های قدیمی اش که متعلق به قرن پیش است، بسیار زیباست. از نئون و تابلوهای تبلیغاتی و جلفی های دیگر خبری نیست. همه چیز سنجیده و نسجیب است: در و دیوار و بناها و چراغ ها و مجسمه ها. من کنج کاو بودم که مغازه ها را کمی نگاه کنم، ولی چه کسی می توانست به درون آنها برود، از بس جمعیت پشته پشته ایستاده بود. نه تنها خواربار فروشی و شیرینی فروشی و میوه فروشی، بلکه حتی جواهر فروشی و کتاب فروشی هم از صف بی نصیب

نبود. به عتیقه فروشی ای برخورددم که بالنسبه خلوت بود. به آن سری زدیم. مقداری شکستی و تا بلودر آن بود، چیزی نه چندان جالب و قیمت ها بسیار گران. شنیده بودم که در چند سال اخیر روس های متمکن هم به عتیقه روی آورده اند و بازار کهنه فروشی گرم است. این هم گویا یکی از موج های توجه به دیروز است که بین روشنفکرها و پولدارها بابروز شده است: هنر دیروز، اشیاء دیروز، ادبیات دیروز.....

رفقا مرا تا دم هتل بدرقه کردند و از هم جدا شدیم. چون به اطاقم رفتم، سرم پر بود از دیده ها. حاصل همان سه ساعت به اندازه ای انبوه بود که می بایست ساعت ها بگذرانم تا بتوانم در مغز خود جذب کنم. این توأم شدن دیروز و امروز در لنین گراد واقعاً عجیب است. نظیرش را در هیچ شهر دیگری ندیده بودم.

۹ آبان

ساعت نه و نیم تلفن زنگ زد. از پشت سیم صدای دختری بود که گفت نام من «آنا» است و از جانب آکادمی علوم شوروی برای راهنمایی شما تعیین شده ام و تا نیم ساعت دیگر می آیم. نیم ساعت بعد، سر لحظه وارد شد. دختری بود در حدود بیست، با هیئت و لباس دانشجویی، ساده و بدون آرایش. انگلیسی خیلی خوبی حرف می زد.

نخستین قلم برنامه من دیدار از موزه «ارمیتاژ» بود که نگین لنین گراد و بزرگترین کانون هنری اتحاد جماهیر شوروی است. ارمیتاژ (به معنای دیر) در اصل موزه اختصاصی خانواده سلطنتی بوده، از اواسط قرن نوزدهم جنبه نیمه عمومی به آن بخشیده شده و بعد از انقلاب همگانی گردیده است؛ و چون احتیاج به داشتن جای فراختری داشته،

قصر زمستانی نیز در اختیار آن گذارده شده. یکی از سه موزه بزرگ دنیا است (بهمراه لوور و بریتیش میوزیوم). دو میلیون و پانصد هزار شیئی در آن به نمایش گذارده شده، که برای دیدن همه آنها از قرار یک دقیقه برای هر شیئی، نوزده سال وقت می خواهد.

نخست به قسمت اداری موزه رفتیم تا بنابه سفارشی که از جانب آکادمی شده بود، با یکی از اعضاء ملاقات کنیم و او ترتیب کار ما را بدهد. کسی را که دیدیم خانم مسنی بود، آداب دان و مهربان، که فرانسه خوبی حرف می زد. فوری کارت خاصی برای ما صادر کرد که دیگر احتیاج به خریدن بلیط و معطلی نباشد، و روی آن به نگهبانان و متصدیان توصیه شده بود که در صورت لزوم از مساعدت دریغ نورزند. در ضمن، راهنمایی هائی هم کرد که با توجه به وقت کم، چه وجه چه را در دیدن مقدم بداریم. در اطاقی که دفتر او بود، چهارمیز قرار داشت، بسیار نفیس که خود می توانستند جزو اشیاء هنری موزه محسوب شوند. چوبهائی که تاریخ و گذشته را در خود داشتند، و دیگر امروز نظیر شان رانمی توان یافت، و از جانداری و درخشندگی گوئی با آدم حرف می زدند. من نتوانستم از اظهار تحسین خودداری کنم. خانم، بالبخند رضایتمدانه ای جواب داد: «در ارمیتاژ همه چیز زیباست». در این اطاق بزرگ که چهار نفر در آن کار میکردند، سکون خاصی برقرار بود که ظاهراً جزو سنت و حرمت ارمیتاژ بود. هیچ کس یا کسی بلند حرف نمی زد.

پس از این دیدار پالتوها را گذاردیم و به اندرون رفتیم. از چند راهرو بلند گذشتیم و رسیدیم به جائی که در قصر زمستانی به «پلکان سفرا» معروف است. در مراسم و مهمانی های بزرگ، مدعوین از این راه پله ها عبور می کردند تا به شبستان پذیرائی برسند. برای شروع آشنائی با

قصر زمستانی و ارمیتاژ، این راه‌پله مبدأ خوبی است. مرمرها و آینه‌ها و گچ بریهای طلائی رنگ (اکلیل کاری) آن خیره کننده است. از آنجا به شبستان‌ها رفتیم. بیننده درست نمی‌داند که به خود قصر نگاه بکند یا به محتوای موزه‌ای آن؛ زیرا قصر زمستانی با چلچراغ‌ها و زینت‌ها و اسباب‌هایش می‌تواند در نفس خود برای دیدن کافی باشد، تاچه رسد به نقاشی که به عنوان موزه در آن گذارده شده. این ترکیب و اتحاد ظرف و مظروف، کوشش مضاعفی را از جانب تماشاگر می‌طلبد، و از این جهت نیز شاید ارمیتاژ در نوع خود بی‌نظیر باشد. شکوه بناطوری است که در نظر اول، توجه را از اشیاء بازمی‌دارد.

نخست به اطاقی رفتیم که در نظر خود موزه مهم‌ترین اطاق بود، و آن جایی بود که شاهکارهای نقاشی دوره رنسانس ایتالیا در آن حفظ می‌شد (لئوناردو ونسی، رافائل، میکلائزو...). هجوم جمعیت به حدی بود که برای تماشای يك تابلو لئوناردو ونسی یا رافائل می‌بایست صف بست، و ما ناگزیر شدیم که چند بارتوی صف بایستیم. در میان آنها دو تابلو از همه پرخواهان‌تر بودند که هر دو هم «مادرو کودك» بودند.

مادونا (مادر عذرا) که زیبایی آرمانی زنانه دوره رنسانس را مصور می‌کند، یادآور الهه باوری است که بشر از قدیم‌ترین زمان (لا اقل سی هزار سال پیش) به تصویر و تجسم آن دست زده است، و آن را ضامن بقا و ادامه نسل می‌دانسته. در شمایل «مادونا» هنرمند، تلفیق و توافقی در میان نیاز مذهبی و خواهش جنسی یافته و در شمایل مادر و فرزند، رمزی از زن مادر جسته شده است، که نمودار زن کامل، زن به ثمر رسیده است.

رابطه هنرمند مسیحی با مادونا، به نظر من شبیه به رابطه‌ای است که شعرای عرفانی ما در کنایه معشوق می‌جسته‌اند که آمیخته مرموزی از روحانی و جسمانی است. تجلّی زیبایی معنوی و السوهی در صورت زیبا تصویر می‌شده^۱ که چیزی جز تمایل به اخت کردن و آشتی دادن آسمان و زمین نیست؛ و اوج این معنی را باید در حافظ دید که نزد او معشوق ناب کسی است که در وجود خویش تقدس کبريائی را با جاذبه جنسی پیوند دهد، موجودی که سیراب کننده‌ای سیری ناپذیر است، و در عین حال هاله قدس گردد سر خود دارد.

یکی دیگر از تابلوهای بسیار باشکوه همین تالار، «جودیت» اثر «جئورجیون»^۲ بود. می‌دانیم که جودیت بنابه داستان یهود، بیوه زیبایی است که هنگام محاصره شهر بیت اللحم از جانب سپاه نبوکدنصر، شبانه به اردوگاه اورفت و از هولوفرن سپهسالار وی دلربائی کرد و او را در حال مستی سربرد. یهودیان بر اثر عمل او دل پیدا کردند و بر سپاه دشمن تاختند و محاصره شکافته شد. بدینگونه، جودیت در عداد زنان مقدس یهود قرار گرفت، و در نزد هنرمندان رنسانس نمودار جلادت و وطن‌خواهی و مقاومت در برابر تجاوز شناخته شد.

تابلوهای متعدد در دوره رنسانس از او پرداخته شده است. تابلو جئورجیون، زن خوش قامت و رعنائی را می‌نماید که پیراهن بلند شرابی رنگی پوشیده که تاپشت پایش می‌افتد. زلف‌هایش را دو سو بر بنا گوش خوابانیده، و سجاف پیراهنش مانند هلالی، گردی برهنه سینه و گردن را در میان گرفته، و در حالی که در دست راست شمشیر قوی‌ای

۱- و این که گفته‌اند «خدا زیباست، و زیبایی را دوست دارد» خیلی پرمناسبت. Giorgio _ نقاش ونیزی (۱۴۷۷-۱۵۱۰).

دارد، دست چپ را لوندانه و نرم در حلقه کمر بند خود افکنده، و پای چپ را در حالی که تا نیمه‌های ران از شکاف پیراهن بیرون زده، بر سر سپهدار مقتول نهاده، و این حالت ران برهنه که نرمی و لطافت شهوانی را با قساوت همراه دارد، جاذبه زنانه را در خدمت اخلاق (وطنخواهی) نهاده. نگاه فروخوابانیده زن بر سر جدا شده، نرمی و رهاشدگی دست (که شبیه به دست ژو کنداست)؛ موهای به دوسو فروخوابانیده که ترکیب هاله به خود گرفته و سرزن آدمکش را شبیه به سر مادونا و قدیسین می‌کند، و نیز رهاشدگی و انعطاف تن که گوئی در حال طلب ورقص و غنچ به سرمی‌برد، بی آنکه در سیمای او خشم و نفرتی باشد، همگی حاکی از اتحاد شگفت‌آور «محراب و بستر» است، و نیز شاید، حاکی از این فکر که کشنده‌ترین سلاح زن، زیبایی و ربایندگی اوست، که حتی می‌تواند سر ببرد به همان نرمی که بوسه‌ای می‌دهد. پای زن بر سر بریده، مانند دست نوازشی است بر پیشانی معشوق.^۱

تصویرهای مذهبی متعددی که در این تالار بود و بعضی از آنها شاهکارهای بی نظیری بودند، از نو این فکر را تأیید می‌کرد که تاجه حد مذاهب و بخصوص مسیحیت مدیون هنر هستند. مسیحیت از قرون وسطی بیرون آمده، چه می‌بود اگر بر اورنگ هنر نسانس نمی‌نشست؟ جنگهای صلیبی، تفتیش عقاید، و شکنجه‌ها، مشقت گروهی بینوا و ستم‌مشتی فتودال؛ شاید نه چیز چندانی بیشتر از این. این هنر بود که به آن رنگارنگی و عمق و لطف بخشید، نقش‌ها و مجسمه‌ها و زینت‌ها و کلیساهای رفیع و آنگاه

۱ - وضع تاحدی شبیه به سالومه است که با سلاح تن ورقص هوش ربای خود سر یحیی تمیید دهنده را طلب می‌کند. عجیب است که در ادبیات یهود قساوت و دلبری آنقدر دست در دست هم دارند، دامنه سنت آن تا به زنهای هفت تیر کش هالیوود کشیده می‌شود.

ارگ‌ها و سرودها و موسیقی کسانی چون باخ، توانستند خون بهشت را در بدن فسرده مسیحیت بریزند، و آن را از سردابه قرون وسطی به بوستان آراسته‌ای انتقال دهند. حتی بدون این هنر، اروپا هرگز آن ظرافت طبع و وسعت نظریه را نمی‌کرد که برای پذیرفتن صنعت و علم بعد آماده شود. تالارهای دیگر را کم و بیش در حال دویدن طی کردیم. آن‌ا که جوان و پر شور و چالاک بود، برای مسافرت‌ها بزرده‌ای چون من یک راهنمای ایدآل بود. هر جا لازم می‌شد مطلبی ترجمه می‌کرد و یا توضیح می‌داد. سپس رفتیم به تالار مکتب اسپانیا و هلند. ارمیتاژ بخصوص از لحاظ تابلوهای رامبرانت بسیار غنی است. تالار امپرسیونیست‌ها نیز در نوع خود بی‌نظیر است. علت آنست که پیش از آنکه خود اروپائیان به ارزش این آثار و این مکتب پی ببرند، تاجران روسی، بسیاری از آنها را خریده و به روسیه انتقال داده بودند. از نقاشی جدید فرانسه هم نمونه‌های خوبی دیده می‌شد؛ از ماتیس زیاده و از پیکاسو چند نائی. بین راه به مجسمه مرمری ولتر بر خور دیدیم، استخوانی و ریز نقش که حالت طنز و گزندگی نویسنده در خطوط چهره‌اش خوب نمایان است. مرمر، روحانیت و لطافتی به هیئت او بخشیده، شاید بیشتر از آنچه در زندگی، واقعیت می‌داشت. این مجسمه را کاترین دوم به یک مجسمه ساز فرانسوی^۱ سفارش داد و آن را در سال ۱۷۸۴ به روسیه آورد. رسیدیم به گالری معروف «۱۸۱۲» که به یاد گار جنگ میهنی و پیروزی بر سپاه ناپلئون ساخته شده است. نقش ۳۳۲ سردار روس که فاتح جنگ بودند، بر دیوار ترسیم شده است؛ و در رأس همه البته کو توزوف. یکی از شبستانهای بسیار دیدنی کاخ «طاق مرمر سبز» بود که در

آن ستونها و نماهای بخاری و پایه چراغ‌ها، همه از مرمر سبز (که خیلی کمیاب است) ساخته شده. بسیار خوشتراش و ظریف؛ لطافت خاصی در این اطاق بود. رنگ سبز که چشم‌نواز و صلح افروزا است، از خشونت اشرافیت می‌کاست، و این سبزی سنگها در مجاورت سرخ روکش صندلی‌ها و اکلیل گچ‌بریها، نجابت خود را بهتر نشان می‌داد. این اطاق علاوه بر زیبایی، يك رنگ انقلابی هم دارد. در همین اطاق بود که در ژوئیه ۱۹۱۷ پس از سقوط تزار، شورای حکومت انقلابی تشکیل شد و در ۲۵ اکتبر ۱۹۱۷ وزیرها به این اطاق پناهنده شدند. و در اطاق مجاور این اطاق بود که اعضاء دولت موقت کرنسکی به دست سربازها و کارگرها توقیف گردیدند.

* * *

يك بعد از ظهر، آنّا مرا به رستورانی برد که گفت مخصوص جوانهاست. من انتظار داشتم که با محیط پر نشاطی روبرو شوم و گوشه‌ای از زندگی جوان‌های روسیه را ببینم، ولی چندان این طور نبود. رستورانی بود نه خیلی متفاوت از جاهای دیگر؛ فقط ساده‌تر و خودمانی‌تر می‌نمود. مشتری‌ش تنها جوانها نبودند، مسن‌ترها هم بودند. تازگیش این بود که سیگار کشیدن در آن ممنوع بود.

سر میز فرصتی شد که قدری آنّا از خودش حرف بزند. دختر تیزهوش و سرزنده‌ای بود و اطلاعاتی که در زمینه‌های مختلف داشت، بنظر من خیلی بیشتر از سنش آمد. دانشجوی سال دوم زبان در دانشگاه لنین‌گراد بود، در ضمن به عنوان راهنما برای آکادمی علوم شوروی کار می‌کرد. این شغل گذشته از درآمدی که داشت به او فرصت می‌داد تا با اشخاص کشورهای مختلف آشنا شود و تمرین زبان بکند، و چون

دانشجوی برجسته‌ای بود از دانشگاه کمک هزینه تحصیلی می گرفت . خوب تربیت شده بود و به نظر می آمد که خانواده تر و تمیزی دارد (پدرش ریاضی دان و عضو انستیتور ریاضی و مادرش معلم تاریخ بود). با ادبیات اروپای غربی آشنائی خوبی داشت (که در زبان های اصلی انگلیسی و فرانسه خوانده بود). تصور نمی کنم که دانشجویان در حد آنّا تعدادشان خیلی زیاد بود . اگر چنین می بود، می توانستم بگویم که دانشگاه لنین گراد سطح بالائی دارد ، و در هر حال چون او را با دانشجویان سال دوم خودمان مقایسه می کنم تفاوت را عظیم می بینم .

کمی راجع به دانشجویان و دانشگاه صحبت کردیم . تعجب کردم که به من گفت که برای مسائل نظری و علوم انسانی داوطلب بیشتر است . در این قسمت ، از هر ۲۰ نفر يك نفر در امتحان ورودی قبول می شود ، در حالی که برای طب و نظائرش از هر ۱۰ نفر يك نفر . به دانشجویان خوب کمک هزینه از ۵۰ تا ۷۰ روبل داده می شود (با قدرت خریدی نظیر پانصد تا هفتصد تومان) . دو درس در همه رشته ها اجباری است و به آنها اهمیت خاصی داده میشود : یسکی زبان روسی و دیگری تاریخ انقلاب .

گمان نمی کردم که با همه حالت « دختر بچگی » ای که داشت سیگار بکشد ، که می کشید ، و چون در آنجا قدغن بود ، آمدم توی راهرو و چند پُکی با عجله زد و روانه شدیم .

* * *

به ارمیتاژ برگشتیم و بعد از ظهر به دیدن دو قسمت رفتیم که برای من بخصوص دارای ارزش خاصی بود . نخست غرفه مربوط به ساسانی

که بعضی از اشیاء منحصر به فرد در آنجاست . متأسفانه در قسمت مربوط به هنر شرقی دواطاق بسته بود . در همان اطاقی که باز بود ، بعضی از نفائس ساسانی را دیدم و آنها عبارتند از حدود پنجاه قطعه ظرف (بشقاب و تَنگ و غیره) که بیشترشان در کوه‌های اورال پیدا شده است . اینها را در اصل متعلق به سوداگران یا اربابان ثروتمندی میدانند که در مواقع ناامنی گنجینه‌های خود را در زیر خاک پنهان می کرده‌اند ، و حدس زده شده که این ظروف ، حدود قرن هشتم میلادی از جانب سوداگران ماوراءالنهر به آن ناحیه برده شده بود تا با خز و پوستهای قیمتی مبادله شود .

همه این ظروف از لحاظ روشن کردن تمدن ایران ساسانی ، اهمیت استثنائی دارند . یکی از آنها که تَنگی سیمین بود ، تصویر سیمرغ بر آن کنده شده بود . حیوان عجیب الخلقه‌ای را نشان میداد که سر سگ داشت (در حالی که دهانش را باز کرده) و گردن و تن مرغ و دُمی شبیه به دُم ماهی ، که شاید رمز جاندار کامل باشد ، مسلط بر هوا و خاک و آب و این شکل ، علامت شاهنشاهی ساسانی بوده که در کنایه آن خود را فرمانروای « عالم کُون » آرزومی کرده است .

نقش دیگر از آن بهرام گور و « آزاده » بود که داستان در شاهنامه آمده ؛ و گویا در زمان ساسانی‌ها قصه معروفی بوده . بهرام بر پشت جمّازه‌ای نشسته و کنیزك که همان آزاده باشد بر ترك او سوار است و دوجفت آهو در برابر آنهاست . كنیزك سر نوشت شومی می‌یابد ، بدین معنی که در حین شکار به بهرام می‌گوید که تیر را بر کجا و کجای آهوها بنشان و چون شاهزاده با تردستی بی‌نظیری همان می‌کند که او گفته است ، دختر او را به خاطر سنگدلیش می‌نکوهد . بهرام

در خشم می‌شود و او را به زیر می‌افکند و در زیر پای مرکب خود له می‌کند. نتیجه روانی داستان، هوسناکی «زن» و «قساوت» مرد است.

قسمت دیگر، اشیاء کشف‌شده در «پازاریک» بود که نمیتوانستم از سر دیدن آنها بگذرم. پازاریک نقطه‌ای است در کوهستان آلتای نزدیک سبیری که معروف است که قدیم‌ترین قالی دنیا از آنجا به‌دست آمده است. این منطقه، محل سکونت قوم سکائی بوده. آنچه در آنجا کشف گردیده، مدیون گورومدیون یخ است. گور به جهت اعتقادی که بشر به‌زندگی بعد از مرگ داشته و اشیاء خاصی را بامرده به‌خاک می‌سپرده (و این اعتقاد چقدر کمک به روشن کردن تاریخ کرده است، خدا می‌داند). یخ به جهت آنکه بعضی از این اشیاء اگر در یخ فسرده نشده بود، می‌پوسید و از میان میرفت. آنچه در پازاریک مدفون بوده، مقداری اشیاء زینتی است از طلا، چون سینه‌ریز و دستبند و گوشواره و بعد، آن قالی معروف که متن آن چهارخانه است و پنج ردیف حاشیه دارد، و در همه این حاشیه‌ها نقش گلها و برگها و حیوانات کنایه‌ای (از جمله سیمرغ) به‌کار برده شده است. رنگهای اصلی آن سفید و نارنجی و زرد و قرمز و آبی است. ظرافت قالی به‌حدی است که در هر سانتیمتر مربع آن ۲۶۰۰ گره زده شده است. شباهت بعضی از این نقوش و نقش‌های رایج عصر هخامنشی، این حدس را پیش آورده که آن را در ایران هخامنشی بافته باشند.

اشیاء دیگر گنجینه پازاریک عبارت بود از یک نمد عالی که روپوش تابوت بوده و اسکلت مومیائی شده یک انسان که به‌صورت دست نخورده باقی مانده و اسکلتی از یک اسب با زین و نمد و سازو-

بر گش که نشان می دهد که آن را با صاحب خود به خاک سپرده بودند. شیشی دیدنی دیگر را به چوبی است که کم و بیش سالم مانده و گویا از آبه حامل جنازه بوده و آن را نیز به همراه نعش به گور کرده بودند. در واقع يك خانواده بوده است مرکب از اسب و صاحب و مرد وزن و زینت، که در مرگ هم از هم جدا نبودند.

* * *

حدود ساعت شش خسته به هتل باز گشتم. آنا مرا تا در هتل همراهی کرد. کمتر روزی در زند گیم آنهمه چیز دیده بودم. بیش از اشیاء ارمیتاژ، خود قصر زمستانی برایم حیرت انگیز بود. چه دستگاه و تجملی! باور نمی کردم که آنقدر سنگ زیبا بتواند در دنیا وجود داشته باشد. بر آوردن و آراستن این بنا چه عمرها که در پای خود نریخته و چه زند گیها که به کام نکشیده بود! حتی يك دستگیره می بایست از شخصیت و هنر برخوردار باشد و هیچ میخ و هیچ خط، بی حساب بکار نمی رفته. گوئی این قصر عظیم از ذرات روح انسان و عمر انسان تار و پود گرفته، و آنگاه جشن ها و مهمانی و مست بازارها در نظر مجسم می گردد، در پرتو چلچراغها و لطافت مرمرها، درهوائی که از دود و عطر و بخور و بوی تن غلیظ شده بوده، و نیز شوخی ها و نازها و سروسرهای عاشقانه یا سیاسی، قرار و مدارها و زد و بندها و خیانت ها، و اینکه يك «سایه دست» می توانست زند گیها ببخشد، با زند گی ها بگیرد. در ضمن گردش، اطاق خواب و کتابخانه نیکلای دوم را دیدم. ساعت دیواری ای را هم دیدم که روی همان دقیقه ای که انقلاب اعلام شده بود، ایستاده بود؛ و در همانجا ایستاده مانده بود، برای یادگار، و همه اینها در گنگی خود، نهیب زننده تاریخ بودند.

۱۰ آبان

صبحانه در هتل اکبرسکی لنین گراد از لحاظ خلوت بودن «بوفه» خوشایندتر از مسکو بود، هرچند که در کیفیت با آن تفاوت چندانی نداشت. در حال ادای تکلیفی بود. من بدترین چای‌ها را در دو کشور دیدم که هر دو در جای شهرت جهانی دارند: یکی هندو دیگری روسیه. هند سرزمین چای است و روسیه نوشنده نام‌آور آن، و ادبیات روس با بخار سماور آمیخته شده. اما آنچه من دیدم، مایع زرد رنگی بود که نه بو داشت و نه طعم.

آنها طبق قرار، ساعت ۱۰ آمدو ما بیدرنگ برای ادامه گردش خود به راه افتادیم. برنامه آن روز، دیدار از موزه روس بود که دومین موزه مهم لنین گراد (بعد از ارمیتاژ) است و چیزی شبیه به تریاکوف مسکو، یعنی سراپا گنجینه نقاشی روس.

بنای این موزه نیز مانند بسیاری از بناهای رسمی لنین گراد، در اصل قصر بوده است. در سال ۱۸۲۵ ساخته شده و میخائیلووسکی نام گرفته، (به نام میخائیل پسر پل اول)؛ دارای همان دبدبه سایر قصرهایی که دیدم. در دهلیز بزرگ اول که قدم می‌نهد، صحنه‌هایی از جنگ تروا را بر دیوار نقش کرده‌اند که خود نشانه‌ای از روح غرب‌گرایی زمان است، و شبستان معروف به «شبستان ستونهای سفید» آن در همه شهر انگشت‌نما بوده.

موزه روس در سال ۱۸۹۸ در بنای این قصر جایگزین گردید، اما وسعت و اهمیت آن بعد از انقلاب شروع شد، زیرا تابلوها و نفائس هنری، ملتی اعلام گردید و این قانون مقدار هنگفتی اثر را به موزه‌های

اتحاد جماهیر شوروی سرازیر کرد. گذشته از این، آثاری نیز از خود هنرمندان خریده شد. اکنون این موزه تعداد عظیمی تابلو و مجسمه و شیشی هنری دارد، که به همراه گنجینه‌ای که در موزه ترتیاکوف مسکو است سیر هنری و اجتماعی و روحی ملت روس را از طریق نقاشی بیان می‌کند، و تاریخ صامت حیرت آوری میشود از این قوم.

از شمایل‌های کهن (قرن یازده) شروع می‌شود، تا برسد به آثار نقاشی و مجسمه‌های معاصر. تابلوها را به ترتیب تاریخ، تالار به تالار دیدیم، باز در حال شتابزدگی.

در میان آثار قرن نوزدهم، باز همان تابلوهای عظیم پهناور دیده می‌شد که يك بدنه دیوار را به تنهایی می‌گرفت. نقاشی‌های روسی در شبیه سازی استعداد فوق العاده‌ای داشته‌اند، ولی خود همین تقلید از قدر کار آنها کاسته است. مقداری از موضوع‌ها هم جنبه تکراری داشت، چون اساطیر و قهرمانهای افسانه‌های یونان و روم، و البته داستانها و قهرمانهای مذهبی. بهترین و بدیعترین تابلوها آنها هستند که مناظر روسیه را نقش کرده‌اند، و این مناظر که خاص روسیه است، به تابلوها جنبه اختصاصی محلی بخشیده. در میان تابلوهای برجسته این موزه، بعضی آثار رپین است، از جمله يك تولستوی عالی. يك تابلو هم آنا با علاقه مندی به من نشان داد و گفت این همان تابلویی است که رپین برای گذراندن امتحان نهائی در «مدرسه هنرهای زیبای» پترزبورگ عرضه کرد، و هیئت ممتحنه او را رد کردند، زیرا بنظرشان «خام» و خارج از دایره «سنت» آمد. منظورش اشاره به کژذوقی و تنگ نظری استادان محافظه کار زمان بود.

بعد آمدیم به قسمت‌های معاصر یعنی دوره بعد از انقلاب. از

لحاظ تکنیکی من صلاحیت اظهار نظر ندارم، ولی از جهت موضوع خیلی رسمی مآب بودند و ارزش اکثر آنها هم متوسط بود. نقاش‌ها متجدد پیش از انقلاب (دوره گردها ورپین وچندن دیگر) داشتند هنر نقاشی روس را در راه پرثمری می‌انداختند، زیرا از نظر موضوع غنی و بارور شده بود: مسائل، انسانی بی‌عدالتی‌های اجتماعی، مبارزه باستم حکومت و برگردان طبیعت...

ولی در نقاشی بعد از انقلاب گرهی دیده می‌شود، نوعی محدودیت موضوع، گویای آنکه تا حدی می‌شود جلو رفت و بیش از آن نه. هنر مایه می‌گیرد از «انتخاب آزاد»، زیرا بنا به ماهیت خود مرز گسل است و قلمروی به پهناوری طبیعت دارد. پس هر جا بخواهد سرفرود آورد، همانطور خمیده می‌ماند، و حال آنکه سر حیاتش در گردنکشی و رسائی است. وقتی فقر دهقان و کارگر را در نقاشی‌های پیش از انقلاب منعکس می‌بینیم، بر ایمان تأثر انگیز می‌شود، اما همان کارگر در دوره انقلاب، با بازوهای ستر و گردن افراشته، در حال سازندگی دنیای سوسیالیسم، از لحاظ هنری تکان دهنده نیست. تراکتور و چکش و دود کارخانه و جرثقیل احترامش محفوظ، لیکن چون روی پرده نقاشی بیاید، بیشتر جنبه نمایش پیدا می‌کند تا هنر.

نقش بدن برهنه که آنقدر در اروپای غربی از امپرسیونیسم به بعد مورد توجه بوده، در میان آثار روس به ندرت دیدم، چه پیش از انقلاب و چه بعد؛ پیش از انقلاب به سبب شرم جامعه روس، و بعد از انقلاب به سبب ماهیت بورژوازی که تصور می‌کردند تن برهنه دارد. بطور کلی گمان می‌کنم که نقاشی روسیه برای زن روس مبلغ خوبی نبوده. در یکی از تالارهای هنر جدید به تصویری از آنا اخماتووا شاعر

غزل‌سرای معاصر برخوردارم؛ برخلاف بسیاری از زنان روس، لاغر و کشیده، با قیافه‌ای باهوش و حسّاس و حالتی خانمانه، و از این جهت نظرم را جلب کرد که یکی از شاعرانی بود که در زمان استالین مطرود و مغضوب بودند و آنها را مرتجع و انحرافی می‌خواندند. غزل‌های اورنگ مذهبی و عاشقانه دارد.

به یاد نطق معروف ژدانف افتادم که در ذکر مثال راجع به شعر منحط، بندی از یکی از غزل‌های او را نقل کرده بود:

نزد تو سو گند خوردم به روضه رضوان.

نزد تو سو گند خوردم به شمایل مقدس معجزه‌کار.

و به جذبه‌های شورانگیز شبهایمان ...

و آنگاه او را «راهبه‌ای فاحشه» خوانده بود که در سخنش «روسی‌گری و دعا» به هم آمیخته شده. آنچه درباره او شنیده بودم این بود که غزل‌هایش جزو لطیف‌ترین غزل‌های زبان روسی است. اما وجود این تصویر در موزه رسمی شوروی نشانه آن بود که روزگار نسبت به دوران ژدانف خیلی تفاوت کرده و بنظر می‌رسید که آنها خاتما تو پس از پشت سر گذاردن يك دوره اعتزال و نفی، به صحنه ادب شوروی برگشت کرده بود. راهنمای من گفت که غزل‌های او را خیلی دوست دارد و این می‌توانست تاحدی نظر نسل جوان باشد.

برای بعد از ظهر ترتیب خاصی داده شده بود که از خزانه جواهرات ارمنی‌ناژ دیدن کنم. دیدن این قسمت موکول به داشتن پروانه خاصی بود و باتشریفات انجام گرفت. يك دسته تشکیل داده شد از من و يك استاد هندی و چند دانشجوی لهستانی. راهنمایی در اختیار ما

گذارده شد و آمدم پشت در خزانه که پس از چند لحظه باز شد و مارا، در حالی که مراقبان متعدّد پاس می‌دادند، به درون بردند. راهنمای موزه که زن جوانی بود، شرح اشیاء را به زبان روسی می‌داد که جوانهای لهستانی کم و بیش می‌فهمیدند، ولی من و آن آقای هندی هر کدام راهنماهایمان ناگزیر بودند که خلاصه حرفهایش را به انگلیسی برایمان ترجمه کنند، و این ترجمه در ترجمه، و عجله کاری، چیز چندانی دستگیر ما نمی‌کرد. در مجموع، آنچه در این تالار دیدم فوق العاده جالب توجه بود، بخصوص اشیائی که به دورانه‌های کهن تعلق داشت. از خصوصیات این خزانه آن است که آنچه در آن است به علت وزن طلا یا درشتی جواهر حفظ نشده، بلکه قبل از هر چیز ارزش تاریخی و هنری آن مورد نظر است. تعدادی از این اشیاء متعلق به هفت هزار سال پیش بود، تعدادی متعلق به دوهزار سال، و اینها آنهایی بودند که به دست زرگرهای هنرمندیونانی در کنار دریای سیاه ساخته شده بودند؛ از نوع گوشواره و گردن‌بند و دستبند، باظرافتی حیرت‌آور، بدانگونه که به ما گفتند که زرگرهای امروز در رمز ساخت آنها مبهوت‌اند و برایشان امکان پذیر نیست که نظیر آنها را بسازند.

باز سر لحظه ما را از خزانه بیرون آوردند و در آن بسته شد. چون هنوز ساعتی وقت داشتیم رفتیم به قسمت کهن، و از تالار مصر دیدن کردیم که مومیائی‌ها و تابوت‌ها در آن ردیف شده بود. به تمام معنی دنیای خاموشان و دنیای فرو بسته صندوقها که پافشاری بشر را به وابسته ماندن به جسم می‌نمود، و اینکه زندگی جدا از جسم برای او قانع کننده نبوده. اعتقاد به معاد جسمانی نیز نشانه دیگری از این نگرانی است، و با همه داد سخن‌هایی که در مذاهب و ادبیات راجع

به روح داده شده است، باز هم تنها چیزی که می توانسته به بشر اطمینان کامل بدهد، ماده بوده است.

درببر گشت خواستم پیاده بروم، پس با آنا خدا حافظی کردم و نیوسکی را در پیش گرفتم، که می بایست همه آن را ببیمایم تا به هتل خود برسیم. نیوسکی حدود ساعت شش واقعاً غوغاست. همه مردم پالتو پوشیده و مجهّز به کلاه و شال گردن، با قدم های تند به جانب مقصد خود می روند. کم هستند کسانی که سالانه سالانه راه بروند. زندگی جدی تر از آن است، که وقتی برای تلف کردن در آهسته روی باشد. صبح و غروب، نوبت همّت قدم هاست؛ صبح برای دیگران زندگی کردن، و شب کمی برای خود. همه مردم راست و تند راه می روند. این جادِیگر شوخی نیست، و لو همه بدن کاهلی کند قدم ها ناگزیر اند که چون اسبهای روز مبادا، خود را آماده به کار نگه دارند. يك لحظه غفلت، يك گام دیر رسیدن، ممکن است اتوبوس یا تراموای را از دست بگیرد و این نتیجه اش ۱۰ یا ۲۰ دقیقه دیگر منتظر ماندن است. مردم آموخته اند که در حال دویدن اتوبوس بگیرند، یا جست بزنند، کمی آکروباسی کنند و خود را به گوشه ای بیاویزند تا جایی باز شود. رفتن بهتر از نرفتن است، به هر قیمت که باشد؛ و این جمعیت عظیم که مانند موج در رفت و آمد است، همه با انضباط گام برمیدارند. هیچ کس بسادیگری بلند حرف نمی زند، و تنه زدن و بی ادبی نیست. قیّاج رفتن و ولنگ و واز رفتن معنی ندارد، تنها خارجی ها و سیّاح ها (بسامت ها) ممکن است چنین اجازه ای به خود بدهند، و مبهوت و سنگین قدم بردارند. آن هم باز حدّی دارد. جمعیت، آنها را به جلو می راند. آهنگ زندگی را

در مسکو و لنین گراد تحسین میکردم که حتی زنهای مسن و چاق با جلدی و تسلط يك «پارتیزان» راه میرفتند، و کم دیدم کسی را (مگر پیرها) که حالت خستگی از خود بروز دهد و یا نفس نفس بزند.

برای رهگذری چون من که شکارش تماشاست، خیابان نیوسکی میتواند ساعت‌ها مشغول کننده باشد، یا بناهای نسبة کوتاهش که همگی کم و بیش جنبه تاریخی دارند (جوانترین آنها لااقل صد سال عمر دارد) و حالت متفکرو غم آلوده اش، که از این حیث میان مردم و دیوارها وجه اشتراکی است. لنین گراد شهر اصیلی است، هر سنگ آن با هنر و حساب روی دیگری سوار شده، و غم نجیبانه‌ای بر سیمای اوست؛ مانند شاهزاده خانم یتیمی که از ظلم پدر خویش شرم‌منده است. مردم لنین گراد نیز غبار اندوهی بر چهره دارند. این را به من گفته بودند و من خود نیز مشاهده کردم. لنین گراد روشن‌فکرترین شهر اتحاد جماهیر شوروی شناخته شده است. تعداد دانشگاه دیده و تعداد زبان‌دان در آن از همه شهرهای دیگر روسیه بیشتر است. مردم آن این را خوب میدانند و به شهر خود و گذشته تاریخی آن می‌نازند. از این رو نوعی رقابت پنهانی بین لنین گراد و مسکو دیده می‌شود. مسکو البته از مزایای پایتخت بودن برخوردار است، ولی از این که بگذریم، هنر و تاریخ خیلی بیشتر در لنین گراد مأوا دارد تا در مسکو. و از همه اینها گذشته دفاع بسیار دلیرانه و باشکوه این شهر در جنگ گذشته، به او حالت شهر قهرمان بخشیده.

در مغازه‌ها که درهای نیم باز دارند، صف‌های طولیل دیده میشود. بیشتر زن‌ها هستند. معروف‌ترین شیرینی‌پزی اتحاد جماهیر شوروی در این خیابان است. از سراسر کشور می‌آیند و از این مغازه کیک می‌خرند

چون جشن انقلاب اکتبر نزدیک بود، مردم برای خرید كيك جشن صف بسته بودند ، از پس درخواست زیاد است چه بسا که برای خرید يك كيك باید ساعت‌ها در نوبت ایستاد .

اوائل نیوسکی، نه‌چندان دور از میدان « قیام » پل اینچکوف است (بنام يك افسر روس که پایه‌گذار این پل بوده) که بر آبراه فونتانکا بسته شده . این پل بخصوص به سبب چهار مجسمه برنزی خود شهرت دارد که در چهار گوشه نهاده شده و میتوانم آنها را « مردو اسب » بخوانم ، و این عبارت است از اسبی که در حال سرکشی است و مردی که دهنه‌اش را گرفته و میخواهد او را وادار به تسلیم کند. مردو اسب هر دو برهنه‌اند . این مجسمه چهار گانه، به چهار حالت نشان داده شده است ، نخست : مرد جوان بر زمین افتاده و با کوشش تمام دهنه را به جانب خود میکشد . دوم: در حال برخاستن است و با فشردن زانو بر زمین ، می‌رود تا بر اسب فائق آید . سوم : مرد بر میخیزد ولی اسب هنوز در حال سرکشی است. چهارم: اسب پس از مقاومت زیاد، مطیع شده است .

حالت مرد برهنه ، با سینه فراخ و بازوان قوی، لبریز از جوانی و جسارت و اراده، و حالت اسب که بسیار رعناست، با نیروئی سرکش و فوران کننده که در چشم‌ها و پره‌های بینیش دیده میشود ، و رگهای بدنش که از فراوانی خون و عصبیت و تقلا درشت شده است ، و حالت گردن او در حال مقاومت و رمندگی، مجسمه را در مجموع خود خیلی با هیبت کرده است ، و مرد و اسب هر دو در این نبرد بی‌امان و بی‌کینه، در انحناء و تحرك ماهیچه‌های کوشنده خویش بسیار باروح هستند. از لحاظ هنری ممکن است اثر فوق‌العاده‌ای نباشد، ولی جذب-

کننده است^۱.

مفهوم مجسمه‌ها را از دوستان لنین گراد پرسیدم ، دو تعبیر متفاوت بود : گفته شد که گویا اسب نماینده زندگی و طبیعت است و مرد، نماینده انسان که باهم در کشاکش به سر می‌برند ، مجسمه نخست نشان‌دهنده انسان است که در برابر طبیعت ، افتاده می‌نماید ، لیکن در مراحل بعدی ، بر اثر تجربه و تلاش ، و پس از افت و خیزهای متعدد ، قد راست می‌کند و بر آن پیروزی می‌شود. هر حالت مبین مرحله‌ای از عمر است (نوجوانی ، جوانی ، میانه سالی و پیری) . تعبیر دوم درست عکس آن است، و ترتیب مجسمه‌ها را از جهت مقابل می‌گیرد: جوانی برزندگی مسلط است و سپس اندک اندک با گذشت عمر، مقهور طبیعت می‌شود؛ تا سرانجام از پا در آید، گمان می‌کنم که معنای اول^۲ بیشتر مورد نظر بوده است، و گویا با مفهوم امپراطوری روسیه در عصر پتر کبیر و رستاخیز قوم روس بی‌ارتباط نباشد . می‌دانیم که اسب مانند عقاب یکی از نمودارهای (سمبل) روسیه است .

۱۱ آبان

تماشای موزه « دین و بی دینی » لنین گراد از واجبات بود، زیرا شاید در دنیا منحصر به فرد باشد ، بخصوص که مقرر آن کلیسای « کازان » است، که خود آن نمی‌بایست از دیدنش غافل شد. این بنا که به سبك کلیسای سنت پی بر رم ساخته شده است، با چهار ردیف ستون

۱ - سازنده مجسمه مهندسی بوده است به نام پیوتر کلودت
Piotre Klodt که آنها را در سال ۱۸۵۰ به پایان برده .

سنگی کورنتی وار خور از خیابان نیوسکی منظره با شکوهی دارد^۱، در میدان روبروی کلیسا، مجسمه کوتوزوف سردار روس که ناپلئون را شکست داد، برپای است کوتوزوف در روسیه امروز محبوبترین سردار دوران تزاری است، و شخصیتش در «جنک و صلح» تولستوی جاودانی شده است،

این موزه تفسیر مجسمی است بر گفتار معروف مارکس که گفت «دین تریاک مردم است» و در آن سندها و عکسها و صحنه‌هایی به نمایش گذاشته شده است که مبین این معنی باشد.

شروع می‌گردد از بشر ابتدائی و معتقداتی که راجع به مذهب داشته و نشان داده میشود که این معتقدات چگونه برای اودست و پاگیر بوده. بعد سرازیر می‌شود و می‌رسد به مسیحیت و آلاتی را می‌نماید چون غل و زنجیر و سینه‌بند و پشت‌بند میخ‌دار و غیره که راهبان مسیحی روسیه بر خود می‌آویختند، تا در عذاب دائم به سر برند و لحظه‌ای مجال آسایش نیابند، منظره لرزانده‌ای است، ابزار آهنگین و حشتناک که سرپای بدن را در شکنجه می‌گرفته، آیا به امید لذت‌های جاودانی سرای دیگر بوده، یا نوعی انتقام گرفتن از زندگی خاکی؟ به هر حال می‌توان آن را دردناکترین واکنش در برابر نابسامانی‌های اجتماعی و ستم دانست.

بعد رسیدیم به صحنه‌هایی از انگیزیسون (تفتیش عقاید) در اسپانیای قرون وسطی، و آن به صورت پیکره‌های گروهی نشان داده شده بود. یکی از آنها جوانی را می‌نمود که مشغول محاکمه‌اش هستند.

۱ - معمار بنا آندرئی ورونی‌خین Andrei Voronikhine بوده است که آنرا از ۱۸۵۱ تا ۱۷۱۱ ساخته است.

قضات با قیافهٔ موحش و پر کینهٔ خود نشسته بودند و سببانه از او سؤال می کردند. نیز، دژخیم نموده می شد که با دقت سرگرم تاباندن کلاه خودی در کوره بود تا چند دقیقه دیگر، پس از صدور حکم، بر سر محکوم بگذارد. به جوان البته سیمای محکم و مقاوم بخشیده شده بود. بعد صحنه‌هایی از رعیت‌های دورهٔ پیشین روس نشان داده میشد که در مذلت به سر می بردند و کلیسا همدست ظلم را با نشان می بود. در مقابل کشیش‌های گردن کلفت نشان داده میشدند که در خدمت صاحبان زر و زور به سر می بردند و در عیش و نوش غوطه می زدند. و در همین قسمت عکس‌هایی از پوپ‌های روس بود که در جنگ بین الملل اول، مقدم افسرهای آلمانی را در خاک روسیه خوشامد می گفتند، و این روحانیون با کلاه‌های جواهر نشان و قبا‌های زربفت خود، میبایست دنیاداری دین را به بهترین نحو بنمایند.

تصویر زنی نشان داده می شد که بچه به بغل، صلیب بسیار سنگینی بر پشت دارد، و در حالی که کمرش در زیر سنگینی این صلیب خم شده است، و آثار رنج و درد از چهره اش پیداست، راه می سپرد. و این صلیب، کنایه از بار مذهب گرفته شده بود.

چند عبارت از تولستوی به خط جلی بر تخته‌ای نوشته بودند که آنرا برای من ترجمه کرد و چکیده اش این بود «کلیسای ارتدکس زهر و شعبده بازی است.» «بیخود نبوده است که کلیسای ارتدکس تولستوی را مهدور الدم اعلام کرده بوده.

در غرفهٔ دیگر عکس‌هایی از آن عده دانشمندان جهان بود که بی اعتقاد و یاسست اعتقاد (آزاد اندیش) بودند. مانند ولتر و دیدرو با کسانی که دید علمی نسبت به جهان می داشتند، چون دموکریت و اپیکور

یونانی . همه اینها در دوطبقه کلیسا (زیرزمین و شبستان) بانظم خاصی به نمایش گذاشته شده بود. در همین کلیسا گور کوتوزوف هم بود و کلید شهرهایی را که در فرانسه تصرف کرده بود، بالای سرش بردیوار آویخته بودند .

نتیجه گیری ای که موزه « دین و بی دینی » می کرد این بود که باید تفکر علمی بر تفکر مذهبی غلبه کند.

کسی منکر سوء استفاده حکمگزاران از دین نیست و اگر آثار شوم اتحاد تشرع و قدرت در تاریخ بخواهد برشمرده شود، تمام شدنی نخواهد بود . با این حال، این سؤال ها در ذهن میگذرد : آیا بشر ابتدائی می توانست بدون تفکر دینی زندگی کند و ادامه حیات بدهد ؟ آیا بدون دین، فرهنگ و تمدن می توانست پدید آید ، و آیا مقداری از شاهکارهای بزرگ هنری و ادبی در همین قرن نوزدهم خود روسیه که با آنهمه دقت در موزه ها و کتابخانه ها نگاهداری می شود، مدیون دین نیست ؟

بعد از ظهر همان روز ، بنا به قرار قبلی ای که گذاشته شده بود می بایست به انستیتو ملل آسیا ، شعبه لنین گراد بروم و با اعضاء بخش ایران شناسی آشنا شوم. آنا مرا تادم در همراهی کرد و رفت، زیرا آنجا دیگر جای فارسی حرف زدن بود و او در آن میان مثل فرنگی توی تعزیه می شد. آقای اکیموشکین، مدیر بخش فارسی، مرا به اطاق اجتماعات برد که در آن ۱۰ نفری منتظر نشسته بودند و شیرینی و میوه (به رسم ایران) روی میز گذاشته شده بود. دور میز نشستیم و اکیموشکین يك يك حضار را معرفی کرد و چند کلمه ای درباره زمینه کار و نوع تخصص

هر يك گفت. آنگاه از من خواستند که مختصری راجع به خودم بگویم که گفتم. سپس گفتگوئی در باب وضع فرهنگی و ادبی ایران آغاز شد، و در ضمن هر کسی توضیح می داد که چه کاری در زمینه ادبیات فارسی در دست دارد. خانم بایوسکی که شاعر هم هست، رساله ای راجع به ایرج نوشته بود. من از او پرسیدم که از شعرهای ایرج کدامها را بیشتر دوست دارد، جواب داد قسمت هایی که راجع به آزادی زن هاست. اما چندی بود که از ایرج دست کشیده بود و درباره کمال اسمعیل کار می کرد. از این جابجا شدن اظهار تعجب کردم. علت را این گفت که انستیتو لنین- گراد بخشی راجع به ادبیات جدید ایران ندارد، و ناگزیر هر کسی باید از ادبیات گذشته سهمی بر عهده گیرد. خود بایوسکی که چند روز پیش با او آشنا شده بودم، کتابی در دست داشت که می بایست تاریخچه و چگونگی اعتبار لغت نامه ها در آن تشریح گردد. گمان می کنم که در خارج از ایران کسی بیشتر از او در این رشته کار نکرده است. خانم اسمیرونوا به ادبیات معاصر ایران علاقه نشان می داد و مدتی هم در اصفهان به سر برده و اطلاعاتی در این زمینه گردآوری کرده بود، اما همانگونه که گفتم به علت فقدان بخش ادبیات معاصر در لنین گراد، فعالیت او در این مورد نمی توانست رسمی تلقی شود.

در لنین گراد نیز مانند مسکو همه قدری متعجب بودند که من چرا نسبت به «نسخه خطی» کنجکاوی کافی نشان نمی دهم. بطور کلی در انستیتوهای خاورشناسی شوروی اعتقاد به نسخه خطی زیاد است، و به ذخائری که از آن دارند می نازند. نسخه خطی جزو مبانی سیاست فرهنگ بنیادی است که اتحاد جماهیر شوروی در پیش دارد، و وسیله ای است برای شناخت آثار گذشته که باید شناخت و از آن به سود جامعه

سوسیالیستی استفاده کرد. گذشته از این، بعضی از دوستان ما، چون آقای دانش پژوه که پیش از من به آنجا سفر کرده بودند، این تصور را پدید آورده بودند که سفر افراد فرهنگی به اتحاد جماهیر شوروی بیش از هر چیز به شوق اطاق ابروی نسخه خطی است. من البته در خط دیگر بودم و کارهای واجب‌تر از دیدن نسخه‌های خطی داشتم. منظورم این بود که در حد ممکن با تمدن و فرهنگ روس، در گذشته و حال، آشنا شوم بر نسخه خطی هم اگر فرصتی دست می‌دادنگاهی می‌انداختم؛ ولی فقط آنها که از لحاظ خط و تذهیب و نقش‌نفاستی داشتند، بامربوط به شاهکارهای ادب فارسی بودند. دست سودن برقیته، از جانب کسی چون من، برای نسخه خطی هم تلف وقت بود. گفتگوی پای میز عصرانه (که در واقع برای من ناهار هم بود زیرا آن روز هنوز وقت پیدا نکرده بودم که ناهار بخورم) خیلی گرم و دوستانه بود و دو ساعتی کشید.

از آنجا می‌بایست به دانشگاه لنین گراد بروم تا بنا به قراری که گذارده شده بود، با پروفیسور الکساندر بلدروف، رئیس بخش زبان فارسی و اعضاء گروه ملاقاتی بکنم. خانم اسمیرونوا مأمور شد که مرا تا آنجا همراهی کند. دانشگاه که آنسوی رود نوا بود، تا انستیتو فاصله چندانی نداشت، و پیاده به راه افتادیم.

پروفیسور بلدروف را از دور می‌شناختم، و کتاب «بدایع الواقع» را که چاپ کرده بود دیده بودم. پس از آن که در دانشکده زبانهای خارجه پالتوهایمان را به رخت‌کن دادیم، به طبقه بالا، قسمت زبان فارسی رفتیم. دود در تمام راهروها و کریاس‌ها پیچیده بود، و من آنچه را که شنیده بودم به تجربه دریافتم و آن این بود که دانشجویان و جوانان روسی در سیگار کشیدن دست کمی از غربی‌ها ندارند. پروفیسور بلدروف

که با خوشروئی و لبخند گرمی مرا پذیرفت، مرد بلندبالای خوش-
اندامی بود. حدود شصت یا کمی بیشتر. فارسی خوبی حرف می زد
که البته کمی لهجه تاجیکی داشت.

توی اطاق بخش فارسی با آقای طاهر جان اوف و دکتر چنگیز
(که ایرانی بود) و هردو فارسی درس میدادند و عضو گروه بودند آشنا
شدم. نشستیم و از هر دو صحبت به میان آمد. آقای طاهر جان اوف که
راجع به رود کی کار کرده قدری درباره این شاعر حرف زد. گفت که
او معتقد است که رود کی کور مادر زاد بوده ولی آقای میرزایف (رئیس
بخش فارسی انستیتو شرق شناسی تاجیکستان) عقیده دارد که او را کور
کرده اند، زیرا متهم به اسماعیلی بودن بوده. من یادم بود که از مرحوم
فروزانفر شنیده بودم که گفت در کتب قدیم از رود کی به عنوان «اکمه»
یاد شده که در لغت به معنای کور مادر زاد است، و همین را گفتم. اما نظر
استنباطی خودم (نه تحقیقی) این بود که با شعرهایی که از رود کی باقی
مانده، بدشواری می توان پذیرفت که او تمام عمر کور بوده است. بعد
شنیدم که جمعه رود کی را از زیر خاک بیرون آورده و بعضی آزمایشهای
علمی روی آن کرده بودند؛ آثار جراحی و ضایعه در چشم ها نشان
داده می شده؛ یعنی که او را کور کرده بوده اند.

اما تصور می کنم که موضوع کور کردن رود کی به جرم اسماعیلی
بودن مبنای روشنی نداشته باشد. ظاهراً آقای میرزایف خواسته است
حرفی بزند که مورد پسند دستگاه رسمی باشد، بدین معنی که از رود کی
یک شاعر «انقلابی» بسازد که دستخوش سخط حکومت وقت قرار گرفته.
پروفسور بلدرف را مردی خلیق و نجیب یافتم، با روحی لطیف
و لبخندی همیشه بر لب. احساس کردم که خیلی مورد احترام همکارانش

است. در پایان دیدار از من خواست که یکی از این روزها سخنرانی-گونه‌ای برای دانشجویان و استادانشان در رشته فارسی بکنم، و من هم با کمال میل پذیرفتم. موضوع آن قرار شد که «وضع ادبیات در ایران» باشد. قرارش برای دوشنبه ۱۴ آبان، دو بعد از ظهر گذارده شد.

نزدیک غروب خدا حافظی کردم و دکتر چنگیز هم لطف کرد و خواست مرا تا هتل همراهی کند. با هم بیرون آمدیم و پیاده از روی پل گذشتیم و به آن سوی نوا رسیدیم. بین راه دکتر چنگیز بی تکلف و دوستانه از من خواست که شب را شام به منزل او بروم و من هم پذیرفتم. همصحبتی يك ایرانی دانشور در آن گوشه دنیا برایم مغتنم بود.

آمدیم به ایستگاه، ولی تا کسی پیدا کردن در آن ساعت (بجوبه ازدحام غروب) کار فوق العاده مشکلی بود. چون راه دور بود و گیر-آوردن وسیله دیگری هم نه چندان آسان، من پیشنهاد کردم که شام را در هتل من با هم بخوریم. اتوبوس گرفتیم ولی ناگزیر شدیم که دو ایستگاه بعد پیاده شویم، زیرا فشار جمعیت به حدی زیاد بود که ادامه دادن امکان نداشت. هنگام پیاده شدن (که آن نیز کار بسیار دشواری بود) انگشت چنگیز زخمی شد، و بقیه راه را پیاده پیمودیم. پس از آن که ساعتی توی اطاق من نشستیم، رفتیم به رستوران هتل، ولی آن نیز قرین کامیابی نبود. چه، به علت ازدحام زیاد در داخل، در رستوران را بسته بودند. من که زبان نمی دانستم، اما توضیحات و اعتراض چنگیز به جایی نرسید و ناگزیر رفتیم به همان بوفه کذا که برای صبحانه بود، و چیز مختصری خوردیم و به صحبت نشستیم. هر دو خوشوقت بودیم که در گوشه‌ای از شهر لنین گراد، دلی از عزای زبان فارسی درمی آوردیم.

۱۲ آبان

آنا سروفت با ولگای مشکی بسیار تمیزی آمد که «آکادمی علوم» در اختیار ما گذارده بود و می‌بایست گردش در شهر بکنیم. داشتن يك اتومبیل در شهرهای این چنانی بر سرعت عمل می‌افزاید، ولی عیبی هم دارد و آن این است که رابطهٔ مسافرا با مردم شهر قطع می‌کند.

در هر شهر چیزهایی هست که نشان دادنش به میهمان رسمی، جنبهٔ وجوب و سنت پیدا کرده، از آن جمله بود دو منارهٔ معروف پطر کبیر که به یادگار پیروزی بر سوئدیه‌ها در کنار نوا بر آورده شده است. پس از دیدن آنها آمدیم به تماشای کشتی معروف اورورا (سپیده‌دم) که شخصیت تاریخی پیدا کرده. این کشتی بود که روز ۲۵ اکتبر ۱۹۱۷ (ساعت ۴۰۹ دقیقه بعد از ظهر) با خالی کردن تیری، اعلام رسمی جنگ به قوای دولتی کرد و با این تیر، کارگران و سربازان همدست آنها، قصر زمستانی را مورد هجوم قرار دادند، و به قول آنا، از آن لحظه «ورق تازه‌ای در زندگی بشریت گشوده شد».

آنا راجع به تاریخچهٔ این رزمنان توضیح مختصری داد که: در سال ۱۹۰۳ ساخته شده و در جنگ روس و ژاپون شرکت جسته، و سپس دفاع از خلیج فنلاند را بر عهده گرفته، و کارکنان آن باتوجه به زندگی پرماجرای کشتی خود، سنت انقلابی و آزادیخواهی را تعقیب می‌کردند، و از همان سال ۱۹۰۹ حلقه‌های طغیان بنحومخفی در آن تشکیل گردید، و در فوریهٔ ۱۹۱۷ این رزمنان از جانب دربانوردان انقلابی در اختیار گرفته شد و پرچم سرخ بر فراز آن افراشته گردید.

در طی جنگ دوم جهانی نیز هنگامی که لنین گراد در محاصره بود اورورا در نبرد شرکت جست. از آن پس در این گوشهٔ نوا لنگر

افکن نگاه داشته شده است، و چون موزه‌ای از آن دیدار می‌شود. سپس رفتیم به یکی از محله‌های معروف شهر به نام کلومنا که اکنون به اکبر معروف است و موضوع بعضی از داستانهای داستایووسکی در آن جریان یافته است. در کنار کانالی ایستادیم که پرورنده داستان «شب‌های روشن» است. همان کلیسا (بنام سنت نیکلا) برجای بود و همان ناقوس، که در داستان وصفش آمده شروع به زدن کرد. آنا خانه‌ای را که راسکلنیکوف (قهرمان جنایت و مکافات) در آن زندگی می‌کرده به من نشان داد، نیز خانه‌ای که راسکلنیکوف پیرزن را در آن کشت. در همان حوالی قصر یوسوپوف را نیز به من نمود که راسپوتین در آنجا کشته شده بود.

از آنجا رفتیم به گورستان «پسکاروسکویه»^۱ که آن را باید مزار جنگ لنین گرا دانامید. ناحیه‌ای است در غرب شهر و به هیچ وجه سیمای گورستان‌های معمولی را ندارد. باغی است و صحنی، با چمنزارهای گسترده که گورها در آن جمعی و «اشتراکی» هستند. نه سنگ مزاری و نه نشانه‌ای. در واقع امکان و مجال چنین دقت کاریها نبوده، زیرا بنا به آمار رسمی، ۶۳۲ هزار نفر در دوران محاصره لنین گراد از گرسنگی یا گلوله و بمب جان سپرده‌اند (این رقم را بعضی تا یک میلیون ذکر می‌کنند)، و همه آنها در این محوطه مدفون شده‌اند. شاید هیچ نقطه دیگری از خاک با این مساحت، اینهمه جسد آدمی را در خود پنهان نداشته باشد.

چون از اتوموبیل پیاده شدم، لحظه‌ای برای من تردید شد که آیا درست به همانجا که می‌خواستیم آمده‌ایم، زیرا کمترین نشانه‌ای از

گورستان مشهود نبود. ازدروازه بزرگی که داشت به درون رفتیم و در خیابان روبرویش به راه افتادیم. در جلومحیطه آتش جاویدان بود، شعله نمردنی، که آتش خاطره‌ها و داغ‌هاست. محوطه به چند بخش تقسیم شده بود که در کنار هر يك، سنگ یادبودی و تاریخ سال (۱۹۴۱ و ۱۹۴۲ و ۱۹۴۳) بر آن نگاشته شده بود و هر سنگ مشرف بر تخته چمنی بود که انبوه مردگان آن سال در زیر آن خفته بودند. در انتهای صحن، مجسمه عظیم زنی بود، به یادبود و نمایندگی همه مردگان. چند دسته گل برپایش گذارده شده بود (از جمله چند دسته گل کاغذی) و عبارتی هم در پائین آن نوشته بودند که آنّا برای من ترجمه کرد: «هیچ کس و هیچ چیز فراموش نخواهد شد.»

در زیر هوای ابری غم آلودی با درخت‌های برهنه زمستان زده و محیط خلوت، بازتابی از آن روزگارها در هوا بود که ذرات نامرئی مرگ داشت، و با آنکه بوئی نبود، گوئی بوئی بود، و در حالی که سکوت همه جا را گرفته بود، بلندگوی غنائی آهنگ غم آوری پخش می کرد؛ چون صدای «رفتگان راه دراز»، و این موسیقی در سراسر روز و لاینقطع نواخته می شود؛ آهنگ‌های خاطره انگیز و نهیب زننده، از نوع سمفونی معروف شوستاکوویچ که به شهر لنین گراد هدیه کرده است. يك محیط ختّیامی مدرن به تمام معنی.

بعد آمدیم به تماشای موزه کوچکی که در آستانه دراست و در آن عکس‌هایی از دوران محاصره لنین گراد به نمایش گذارده بودند، از مصیبت و مرگ، کودک و پیرو جوان وزن و مرد.

بر سر راه تعدادی بنای نو ساز دیدم که به ساختمانهای خروشچنی معروف اند. يك نهضت خانه سازی در دوران خروشچف ایجاد شده

بوده است. هر يك حدود ۱۰ طبقه. علت آنكه بناها چندان بلند نیستند گویا این بوده كه زمین لنین گراد (كه در گذشته مردابی بوده است) سست است و تحمل ساختمان‌های خیلی سنگین را ندارد.

* * *

همان شب می‌بایست به تأثیر کیروف برای تماشای باله «دون-کیشوت» برویم. خود تهیه بلیط بازخالی از ما اجرا نبود. روز دوم ورود آن‌ها به هتل مراجعه کرد و بلیط برای هر دو ما خرید و تاریخش معین شد؛ منتها گفتند كه خود بلیط را همان روز نمایش تحویل می‌دهند. اما روز نمایش كه مطالبه كرد گفتند بلیط نیست. برای من بسیار تازگی داشت كه کسی از يك مرجع رسمی (نه بازار سیاه) بلیط بخرد، پولش را بپردازد، جابرایش «رزرو» شود، آنگاه روز قضیه به او بگویند ما در برابر شما تعهدی نداریم. وقتی توضیح خواستیم جواب دادند كه چون گروه نمایندگان صلح از مسكو به لنین گراد آمده‌اند، همه بلیط‌ها به آنها تخصیص داده شده است. اما آن‌ها کسی نبود كه دست بردار باشد. شروع كرد به چانه زدن كه «اگر قرار بر مهمان باشد كه این «آقا» هم مهمان است و چطور شما قول خود را زیر پا می‌گذارید» و از این حرف‌ها... كه اصرارش بی‌نتیجه نماند و خانم متصدی به تأثیر تلفن كرد و پس از مذاکره‌ای طولانی، سرانجام بلیط ما را نوشت و داد.

این نخستین بار نبود كه «گروه مدافعان صلح» بنحو خیلی مسالمت‌آمیز جا را بردیگران تنگ می‌کردند. قدم صلح روی چشم، ولی همه این تلاش‌ها درد دنیا می‌شود برای آنكه «حق» و «نظم» محفوظ بماند. معلوم نبود كه چرا از نظر مقامات شوروی می‌بایست خون‌عده‌ای از خون دیگران سرخ‌تر باشد.

این کنگره صلح طی چندروز درمسکو برگزار شد و ستاره آن خانم «النده» بود (بیوه سالوادر النده رئیس جمهور مقتول شیلی) و همه می خواستند با خانم النده عکس بگیرند. حتی دوسه عکس در روزنامه ها دیدیم که کسانی با او در حال روبوسی بودند. من چون نمی توانستم روزنامه بخوانم از کتم و کیف کار «کنگره» مطلع نشدم، ولی توانستم احساس کنم که سیمای مسکورا کمی تغییر داده. چلوارهای بزرگ درخیابانها آویخته و روی آنها به زبانهای مختلف شعارنوشته بودند (انگلیسی و فرانسه و اسپانیائی و عربی...)، عبارت های خیلی پرطنطنه. گاهی به بعضی از «اعضاء» کنگره برمی خوردیم، از جمله در هتل روسیه وقتی رفتم کلاه بخرم، از همه رنگ ها و نژادها. می گفتند که وقتی هیئت هندیا می آمده، مسئولین کنگره بامقداری کلاه و لباس گرم به استقبالشان رفته بودند، زیرا این «صلح طلبان» کشور گاندی، بی تجهیزات، به جنگ «جنگ» می آمدند، یعنی درلباس آب وهوای کشورخودشان. یکتا پیراهن به سوی مسکو حرکت کرده بودند. باتوجه به تلاشی که برای گرفتن بلیط به خرج داده بودیم، در واقع «زائری» حساب می شدیم برای تأثر کیروف، و بی جهت نبود که آنآ وقتی ساعت ۷ به هتل من آمد که با هم برویم، جامه فاخر خود را پوشیده بود. تا آن روز او را همیشه در لباس «کار» یعنی لباس راهنمایی من که همان لباس ساده دانشجویی بود دیده بودم، ولی آن شب برای خودخانمی شده بود: پیراهن بلند و مقداری زینت آلات و پالتونو و آرایشی که سنگ تمام در آن گذارده شده بود. بخت هم بامایاری کرد و تا کسی ای گیر آوردیم و روانه شدیم.

پالتوها را به رخت کن سپردیم و چند دقیقه ای وقت داشتیم که

نخست بنا را ببینیم. تأثر کیروف اکنون مهم‌ترین مرکز نمایشی لنین‌گرا است (معادل بلشوی تأثر در مسکو). تا پیش از انقلاب، تأثر امپراطوری مارینسکی نام داشته، و بعد از انقلاب به یاد «سرگئی کیروف» نامگذاری شده که از همکاران نزدیک لنین و از سران انقلاب بود. این همان کیروف معروف است که در زمان استالین مورد سوء قصد قرار گرفت و به قتل رسید. بخصوص در لنین‌گرا د محبوبیت فراوان داشته و محل‌های متعدد به نام او است.

بنای تأثر در سال ۱۸۶۰ خانمه یافت و بنام همسر الکساند دوم که ماری بود مارینسکی خوانده شد. برخلاف بلشوی تأثر، تأثر کیروف بنظر من يك پارچه لطافت آمد. عمد بوده است یا اتفاق، نمی‌دانم، چون بنام زنی است، لطف و نوازش زنانه از سراپای معماریش می‌بارد. گچ‌بریهای اکیلی زده و جارها و چلچراغ‌های بسیار زیبا و صندلی‌هایی که از مخمل آبی آسمانی است، و خود معماری بنا که با همه کوچک نبودن، ظریف می‌نماید، و تلفیق دو رنگ آبی و زرد طلایی، مجموع اینها، محیط بنا را در حالتی خوشایند و گرم شناور کرده است.

نمایندگان صلح با سیمای گوناگون، سیاه و سفید و تابیده و زرد پوست؛ بعضی با لباس‌های عجیب و غریب محبتی، ریش بلند یا ریش تراشیده، پیرایه جوان، خلاصه از هر «لونی» در رفت و آمد بودند. نشان‌های صلح خود را که عبارت بود از تصویر کره خاك با کمر بندی بر میانش (خط استوا) که گویا منظور آن بود که صلح و صفا باید سراسر زمین را دربرگیرد با غرور بر سینه زده بودند، و از اینکه در این دنیای دون پر آشوب، مجالی به آنها داده شده بود تاصلا صلح بر آورند؛ از خود خشنود می‌نمودند. من و آنتا از تماشای سینه‌های به جلوداده شده که

نشان رویش تکان تکان می خورد، قدری تفریح کردیم. بعضی از آنها خیلی جوان می نمودند، بخصوص آنها که از آفریقا آمده بودند.

نمایش، رویهم رفته متوسط الحال بود. رقص ها چیز چندانی بیشتر از عادی نداشت. از هر جهت از باله ژیزل که در بلشویای تأثر دیده بودم، پائین تر بود. موضوع، البته خیلی مهم است. ظاهراً رقص تنها در موضوع های جدی و عمیق می تواند زمینه توفیق یابد. شخصیت های مضحك و موضوع های کم و بیش سبك در باله نمی گنجند. رقصنده ها هم به خوبی رقصنده های بلشویای تأثر نبودند. به من گفتند که چون مسکو پول بیشتری دهد، و وسیله در اختیار می گذارد، (از نوع آپارتمان و تسهیلات دیگر) بالرین های برجسته لنین گراد را می رباید و می برد.

ساعت تنفس به طبقه بالا رفتیم و نمایشگاه کوچکی را که حاوی عکس ها و تصویرهایی از موسیقدانها و نمایشگرهای بزرگ بود، تماشا کردیم. وقتی برگشتیم و نشستیم، چشمم به بالای سرمان افتاد که لژ سلطنتی بود. دوسياه گردن کلفت (که نماینده صلح بودند) در آن نشسته بودند. درست در همانجا که تزار و امپراطریس می نشستند. بر مخمل صندلی لم داده بودند، خیلی راحت، چنانکه گفتم چیزی از این طبیعی تر نبوده، و آن صندلی ها را به قالب بدن آنها ساخته اند. بار دیگر نتوانستم از گردش روزگار حیرت نکنم. به قول بیهقی «احق که دل در این جهان بندد که نعمتی بدهد و زشت بازستاند» آنها بیشتر از «امپراطور کتل روسیه» خود را به نشستن در آنجا محق میدانند، و حق هم داشتند. خون هیچ کس سرخ تر از خون دیگری نیست. اگر کسی بالاتر از دیگری نشست و کسی هم حرفی نزد، بازور در کار است یا رضایت، یا هردو، که حالت تسلیم و انتظار باشد.

پس از پایان نمایش آمدم به ایستگاه تراموای ومدتی منتظر ماندیم تا خطی که برای ما مناسب بود آمد. وسط راه آنجا پیاده شد و من تانوسکی ادامه دادم که از آنجا پیاده به هتل بروم.

۱۳ آبان

دیدن زنهای متعدّدلنین گرا دی در تأثر، مرا به یادحرف میرزا-ابوالحسن خان ایلچی انداخت که حدود صدوپنجاه سال پیش سنت پترزبورگ را دیده بود و نوشت که در تمام عالم مسافرت کرده و با اشخاص بسیار نشست و برخاست نموده، با این حال، شهری به این خوبی و دلپذیری ندیده که دارای چنین «حوریان مهوشی» باشد.

اینکه پترزبورگ در نیمه اول قرن نوزدهم یکی از شهرهای آراسته اروپا بوده، تردیدی نیست، ولی در آنچه مربوط به «حوریان مهوش» روس است، متأسفانه نتوانستم با این ایرانی جهان دیده هم عقیده بشوم. یکی از تعجب های من در سفر شوروی آن بود که به زن زیبا بسیار کم برخورددم. در تمام طی سفر یک ماهه ام شاید بیش از دوسه زن ندیدم که بشود با خیال راحت صفت زیبا به آنها داد، و نگوئید که در این مدت به نقطه های متنوع و پر جمعیت سرزدم!

علتش را بادوستان، اعم از ایرانی و روس در میان نهادم، دلائلی آورده می شد، بی آنکه آنطور که باید برای من قانع کننده باشد. عجیب این است که مردزیا و برازنده هست، زیاد هم هست، اما زن نه. وصف زن «اسلاو» (صقلابی) را فراوان شنیده و خوانده بودیم. بعضی از آنها در آثار تولستوی و دوستووسکی جاودانی شده اند. ناتاشا و ناستازیا-فیلیوونا جزو زنان نام آور جهان شده اند. کسی که از طریق کتاب،

تصویری از زن روس در ذهن دارد، تصوّر می‌کند که با زن «تمام عیار» روبروست؛ بوته‌های داغ سرزمین سردسیر.

من بایک چنین زمینه فکری به روسیه نگاه افکندم؛ حتی گاهی به کوچه و بازار چنان می‌نگریستم که گسویی گمشدگانی داشتم، می‌خواستم بدانم که دخترها و نواده‌های «دو نیا» و «ماریا گاوریلوونا»^۱ کجا هستند.

چطور شده است که نسل زنهای باریک و رعنائی که مایه غرور جامعه پترزبورگ و مسکو بودند، تا حدّ زیادی منقرض شده است؟ بحثی که با دوستان در این باره داشتم، سه علت را قابل دقت می‌کرد: ۱- نحوه خوراک ۲- لباس و آرایش ۳- نوع کار. به من گفتند که طرز تغذیه در این کشور پرورش زیبایی را تسهیل نمی‌کند. استعمال مقدار زیادی سیب زمینی و کلم، مقدار زیادی مواد چربی (به علت سردی هوا) و نیز مواد کنسرو و کهنه شده مانند انواع کالباس و سوسیس، هم چاق کننده می‌شود و هم مانع لطافت و روشنی پوست، بخصوص که کیفیت مواد و نحوه طبخ هر دو فاقد ظرافت کافی است. کمبود مصرف میوه را نیز باید بر این علت افزود. یکی از دوستان ایرانی که سالهاست مقیم شوروی است، می‌گفت در میان زنهایی که به نواحی جنوب می‌روند (منطقه آسیائی) و دسترس به آفتاب و میوه کافی می‌یابند، زیبا بیشتر یافت می‌شود.

اما در مورد علت دوم باید گفت که زنهای شوروی به خوبی زنهای کشورهای سرمایه‌داری لباس نمی‌پوشند و آرایش نمی‌کنند.

۱ Dvuya/۲ و Marya Gavriluvna قهرمان داستان سرایدار و «بوران»

از پوشکین.

منظور آن است که آن تنوع و ظرافت و لوندی که در پوشش و خود-آرائی جامعه‌های طبقاتی است، در آنجا دیده نمی‌شود. مدوبزک و زینت همان است، وای حالت زنده و موزون از آن غایب است. حرف از مهارت دوخت یا گران قیمتی پارچه نیست؛ منظور استعداد عرضه-کنندگی است، حالتی که لباس را به تموج می‌آورد و به زینت جسان می‌بخشد. چطور بگوییم؟ مثل اسب و سوارکار.

سومین علت، کاربود. گفته می‌شد که چون اکثر زن‌ها کار می‌کنند و گاهی کارهای نسبتاً سنگین، که مستلزم فعالیت عضلانی است، ظرافت و تناسب اندام آنها دستخوش اختلال می‌شود. کار بدنی، البته بازیائی میانه خوشی ندارد. بگذریم از زیباییهای طبیعی زنان روستائی و ایلیاتی که آن نوع دیگر است. زیبایی شهری احتیاج به مقداری ناز-پروردگی دارد که در اصطلاح حافظ می‌توان آن را «شمشاد سایه پرور» خواند.

گمان می‌کنم که این هر سه علت را باید در وضع زن شوروی دخیل دانست، ولی يك علت دیگر هم هست که کسی به آن اشاره نکرد، و آن طرز احساس و روح زنانه است که ارتباط به جهان بینی جامعه پیدا می‌کند. در جامعه سوسیالیستی که گرایی به مادی اندیشی دارد و در آن کوشش می‌شود که تأثیر تخیل و تصنع به حداقل تنزل داده شود، زمینه مساعدی برای پروردن زیبایی زنانه وجود ندارد. زیرا گذشته از آراستگی تن، آنچه را که «آن» نامیده‌اند نباید ضرورتش را نادیده گرفت. و این «آن» بستگی به طرز تفکر و احساس زن دارد، که آن را در مجموع، می‌توان «خود آگاهی» خواند. زن اگر به «زینت» خود آگاه نباشد نمی‌تواند آن را برانگیزنده و فعال سازد، و این آگاهی در

بورژوازی ناشی می شده است از نفس ناهمواریهای جامعه سرمایه داری واید آلیست که بدون آن، آنچه را که در زن «آتش مقدر»، «آتش مقدس»^۱ نامیده اند می پژمرد. در جامعه شوروی دیگر کسی نه به تقدیر اعتقاد دارد و نه به تقدس. زنی که به او یاد داده شود که حساب زندگی روشن است و هیچ رمز و ابهامی در آن نیست؛ هدف، کار و مبارزه با طبیعت است، و او باید خود را برابر با مرد بشناسد، و نه بخواند استثمار شود و نه استثمار کند، و فرض بر آن باشد که دولت مدافع همه حقوق اوست، چنین زنی طبیعی است که سلاح چندین صد هزار ساله اش از دستش اندک اندک گرفته شود، که عبارت باشد از منبع دفاعی او که همان نیروی زنانه و جذایتش است، و از طریق آن در طی عمریش، با قدرت مورد مقابله می کرده. اگر نظام جامعه طوری سامان یابد که دیگر زور آزمائی- ای میان زن و مرد ضرورت نیابد، و این دو نه بعنوان حریف و مکمل، بلکه به عنوان همزور و معادل در کنار هم بایستند، البته نیازی به پرورش جوهر زنانه نخواهد ماند.

* * *

لنین گراد نیز مانند سایر نقطه های اتحاد جماهیر شوروی خود را برای جشن انقلاب اکتبر آماده می کرد. بنابراین وضع غیر عادی بود. در خیابان های اصلی مشغول آویختن پرچم و چراغانی کردن و نصب عکس بودند. تیرهای چراغ برق نیوسکی با پرچم های سرخ تزیین شده بود. مردم در جوش و خروش بودند، برای خرید، در مغازه ها، صف ها انبوه تر و طول تر بود. از کیک فروشی نیوسکی (Cafe Sever) نگوئیم که صف آن تا وسط خیابان کشیده می شد. می گفتند که از سحر

۱- Feu Sacre. Feu Fatal (از تراژدی فدر، راسین).

مردم می آیند و چه بسا که ساعت‌های درازمنتظر بمانند این جشن چون کریسمس فرنگی‌هاست، با این تفاوت که در این، عیسی مسیح از زمین به آسمان نرفت، بلکه «نجات دهنده» از آسمان فرود آمد و بر روی خاک جای گرفت.

بازديك شدن جشن، آنا برای من خبر آورد که تغییری در برنامه سفرم پدید خواهد آمد، بدین معنی که چون طی سه چهارروز وضع غیر عادی در کشور ایجاد می‌شود و وسائط نقلیه را نیز تحت تأثیر می‌گیرد، یا باید پیش از جشن خود را به مسکو برسانم و یا چند روزی اقامتم را در لنین گراد تمدید کنم. انتخاب یکی از این دو راه با من بود. دومی را برگزیدم. اگر می‌بایست وقفه‌ای در سفر آسیائی من پدید آید، ترجیح می‌دادم که در لنین گراد بمانم. به این حساب، اقامت من در این شهر به جای يك هفته دوازده روز می‌شد. بعد که به مزایای آشنائی بیشتر با لنین گراد پی بردم، از این تغییر ناخواسته خوشوقت شدم.

اتومبیل آمد که به تماشای حومه شهر برویم. پطرهوف (قصر تابستانی تزار) به علت فرا آمدن زمستان بسته شده بود، و می‌بایست از آن چشم‌پوشیم. بنابراین به پیشنهاد آنا به شهر «پوشکین» رفتیم که در گذشته تزارسکویه سلو نامیده می‌شده بود. تغییر نام البته بعد از انقلاب صورت گرفته بود، و مناسبتش اقامت چند گاهه شاعر بزرگ در آن دهکده و دلبستگی او به آن، بود.

به سوی جنوب (در جهت مسکو) رانديم و پس از طی ۲۰ کیلو متر به محل رسیدیم. پارك بسیار وسیعی بود (۶۰۰ هکتار) با دریاچه مصنوعی و آبناها. قصر کاترین دوم در آن واقع بود، بنای عظیمی که تاکنون چند بار تعمیر شده است. می‌گفتند که در اصل همه گنج‌بریا و

مجسمه‌ها و قرنیزها از آب طلا پوشیده بوده، چنانکه ۱۱۴ کیلوطلا در آن به کاررفته بوده است، اما به مرور این طلاها فرو ریخته.

شبستان بزرگ که محل پذیرائی بود، در غنا و تجمل کم نظیر بود. این جا نیز چوب‌ها و جارها و آینه‌ها، و مقدار کاری که بشر در آن نهاده اعجاب انگیز است. پس از آنکه پالتوهای خود را به رخت کن دادیم، «گفت» پوشیدیم و به راه افتادیم؛ اطاق به اطاق، غوطه زنان در تجمل و اکلیل و آب طلا کاری و آینه‌ها و جارها و گچ بریها و منبت کاریها، در حالی که هیچ اطاق به دیگری شبیه نبود. لازم شده بود که هر يك معماری و تزئین خاص خود داشته باشد، و هر يك جَو و حسالتی خاص عرضه کند. کاترین، اطاق‌های کوچک دوست می‌داشته و از اینرو تعدادی اطاق حجره مانند در آن هست که با قفسه‌ها و صندلی‌ها و میزک‌هایی که دارد، زاویه‌های خواهش انگیزی ایجاد می‌کرده. در آنها می‌لمیده و در محدوده آغوش و ار حجره‌ها، باغ عظیم و طبیعت پهناور را تماشا می‌کرده‌اند. اینکه کاترین حجره‌های کوچک را دوست می‌داشته، بی‌تردید ارتباط با روح زنانه و عاشق منش او داشته است؛ خوشبختی و لذت را در محوطه‌های کوچک آسان‌تر می‌شود به سینه فشرد.

کلیسایی هم بود که بایستی پس از لذت فرمان راندن و لذت هماغوشی به آن پناه برد؛ پیوستگی «بسترو محراب»، نیز نشانه نیاز آدمیزاد به قدرت از یکسو، و به عجز و انکسار از سوی دیگر.

کاترین دوم یکی از عجایب تاریخ روسیه است. به هر گوشه شهر که پای بگذارید اثری و نامی از او می‌بینید؛ خیلی پیشتر از پتر. در این مدت که من بودم هیچ نامی بیشتر از نام کاترین به گوشم نخورد. از لحاظ حضور در تاریخ روسیه، تنها نین می‌تواند با او برابری کند.

قسمت عمده آبادانی و آراستگی پترزبورگ از او بود، که هم اکنون به صورت مجسمه و بنا و خیابان و موزه و غیره نموده می‌شود. روسیه را با هنر جدید و ظرائف تمدن اروپائی، او آشنا کرد. پایهٔ ارمیناژ و آکادمی علوم را او گذارد.

از طبایع نیرومندی بوده است که وجودشان دستخوش تناقض است: هنردوستی وی مانع نبوده که شهوت را بر عشق ترجیح دهد، و ذوق لطیف و ظرافت پسندش او را از سختگیری و سنگدلی نسبت به فقرای کشورش باز نداشته. در عین خود کامگی با روشن‌ترین و آزاد-خواه‌ترین مغزهای اروپا، چون دیدرو و ولتر در مکاتبه بوده و آنها را حمایت می‌کرده. نیرو و حرصش سیری ناپذیر بوده است، چه در بستر و چه بر اورنگ. در کمتر زنی مانند او کامجویی و سیاست تا این پایه به هم آمیخته شده است. از معشوق‌های طاق و جفتش، هم در خلوت بزم کاری کشیده و هم در عرصهٔ رزم؛ در حالی که سر بر شانهٔ آنها می‌آرمانده، پایه‌های تخت خود را بر پشت آنان استوار می‌داشته است.

این بنا نیز پر بود از زنهای پنجاه شصت ساله، که کارهای موزه را به راه می‌بردند، گاهی عبوس و تلخ و گاهی مهربان؛ فربه و خوش-قلب، شبیه به نینا خروشچف.

مقداری هم توی باغ قدم زدیم. طبق معمول هوا ابرآلود بود. درخت‌ها نیز بی‌برگ؛ همه چیز بی‌بنا و فسرده، چون اشباح گذشتگانی که در این باغ به عیش و نوش پرداخته بودند؛ آنها نیز گفتی جز و روح زمستان شده بودند.

آنها به من یادآوری کرد که پوشکین در زیر این درخت‌ها قدم

می‌زده، بر همین سنگها می‌نشسته و شعر می‌سروده. اکنون همه آنچه را که اودوست نمی‌داشته بود از میان رفته بود، تغییر یافته بود؛ و اگر کسی می‌پرسید: آنچه را که دوست می‌داشته چطور؟ می‌گفتم: این نیز شاید.

به شهر برگشتیم و چون هنوز ساعتی وقت بر ایمان مانده بود، به تماشای کلیسای حضرت اسحاق (سنت ایزاک) که مهم‌ترین کلیسای شهر است، رفتیم. بنای عظیمی است که در نیمه اول قرن نوزدهم، طی چهل سال ساخته شده است. گنبدش با ۱۱۰ متر ارتفاع بر ۱۱۲ ستون سنگی استوار است. چون زمین زیر آن سست بوده، ناگزیر شده‌اند که پایه‌هایش را بر ۲۴۰۰۰ الوار چوب استوار کنند.

کلیسای سنت ایزاک به‌مراه قصر زمستانی، بهترین نمودار مزدوری انسان در ایجاد هنر است. گذشته از زیر دست‌ترین مهندس‌ها و معمارهای بیگانه و خودی، صدها هزار کارگر، عمری را بر سر آن نهاده‌اند. به من گفتند که صد کیلو گرم طلای سرخ برای زراندود کردن گوشه‌هایی از آن مصرف شده، و چون طلاکاری‌هایش ماده سمی داشته، هر کس بر روی آن کار می‌کرده زود بیمار می‌شده و می‌مرد؛ از این رو زندانی‌ها را در این زمینه به کار می‌گرفته‌اند، و البته این‌نگون-بخت‌ها پس از چندی جان می‌سپرده‌اند. هنر و زیبایی از ستم زائیده می‌شده است؛ نه تنها زیبایی در خدمت گناه، بلکه زیبایی در خدمت ثواب نیز! این هم خود توفیقی بوده است که کسانی که در زندگی از طلا نصیبی نداشته‌اند، مردنشان از طریق طلا باشد. آنها که در راه احیاء کلیسا خود را نابود می‌کرده‌اند، با آن ثوابی که نصیبشان می‌شده، جایشان دردنبای دیگر معلوم بوده است که کجاست، فقط این خطر وجود داشته که در بهشت

نیز به ییگاری گمارده شوند! نقش‌ها و شمایل‌های فراوان از قدیسین بر دیوارها بود. به من گفتند که ۴۳ نوع مختلف معدنی، چه سنگ و چه فلز، در این بنا به کار رفته که این خود می‌تواند نمایشگاهی باشد از مواد معدنی روس و خارجی.

ستونهای صد و دوازده گانه آن از خساره سرخ، به بلندی پانزده متر، قطور و سهمگین، حاکی از قدرت و ابتهی است که امپراطوری روس می‌خواسته است از خود بنماید. روزی که ما به آنجا رفتیم يك شنبه بود، و جمعیت تماشاگر به حدی بود که اگر آتا مرا خارج از نوبت وارد نکرده بود، می‌بایست در آن هوای سرد لا اقل يك ساعت برای خرید بلیط توی صف بایستیم.

آخر سر از پله‌ها بر شدیم و به بالای بام رفتیم، این دیگر کاری است مستحب، زیرا از فراز بام سنت ایزاک بهترین منظره را از شهر لنین-گرا می‌توان به دست آورد. البته کار هر کسی نیست که بتواند این ۵۶۲ پله را بی‌دغدغه خاطر طی کند. آتا که در فور جوانی بود و من هم پیاده رویهای سحرگاهی البرز به کمک آمد و هر دو مثل بز، بالا گرفتیم. شیروانیهای سرخ و سیاه، زنگ زده و دود گرفته، از اصالت و جافتادگی شهر حکایت می‌کرد؛ حالت شهری که بر سفره پدر نشسته، و شیارهای چهره‌اش گواه نجابت و پختگی اوست؛ و نوا دیده می‌شد که چون ماری که بر سر گنج حلقه بزند، شهر را در میان گرفته بود. گرد گنبد گشتیم و از چهار سو به اطراف نگاه انداختیم و از نو سرازیر شدیم.

روبری کلیسا، در وسط میدان، مجسمه سوار بر اسب نیکلای اول نصب گردیده است. تازگی این مجسمه در آن است که اسب و سوار که وزنه بسیار گرانی هم هستند، فقط بر دو نوك سم است متکی اند، و

این، هنر کوچکی نبوده. گرداگرد مجسمه، پیکره‌های رمزی (سمبولیک) از فرشتگان عدالت و ایمان و فرزاتگی و نیرو، تعبیه گردیده است. در راهنمای لنین گراد در این باره چنین نوشته شده: «حضور این مجسمه‌ها بر گرد مجسمه تزاری که به ستمکاری و کم شعوری شهرت داشته، در نظر کسانی که تاریخ روسیه را می‌شناسند، مفهوم مسخره‌ای می‌یابد.» ولی تعجب آور نیست، اگر قضاوت اطرافیان يك جبّار راجع به او، می‌بایست با قضاوت تاریخ هم عنان باشد، دیگر سنگ روی سنگ بند نبود؛ یا لازم می‌شد که اوراق تاریخ به زباله دان بیفتد، یا اطرافیان جبّار به جرم دروغگوئی بی حساب، کلاه کاغذی روی گورشان گذارده شود.

شب برای شام به منزل یکی از دوستان ایرانی مقیم لنین گراد رفتیم که خودش لطف کرده به هتل آمد و مرا با خود برد. راه درازی بود، زیرا می‌بایست به محله نوساز لنین گراد که در قسمت غرب، در حاشیه شهر است، برسیم.

زنش با محبت تمام ترتیب شامی داده بود و ایرانی دیگری هم از دوستانشان که در دانشگاه لنین گراد تحصیل می‌کرد و جوان باهوش و سرزنده‌ای بود، به ما پیوست و سه نفری يك بزم نیمه ایرانی تشکیل دادیم. من با آنکه کمی حالت سرماخوردگی داشتم و سرم کپ بود، شب خوبی را گذراندم؛ فارسی حرف می‌زدیم، و از ایران حرف می‌زدیم، و همین خود در آن سرزمین دور موهبت کمی نبود. این بار نیز مانند چند مورد دیگر از اینکه نمی‌توانستم حق و دکاهای عالی روس را

را ادا کنم افسوس داشتم. ولی دوستان من خوب از عهده برمی آمدند. پس از شام که نیم روس، نیم اروپائی بود، برای جای نشستیم. گفته شد که فالی از حافظ بگیریم. صاحبخانه حافظی آورد که گفتند نخستین چاپ حافظ در دنیا است، و در سال ۱۸۵۴ در لایپزیک طبع شده است. بسیار نفیس و زیبا که من نظیرش را ندیده بودم، چه از حیث حروف و چه از حیث کاغذ و جلد و لبه های طلائی ای که داشت. گشودیم و این غزل آمد:

دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما به دست شراب دو ساله بود
آن نافع مراد که می خواستم ز بخت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
هر کو نکاشت مهر و ز خویی گلی نهچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود
تار سیدیم به آنجا که: ... یک بیت از این قصیده به از صدر ساله بود.
شعر پراز امید و پراز نوید، که پس از سرگردانی و انتظار دراز،
سر به سامان می رسد، و این در دنیایی پراز فتنه که شناختن سراز پایش،
باهمه پیشرفت ها، چندان آسان تر از زمان حافظ نیست، تسلائی بود.

۱۴ آبان

اکیموشکین صبح به من تلفن کرد که خبر خوبی برایم دارد،

وقتی پرسیدم چیست؟ گفت که دعوتنامه به نام من فرستاده شده که در مراسم جشن انقلاب اکتبر شرکت جویم، و بعد برای آنکه قدر قضیه را بدانم، بالحن گرانبار از خشنودی اضافه کرد: «شما دومین ایرانی ای هستید که این مراسم را در لنین گراد می بینید.» تشکر کردم. می دانستم که کارت دعوت برای شرکت در جشن انقلاب اکتبر بسیار کمیاب است، و این محبتی بود که آکادمی علوم شوروی خواسته بود بکند. فرصتی بود که می بایست مغتنم شمرد، هرچند اکیموشکین درمژده بودنش قدری غلّومی کرد.

آتا ساعت ده صبح آمد، و قرار بود که به تماشای ارگ «پتروپل» (Petrovskiy ovxkaia) برویم، که در شمال نوا، قدیم ترین و پرتاریخ ترین بنای لنین گراد است.

می خواستم مترو لنین گراد را بینم و از این رو مترو سوار شدیم. در همان نزدیکی میدان قیام روبروی هتل من ایستگاه بود. وارد شدیم. مترو لنین گراد به علت سست بودن زمین شهر، بسیار گود است و باید از طریق پله های غول پیکر خودکار به قعر زمین رفت. چون بعد از جنگ ساخته شده، از مال مسکو مدرن تر است، و به همان نسبت آرایش و تجمّلش کمتر. ساده، امّاد قیق و تمیز و راحت. از زیر رودخانه گذشتیم و نزدیک قلعه «پتروپل» پیاده شدیم.

این نخستین بنای سنت پترزبورگ بود که حتی پیش از ایجاد شهر بنا گردیده بود (سال ۱۷۰۳)، نقشه قلعه را خود پتر کبیر ریخته بود که می بایست سرنوشتی دیگر به خود گیرد، چه، خیلی زود از صورت ارگ بودن بیرون آمد و تبدیل به زندان سیاسی کشور گردید، و حدود دویست سال این «رسالت» را برعهده داشت؛ تنها از سال ۱۸۲۲

تغییر وضع داد و از جانب حکومت شوروی تبدیل به موزه گردید. عجیب این بوده است که یکی از نخستین طعمه‌های این زندان، الکسی پسر خود پتر بود که به اتهام شرکت در توطئه برضد پدر، نخست زندانی و سپس اعدام شد.

الیزابت، دختر پتر نیز چون به سلطنت رسید، وزرائی را که مخالف او بوده و در کودتائی برضد او شرکت جسته بودند، در همانجا بزندانداخت (سال ۱۷۴۱).

از این زندانی‌های «خودی» که بگذریم، می‌رسیم به فوج روشنفکران و انقلابیون و نویسندگان که مشتری پروپاقرص آن بودند و از رادیش چف (Radichtchev) صاحب کتاب معروف از «پترزبورگ تا مسکو» شروع می‌شود، تا برسد به ماکسیم گورکی. در این میان دسامیریست‌ها نیز هستند، و گروه پتراشوسکی (Petrachevski) که داستویوسکی نیز در میان آنها بود و تاپای چوبه‌دار رفتند؛ و نیز برادر لنین، الکساندر اولیانوف که از همانجا سرنوشتش به اعدام منتهی شد (۱۸۷۷). اما گردش روزگار چنان بود که پس از سقوط حکومت، اعضای دولت وقت نیز بدستور لنین در همین قلعه زندانی شدند (ای کشته کراکشتی تا کشته شدی زارا) و نخستین تیرانقلاب نیز از همین قلعه که بمنزلهٔ باستیل پترو گراد، و بی‌تردید ظلمانی‌ترین نقطهٔ کشور بود، شلیک گردید.

از مترو پیاده شدیم و روبه کوشک به راه افتادیم. بر سر در آن مجسمه عظیم عقاب دوسری دیده می‌شد که علامت امپراتوری روس بوده است. مستقیم به تماشای زندان رفتیم. به راهرو باریکی داخل می‌شوید که يك طرفش پنجره‌های كوچك است و طرف دیگرش سیاهچال‌هائی

(سلول) ردیف شده اند ؛ اطاق هائی نسبتاً وسیع (من قدم کردم حدود ۳×۶ بود) که به همان صورت پیشین نگاهداری می شود . در کنار هر سیاهچال يك تختخواب آهنین است که به زمین میخکوب شده (برای آنکه نتوانند جابجا کنند) ، و کنار آن روی ميزك آهنین کوچکی يك چراغ نفتی (لامپای نمرة ۵) . چراغ ها نیز برای آنکه وضع سابق بتواند مجسم شود روشن بودند ، یعنی کورسوئی می زدند و نور چرکین زرد شومی می افکندند . در بالای هر اطاق ، نزدیک سقف پنجره كوچك نرده پوشی بود . در ضخیم زندان هم دریچه اکی داشت ، به اندازه ای که بشود چشم بر آن چسباند و رفتار زندانی را از داخل دید و ناظر بر احوالش بود .

هیچ اثاث دیگری در اطاق نبود ، آنگاه که ما دیدیم وضع نسبتاً تمیزی داشت ، ولی گویا در زمان دایر بودنش بسیار نمور و متعفن بوده است ، حتی موش و سوسك و حشرات هم داشته ؛ بدون هیچ وسیله گرم کننده ، و بدینگونه می شود تصور کرد که در زمستان بر ساکنانش چه می گذشته . زندانی ها البته از خواندن و نوشتن ممنوع بوده اند . آنتا به من گفت که برای دادن اخبار به همدیگر ، بین خود علامتهائی داشته اند که با کوبیدن پشت دست بر دیوار رد و بدل می شده . ولی این کار اگر کشف می شد مجازات شدید می داشت ، بدین معنی که متخلف را به سلول تاریك انتقال می دادند . یکی از این مفالك های « مجازات در مجازات » را که همان سلول تاریك باشد به ما نشان دادند . تفاوتش با اطاق های دیگر در آن بود که كوچك تر بود ، نه چراغ داشت و نه پنجره ؛ و نه حتی بالا پوش . می بایست روی تخت آهنین لخت خوابید .

در راهرو زندان نگهبان ها لاینقطع پاس می داده اند و صدای

یکنواخت و سنگین پوتین آنها به گوش می‌رسیده است، و این نگهبانان، يك سر نگهبان می‌داشته‌اند که توی راهرو می‌نشسته و بر قلمرو خود «نظارت عالی» می‌داشته. میز و صندلی و دستگاهش به صورت پیشین باقی بود و پیکره‌ای نیز از نوع او ساخته بودند که مثل ارزق شامی پشت میز نشسته بود، چشم به راه کمترین بی‌نظمی تاحق تخلف‌کننده را کف دستش بگذارد.

معمولا نام زندانیان را به نگهبانان نمی‌گفته‌اند تا آنها ندانند که با چه کسانی سروکار دارند. حضور زندانی را به عنوان «موجود» در دفتر ثبت می‌کرده‌اند: فلان «موجود» امروز داخل شد؛ فلان «موجود» خارج.

زندانی‌ها در وضعی که می‌داشتند، نه تنها از بیماری یا سرما یا ضعف از پادرمی‌آمدند، بلکه پیش می‌آمده است که بعضی از آنها دیوانه شوند؛ فریادهای دلخراش برمی‌آورده‌اند و گاهی کار به خودکشی می‌انجامیده؛ کما آنکه يك بار یکی، شیشه لامپ را شکسته و خورده بود تا راحت شود.

بالای در بعضی از سیاهچال‌ها نام زندانیان معروف که مدتی در آن به سربرده بودند، گذارده شده بود. مثلا برادرلین (الکساندر اولیانوف) در شماره ۱۸ بوده، شماره ۲۵ نام ماکسیم گورکی را بر خود داشت، که در سال ۱۹۰۵ چندی در آن به سربرده بود. اورانیز در ابتدا از خواندن و نوشتن محروم داشته بودند، اما بر اثر اعتراض طرفدارانش، سرانجام قلم و کاغذ در اختیارش گذارده بودند، و او نمایشنامه «فرزندان خورشید» را در آنجا نوشت. چرنیشفسکی نویسنده نیز مدتی در همین قلعه زندانی بوده بود.

عده زیادی از خارجی و روس به تماشا آمده بودند. قیافه بینندگان وحشت زده و مبهوت بود، که چگونه انسان می توانسته است نسبت به انسان تا این حد بی قلب باشد؛ و چه بزرگ است تحمل آدمی!

از آنجا آمدیم به نقطه ای که «دروازه مرگ» خوانده می شد. از این در بوده است که اعدامیها را بیرون می برده اند، تا روی رودخانه سوار قایق کنند و به اعدام گاه ببرند. پس از سالها هنوز بوی وحشت و سکوت مرگ از این دروازه استشمام می شد؛ دروازه بی بازگشت؛ و روبروی آن، آب نوا در گستردگی کور و سرد خود چنان بود که گوئی با دژخیمها همدست بوده است.

بازیگری روزگار چنان کرد که جایی که مرکز ستم و سیاهی نظام تزاری بوده، صلا دهنده زوال آن نیز باشد. چه، از همین ارگ بود که روز ۷ نوامبر ۱۹۱۷ فانوس سرخ برافراشته شد، و این نشانه اعلام هجوم به قصر زمستانی بود که آخرین پایگاه نظام پیشین بود.

در دوران تزار رسم بر این بود که واقعه های مهم با شلیک گلوله های توپ از قلعه «پتروپل» اعلام گردد، چنانکه اعلام معاهده ترکمن چای با ایران بدینگونه بود. این سنت در دوره بعد از انقلاب نیز حفظ شده است، و از روز سالگرد انقلاب (۷ نوامبر)، و ۹ مه (روز تسلیم آلمان در جنگ دوم) به همین نحو تجدید یاد می شود.

به کلیسای پتروپل نیز سرزدیم، که در درون قلعه قرار دارد و مزار تزارهاست؛ به استثنای نیکلای نگون بخت، آخرین تزار که سرنوشت دیگری داشت. عده ای از ملکه ها و شاهزاده ها نیز در همین کلیسا به خاک سپرده شده اند.

ساختمان از ۱۷۱۲ تا ۱۷۳۳ انجام گرفته است. سنگ های گور که

از مرمرهای عالی هستند، نزدیک يك متر از زمین برجستگی دارند. در میان آنها دو سنگ جلوه خاصی دارد، یکی زرشکی و دیگری کبود (یشم آلتائی). هفده سال تراش این سنگها وقت گرفته است، و این دو بر گور الکساندر دوم و زنش نهاده شده اند.

در این کلیسا نیز، به رسم روسیه، رنگ اکلیلی برای تزئین به کار رفته. درون آن روشن و زیباست و گورهای مرمرین در شکوه سرد خود، آخرین و تنها زینتی می نمایند که به تزارها وفادار مانده اند، و شخص، پس از فراغت از تماشای زندان، چون به این مزار می آید و قرارگاه قربانی و درخیم را در فاصله اندکی از هم می بیند، نمی تواند دستخوش تنبّه نشود. و من به یاد این شعر بهار افتادم در قصیده معروف «نوروز اورمزد و مه فرو دین رسید» تا آنجا که به این دوییت می رسد:

بگذشت بر تو انگر و درویش هر چه بود،

از عیش و تلخ کامی، وز بیم و ازامید.

ظالم نبرد سود که يك سال ظلم کرد،

مظلوم هم بزیست که سالی جفا کشید.

چون از دانشگاه لنین گراد دور نبودیم، پیاده به سوی آن به راه افتادیم. هوای آفتابی پریده رنگی بود. دو بعد از ظهر قرار سخنرانی من بود. وقتی به «دانشکده زبانهای خارجی» رسیدیم، بیشتر از بیست دقیقه وقت نداشتیم که ناهار سربائی ای بخوریم. آنّا که خود دانشجوی همان دانشکده بود و راه و چاه را خوب می دانست، به من گفت که هم می توانیم به کانتین دانشجویان برویم و هم به کانتین استادان، هر کدام بخواهیم. من برای آنکه محیط دانشجویی را بینم، مال دانشجویها را

انتخاب کردم . چون به آنجا رفتیم ، صف قیامت بود و دیدم که باید لا اقل يك ساعت به انتظار بایستیم تا به جائی برسیم . ناچار صرف نظر کردیم و آمدیم به کانتین استادها ، آنجا هم باز صف بود ، منتها خیلی کوتاه تر . محوطه نسبتاً کوچکی بود . عده ای که بیشتر کارمند یا استاد جوان بودند ، مشغول خوردن بودند . ما هم به نوبت ایستادیم و درست موقعی جلو پیشخوان رسیدیم که بیشتر از هفت دقیقه از وقت من باقی نبود . تمام دستگاه از جانب يك خانم مسن می چرخید که می بایست غذا بکشد ، قهوه بریزد ، حتی ظرف ها را هم وقتی يك دور تمام می شد ، فی المجلس بشوید . درست قبل از ما رفت و ده پانزده فنجان ریخت توی لگن که بشوید و دیگر معلوم است چه شستنی ! غذا ، کیفیت نازل و ساده ای داشت . آنّا برای آنکه موضوع را توجیه کرده باشد ، گفت که قیمت ها خیلی ارزان است و همینطور هم بود . من رغبتی به خوردن نداشتم ، و به کمی ماست و دوسه لقمه نان قناعت کردم . خانم پشت پیشخوان که می بایست دست تنها همه را راه بیندازد ، واقعاً کلافه بود . عرق می ریخت و دور خود می چرخید و با عجله و چابکی هر چه تمامتر کار می کرد و باز هم نمی رسید ، و به همین علت پیشرفت صف آنقدر کند بود .

آنّا فقط قهوه و بیسکویتی خورد . مجموع ناهار خوردن ما بیش از سه دقیقه وقت نگرفت ، و بدینگونه توانستیم خود را سر لحظه برسانیم . وقتی بالا رفتیم آقای پروفیسور بلدرف و دکتر چنگیز توی راهرو منتظر بودند . به همان اطاق پیشین رفتیم که اکنون تبدیل شده بود به يك سالن کنفرانس . در چند ردیف ، پنجاه شصت صندلی گذاشته و دانشجویان رشته فارسی و چند تن از استادان روی آنها نشسته بودند . پروفیسور

بلدرف پس از معرفی من و بیان چند عبارت تشریفاتی، مرا به پشت میز خطاب خواند .

می‌بایست کوشش بکنم که فارسیم شمرده و روشن باشد. مقدمه‌ای چیدم و گفتم که از بعد از اسلام، ادبیات در تعیین مشی فکری ایرانی نقش بسیار مهمی داشته و شاید کم باشند مللی که آنقدر ادبیات در شکل دادن به زندگی آنها مؤثر واقع شده باشد، و این گذشته از خصوصیات ملتی، به نظر من دو علت می‌توان برایش جست: یکی آنکه پس از حمله اعراب، چون نظام تازه‌ای بر ایران حکمروا شده بود، قوم ایرانی برای آنکه یکباره مستهلك نشود پناهگاه فکری و ایدئولوژیکی خود را در ادبیات قرار داد، و این البته پس از ایجاد زبان فارسی دری آغاز گردید. بدینگونه ادبیات و زبان، قوی‌ترین عامل قرار گرفت که «هویت» ایرانی را برسرپانگه دارد.

دوم آنکه چون رشته‌های دیگر هنری چون موسیقی و نقاشی از نظر دینی مطرود شناخته میشدند، حتی فلسفه نیز کالای مطلوبی نبود، ادبیات جای همه آنها را گرفت. می‌بایست هم خودش باشد و هم جانشین فلسفه و هنر؛ هم لذت ببخشد و هم به اندیشیدن وادارد، و هم سپری برای دفاع قومیت باشد.

پس از استیلای ترکها بر ایران، این وضع تشدید شد. این، باز ادبیات بود که می‌بایست تفوق فکری ایرانیها را بر ترکها تضمین کند، و وزنه مقابلی باشد در برابر جلادت شمشیر آنها، و به این حساب، در امر اداره مملکت دو گروه «ترك و تاجيك» ایجاد گردید.

بدینگونه ادبیات در دوره اسلامی هم با سیاست عجین شد، و هم با زندگی روحی و عاطفی مردم. شعر، حتی جای مستی شراب را گرفت.

مردمی که از نوشیدن شراب ممنوع است و نیاز به مستی هم دارد، چاره در آن می بیند که شعر در ستایش شراب بسراید یا بخواند، و از نشئه معنوی آن تسلی یابد .

آمیختگی سیاست و ادب يك نشانه اش آن بوده است که ما آنهمه سیاستمدار ادیب در طی تاریخ خود داشته ایم، که از خانواده بلعیمی شروع می شود تا برسد به همین اواخر، محمد علی فروغی. مهم ترین وزرای ایران چون ابن سینا و خواجه نظام الملک و خواجه نصیر و جوینی ها و رشیدالدین فضل الله و میرزا ابوالقاسم قائم مقام، همگی ادیب و متفکر بوده اند .

فرمانروایان نیز ولو خود اهل شعر و شاعری نبودند (که بعضی از آنها بودند) تحت تأثیر دبیران و رجال دربار خود از فکر ادبی مایه می گرفتند، و بطور کلی فکر حاکم بر دستگاه های فرمانروائی، آمیخته ای از مذهب و ادب بوده است.

و اما افراد متوسط الحال و کم سواد گرچه بنحو مستقیم از علوم ادبی بهره نمی داشتند، بر اثر نفوذ مکتب خانه ها و سنت خانوادگی، و از طریق وعظ و عطاء، بقدر کافی بار گه های اصلی ادب فارسی خو می گرفتند، چنانکه می شود گفت تفکر و جهان بینی ایرانی بیش از هر چیز از چهار کتاب مایه گرفته است که عبارت باشند از: شاهنامه، کلیات سعدی، مثنوی مولانا و دیوان حافظ ؛ و این چهار کتاب خود خلاصه و چکیده ای هستند از فرهنگ و دانش و تفکر ایرانی در طی قرون، بدانگونه که در کم زبانی می شود دید که کتاب شعر (بعد از کتاب مذهبی) تا بدین پایه تا مغز استخوان مردم نفوذ کرده باشد.

در دنباله همین سنت بود که بار مشروطیت ایران تا حد زیادی

بردوش ادبیات قرار گرفت (در مطبوعات)، و در این امر نیز شعر نقش اساسی بر عهده داشت. شاید در کشور دیگری نظیر پیدا نکرده باشد که يك روزنامه، سراپا به شعر منتشر شود؛ چنانکه «نسیم شمال» می‌شد، و مردم هم آن را از دست همدیگر می‌فاییدند. تأثیر شعر فکاهی را نیز در روزنامه‌ها نباید از نظر دور داشت. مردم حتی شوخی‌ها و کنایه‌های خود را به شعر درمی‌آوردند.

و باز در دنبال همین سنت و شیوه است که هنوز هم ادبیات و شعر، در مطبوعات و رادیو و تلویزیون ایران جای بسیار نمایانی دارد، بطوریکه گاهی به پرگوئی و ابتذال کشیده می‌شود، و نفوذ شعر نو در میان جوانان و دانشجویان بیش از حد متعارف است. مثلاً دانشکده‌های فنی و اقتصاد «شب شعر» تشکیل می‌دهند، و شاگردان علوم از شعر بحث می‌کنند و دانشگاه صنعتی آریامهر درس شعر نو در برنامه خود می‌گذارد، و از این قبیل....

توجه جوانان به شعر امروز به دنبال همان سنت پیشین و در تعقیب همان «گمشده» گذشته است. در دنیائی که پراز سؤال است و فرمول‌ها جوابگو نیستند، اینان می‌خواهند مفهوم زندگی را از لابلای عبارت‌های مرموز و کنایه‌دار شعر پیدا کنند. چطور بگویم؟ تا حدی شبیه به انتظاری است که از غیبگوی معبد دلف می‌رفت.

آنچه در آنجا گفته شد البته با شرح و بسط خیلی بیشتر بود، و حرف‌های من حدود یک ساعت گرفت، و نتیجه گیریم این بود که اوضاع و احوال پیچ در پیچی دست به دست هم داده‌اند تا ایران از لحاظ فکری و فرهنگی در زمینه ادبیات بیش از هر زمینه دیگر محصول پدید آورد، و آثار بزرگ ادبی ایران بر سراسر زندگی سایه می‌فکند، و این خصوصیت

برای جامعه امروز ایران که در حال تحول و گرایش به تمدن صنعتی است، وضع بسیار حساسی پیش آورده.
پس از سخنرانی، طبق معمول چند سؤال شد که به آنها جواب دادم.

سخنرانی من که تمام شد، می بایست جلسه دیگری در همان اطاق برگزار شود، و آن مراسمی بود که به مناسبت پنجاهمین سال خانم «چاسوا» منشی بخش فارسی برپا می گردید. از من هم دعوت شد که در آن شرکت جویم. کم کم دوستان و همکاران خانم چاسوا باده گُل یا هدیه دیگری از راه می رسیدند. این خانم که يك عضو ساده دانشگاه بود، طی سالهای متمادی خدمت در شعبه فارسی، با مهربانی و وظیفه شناسی خود توانسته بود محبت و حق شناسی عده زیادی را به سوی خود جلب کند، چه همکار و چه دانشجو، و من گمان می کنم که اگر مثلاً می خواستند برای رئیس دانشگاه يك چنین مجلسی تشکیل دهند، اینهمه شور و صمیمیت در آن راه نمی یافت.

خانم چاسوا جثه نسبتاً کوچکی داشت، با حالت صبور و زحمتکش و تسلیم زن اسلاو، و چشمهای سبز و مهربان؛ و چون سالها پیش از شوهرش جدا شده و یگانه پسرش که با او زندگی می کرده بود، در نوجوانی در نوا غرق شده بود، رنج و اندوه در سیمایش لانه گرفته بود و سایه ای روحانی بر او می افکند.

مجلس به این صورت جریان یافت که حدود ده دوازده نفر از همکاران و دوستان و دانشجویان خانم، هر يك به نمایندگی خود یا گروهی، جدا جدا آمدند و هدیه ای به او تقدیم کردند و شرحی را که در مناقب

او نوشته بودند خواندند، چیزی شبیه به خطبه، که البته من نمی‌فهمیدم، ولی دکتر چنگیز که پهلوی دست من نشسته بود، بعضی عبارت‌های حساس را ترجمه می‌کرد. لیکن خود حرکات و نگاه و لحن سخنرانان حکایتی و بیانی داشت. در میان گفته‌ها شعر و شوخی هم بود. نخست شروع شد از پروفیسور با گالوبوف که متخصص زبان سغدی است و رئیس دانشکده بود. بعد از او پروفیسور بلدرف آمد، و سپس کسان دیگر... خانم بایوسکی که شاعر است و با او هم‌درس بوده بود، مطلب مفصلی گفت و شعری که در وصفش سروده بود خواند. همه اینها از سجایای خانم چاسوا و خاطراتی که از او داشتند حرف می‌زدند. یکی از آنها عبارت دلنشینی گفت. گفت: «تعریف کردن از کسی که لیاقت تعریف دارد کار بسیار مشکلی است.»

این صحنه که در آن «ابراز احساسات اسلاوی» با «رفاقت» نوعی و صنفی نظام سوسیالیستی همراه شده بود برای من دیدنی بود. خود خانم چاسوا در تمام این مدت که يك ساعت کشید، و همه خطاب به او حرف می‌زدند، با گردن کج و بی حرکت در گوشه‌ای ایستاده بود. معلوم بود که خیلی تحت تأثیر قرار گرفته است؛ هم حالت شکفتگی داشت و هم تأثر. از اینکه توانسته بود با خدمت خود و کار خود، مفید واقع شود و قدرشناسی عده‌ای را به خود معطوف دارد، زندگی خویش را هدر نشده می‌دید.

وقتی برنامه به آخر رسید، با کلمات مؤثری از همه تشکر کرد. مقداری حرف زد که من سردر نیاوردم، ولی ظاهراً می‌گفت که از خدمت کردن به دیگران لذت می‌برد و از آنچه کرده است خوشوقت است.

آنگاه يك يك حاضران جلورفتند و دست دادند و به او تبريك گفتند. من نیر به نوبه خود چنین کردم. کمی فارسی می فهمید. گرچه غریبه و مهمان بودم، خدمت او اندکی شامل حال من نیز شده بود، که ترتیب سخنرانیم را او داده بود.

مجلس که تمام شد ساعت پنج بود. من باد کتر چنگیز و يك دوست ایرانی دیگر بیرون آمدم، و پیاده به جانب نیوسکی به راه افتادیم. چون می خواستم چند کتاب بچه ها بخرم، به کتابفروشی معروف لنین گراد رفتم که در کنار کانال گریبایدوف قرار دارد، و پیش از انقلاب در مالکیّت چرخ خیاطی زینگر بوده، و یکی از معروف ترین بناهای شهر است. فضای مغازه بر پود از جمعیت، بخصوص که شب عید بود و عده ای کتاب می خریدند که هدیه کنند. اما در شاخه ای که من کار داشتم، یعنی بخش زبان های خارجی، جمعیت کمتر بود. چند کتاب کودکان به زبان انگلیسی انتخاب کردم که یکی از آنها ترجمه شعرهای پوشکین بود و همه آنها هم تصویر داشت. به قیمت نسبتاً ارزان.

از آنجا بیرون آمدم و پیشنهاد کردند که برای شام به رستوران باکو برویم که از رستوران های معروف لنین گراد است. سرسرا و زاه پله و خود شبستان رستوران تمیز و مرتب می نمود. پس از چندین دقیقه معطلی و پا به پا کردن، سرانجام توانستیم رئیس گارسونها را پیدا کنیم که ما را به گوشه ای بنشانند. چون زود رسیده بودیم پیدا کردن جا امکان پذیر شد، و گر نه ساعتی بعد هیئات!

گارسونهای متعدد، لباس مشکی پوشیده، با سر و وضع خوب در رفت و آمد بودند، اما کسی گوشش آنقدرها به مشتری بدهکار نبود. خوشبختانه گارسونی که طرف ما کار می کرد، چون دید که خارجی

هستیم، توجه خاصی به ما نشان داد تا بتواند توقع انعام خوبی داشته باشد. کم کم محیط رستوران پرمی شد از مشتری که اکثراً معلوم بود پولدار و مرفه هستند. طرف چپ مازن و مردی نشسته بودند وزن، پوست گران قیمتی بر پشت خود انداخته بود. به من گفتند که این نشانه تمکّن است و مرد باید قاعدهٔ مدیر کارخانه باشد، زیرا مدیران کارخانه جزو کسانی هستند که بالاترین رقم حقوق را دریافت می کنند.

دستهٔ دیگر، جوان، نزدیک ما نشسته بودند که دو دختر «زازو مآب» در میان آنها بودند. دخترها باریک بودند (از باریک هائی که نظیرشان را در روسیه کم دیدم) و معلوم بود که خیلی می شنگند. حالت لباس پوشیدن (شلوار و آرایش صورت و مو و طرز نگاه و حرف زدن و حرکات) نشان می داد که باجی به هیچ دختر «خوش احوال» غربی - مثلاً در بیک رستوران فرانکفورت یا کپنهاگ - نمی دهند. چون ساز و آواز ورقص شروع شد پا شدند و با همان حالت «بشکن و بالا بنداز» غربی، یعنی حرکات آزاد و شوریده وار شروع به رقصیدن کردند. همهٔ آنها تقریباً سرشان گرم بود. این دو دختر که حالت نیم دستویفسکی ای، نیم - اگرستانسیالیست داشتند، گرچه نظیرشان زیاد به چشم نمی خورد، معلوم بود که نسلشان در شوروی رو به افزایش است. از آنهائی بودند که اطاق خواب و «دیسکوئک» برای آنها خیلی پرمعنا تر و مرغوب تر از حوزهٔ «حزبی» است. وقتی خواستند بروند و از کنار میز ما گذشتند، یکی از دو دختر که قدری مست بود خواست سر صحبت با رفیق ما باز کند، ولی دوست پسرش به او تشرزد و با خشمونت ردش کرد.

غذاهای ما کباب بود و برنج و قیمه پلو، غذاهای آذربایجانی که تا حدی شبیه به طبخ ایران بود. جوان لاغر اندامی که بنظر می آمد

قیافه ماشین کار داشته باشد آمد و اجازه خواست و سرمیز ما نشست . البته این رسم رایجی بود . آمده بود که شب عید ، غذای خوبی بخورد . مسرد تنهایی می نمود و معلوم بود که محیط برایش قیافه متداول و خودمانی ندارد . شاید چند ماه یکبار می توانست گذارش به چنین رستورانی بيفتد . گارسون را صدا کرد که برایش غذا و مشروب بیاورد ، ولی گارسون اعتنائی نکرد . دوسه بار این صدا زدن تکرار شد ، بی آنکه نتیجه ای داشته باشد . دفعه سوم برخاست و تا وسط سالن جلو رفت و با گارسون به بحث پرداخت که چرا گوش به حرفش نمیدهد . باز هم افاقه نکرد و مذاکره در میان آنها طولانی شد . من حرفها را نمی فهمیدم لیکن دوستانم گفتند که به او می گوید چون کراوات نداری غذا برایت نمی آورم . من واقعاً متعجب شدم که چطور در يك کشور سوسیالیستی که انقلاب کارگری کرده ، باید يك کارگر به جرم نبستن کراوات از خوردن غذا محروم بماند . نظیر چنین صحنه ای در کشورهای سرمایه داری هم اتفاق نمی افتد . ولی بهمن گفتند که تعجب چندانی ندارد و در این جا گاهی حفظ ظاهر اهمیت زیاد پیدا می کند . به هر حال تسویه قضیه برای من دشوار بود . جوان ، چند دقیقه ای باز منتظر ماند و چون دید فایده ای ندارد ، خجلت زده از جایش بلند شد و رفت . منظره ناراحت کننده ای بود و من هم که ناظر قضیه بودم چنانکه گوئی در این میان تقصیری داشتم ، احساس خجلت کردم . لحظه ای بعد نگاهم به میز مقابل افتاد که پشت آن مردی بدون کراوات مشغول خوردن بود . این نشان می داد که تنها کراوات نداشتن مانع کار نمی بود . وقتی گارسون برگشت گفت که چون آمد سرمیز شما نشست ، به او غذا ندادم که برود و مزاحم شما نباشد . این ، البته عذر بدتر از گناه بود . به طمع انعام از ما ، مرد

آبروداری را تحقیر کرده بود. با آنکه رستوران به نام «باکو» بود و غذای قفقازی داشت، گارسون ها و کارگرایش همه روس بودند، جوان های بورژوازی رفته .

سرمیز دیگری که نزدیک ما بود، عده ای حدود هشت زن و مرد نشسته بودند، اکثر آنها جوان، ولی يك مرد مسن در میان آنها بود که گویا میزبان بود. از آن زنده دل ها و شاد خوارها که نظیرشان را در بعضی از رمان های روس می توان دید. می گفت و می نوشید و می خندید و می خورد و دیگران را هم تشویق به خوردن و نوشیدن می کرد. با همه زنهای سرمیز از پیرو جوان، رقصید، درحالی که جوان ها کم حال و دمغ نشسته بودند. در ضمن رقص هم می کوشید تا آخرین حد هیجان و نیروی خود را به کار اندازد و شادولبریز باشد. چیزی از حالت جوانمرد و بی پروای روس گذشته در او بود. ما هم از شادی او و تحرک او خوشوقت شده بودیم. وقتی خواستیم برخیزیم چنگیز به طرف او رفت و از نشاط و سرزندگیش به وی تبریک گفت. مرد، از این حرف او چنان متأثر گشت که اشک در چشمانش دوید و ذوق زده شد که در میان این جمع، درحالی که همه سرشان در گریبان خودشان بود، بالاخره دوسه نفر پیدا شدند که به او توجه کرده باشند و با نظر تحسین و تأیید به او بنگرند.

گارسون، دیگر سنگ تمام گذاشت. وقتی چای خواستیم، استکان کمر باریک و قوری ظریفی برایمان آورد؛ و خود توضیح داد که این استکان ها جزو اشیاء گرانبهاست و تنها زمانی که بخوانند به مشتریان خیلی احترام بگذارند، آنها را بیرون می آورند. دوست ما هم حقش را ادا کرد و انعام جانانه ای به او پرداخت.

۱۵ آبان

چون شب جشن بود، همه چیز کم و بیش وضع غیرعادی داشت. آن‌ها هم مایل بود به کارهای خودش برسد و از من خواست که دوروز تعطیل بگیرد. بنابراین من به حال خود وا گذاشته می‌شدم. از این پیش آمد چندان ناراضی نبودم، زیرا می‌توانستم تنها و باتأنی در شهر پیاده روی کنم. خود را مجهز کردم: شال گردن و کلاه پوست و دستکش، و ساعت ده نقشه به دست از هتل بیرون آمدم.

از نیوسکی سرازیر شدم که الکساندر بلوک آن را «لطیف‌ترین خیابانهای دنیا» خوانده است و حالتی دارد که نظیرش را کمتر می‌توان دید.

بناهای کوتاه این خیابان که سراسر از سنگ‌اند، با پنجره‌ها و طاقنماها و دالبرهایشان چنان حالت زنده‌ای دارند که گوئی گرمی درون آنها را احساس می‌کنید؛ و چون در اتحاد جماهیر شوروی خوشبختانه تابلو تبلیغ و نئون و فلورسنت باب نیست؛ خیابان و قار خود را نگاه داشته و به سبب کم بودن مغازه، سیمای تاجرانه ندارد.

لنین گراد شهر از میان اشک و خون سر بر آورده است. پطر، قصد داشت شهر «بی‌همال»، «شهر شهرها» بسازد، و چون می‌خواست بگوید که توی روی غرب می‌ایستد، آن را در دهانه اروپا، در مکانی که بدترین شرایط اقلیمی را داشت، از میان مردابها به هستی آورد. صدها هزار کارگر مزدور از سراسر روسیه آورده شدند. همه قوای مملکت تجهیز شده بود. حتی در زمستان کار قطع نمی‌گشت. هربنی بشری که وارد منطقه میشد، چه از طریق آب و چه از طریق خشکی، ناچار بود سنگی با خود بیاورد. معمارهای بزرگ از سراسر اروپا به آنجا فراخوانده

شده بودند.

و بدینگونه سنگ به سنگ، پترزبورگ ایجاد گردید. پتر کبیر دستور داده بود که هنگام ساختن آن احدی حق ندارد اخم بکند یا خم به ابرو بیاورد. اگر چنین می کرد مجازات می شد. شهری که در میان درد زائیده میشد، می بایست چنین وانمود گردد که پرورده سرور است. و سرانجام جایی گردید که ولتر در باره اش گفت: «اگر زیبایی همه شهرهای اروپا را روی هم بگذارند، تازه می تواند با سنت پترزبورگ برابر شود.»

و این پایتخت که پا به هستی نهادنش عجیب بود، می بایست زندگی عجیب نیز داشته باشد. هنوز دو قرن از عمرش نگذشته بود که بزرگترین انقلابی که تاریخ به یادداشت در آن به وقوع پیوست. گوئی عمرهایی که در زیر سنگها فروفسرده بود، سربر آورد و انتقام خود را گرفت. اگر در این شهر زمانی برای مردم گریه ممنوع بود و زمانی خنده، از آن پس قهقهه ممنوع گردید. زحمتکش ها قصرها را گرفتند و حکم روزگار این میشد که دیگر هر گز ظنین پایکوبی در آن ها شنیده نشود!

پطرو گراد به لنین گراد تغییر نام یافت، چون موجود از نوزائیده شده ای.

حادثه دیگر زندگی لنین گراد، بیست و چند سال بعد در جنگ جهانی دوم آغاز می گردید: نهصد روز محاصره قوای آلمان. هیچ شهری در تاریخ يك چنین محاصره درازی را تحمل نکرده و يك چنین مصیبت هولناکی را از سر نگذرانده. نزدیک يك میلیون تن در آن از قحطی

مردند. مردم به خوردن گوشت گریسه و سگک و سریشم صحافی و چرم چمدان افتادند. ده هزار خانه منهدم شد یا آسیب دید. با سوزاندن کتاب و چوب کف اطاق و مبل خانه کمی آتش می افروختند. تنها يك راه باریك كه بر روی یخ رودخانه گشوده شده بود، شهر را به دنیای خارج متصل میکرد، و از آن راه کمی آذوقه و وسیله به درون آورده می شد، آن هم البته در زیر آتش توپخانه. همه مردها به جبهه رفته بودند، و تنها زن‌ها و از کار افتاده‌ها شهر را اداره می کردند. در آن سرمای کشنده می بایست از چند کیلومتری ظرف آب آورده شود. و این کار بیشتر بر عهدهٔ کودکان بود. با این حال، شهر مقاومت کرد و لقب «قهرمان» که به او داده شد، در مقابل سخت جانی‌ای که از خود نشان داد، کلمه کوچکی بود.

هر گوشه لنین گراد ورق تاریخی است:

همین میدان «قیام» که در ابتدای نیوسکی است، نخستین شاهد همدستی سربازوکار گریبضد قوای تزار بوده است.
کلیسای «رستاخیز» که در جوار آن به تزار الکساندر دوم، سوء قصد شد (۱۸۸۱) و از آن پس «خونبار» لقب گرفت.

میدان دسامبريست‌ها که شورشیان دسامبر ۱۸۲۵ در آن اجتماع کردند، و نزدیک بود که کارها دگرگونه شود، تا آنکه اتفاقی آن را عقیم‌گذارد، و نهضت در خون کشیده شد.

و در همین میدان است که مجسمهٔ عظیم پتر کبیر برپاست که ساختنش بیست سال طول کشید. پتر، سوار بر اسب کوه پیکری است که برفراز تخته سنگی بر شده است، و این حالت را نشانهٔ پیروزی بر موانع گرفته‌اند، و صدها یادگار دیگر از این دست...

و اما رودخانه نوا که هستی شهر به آن بسته است، در عظمت همانند نیل است. همه چیز بر گرد نوا می چرخد، آبادانی و برکت بناها و قصرها، و حتی رزمناو اورورا که نخستین صلاهی انقلاب را بر آورد. ششصد پل کوچک و بزرگ بر روی آن است و وسعتش در چند نقطه (حوالی قصر زمستانی) به ششصد و پنجاه متر می رسد؛ و بخصوص در فاصله میان ساختمان دریانوردی و آکادمی علوم تا پل کیروف بسیار زیباست؛ روشن و جنبان و زنده، چنانکه گوئی رعشهائی بر پشتش می دود.

در دوسوی نوا قصرهای سلطنتی و بناهای دولتی بنا گردیده، از جمله قصر زمستانی. وقتی نوبت این قصرها هست، چشم انداز سیال و زیبایی در برابر چشم است. بناها بقدری خوب و محکم ساخته شده اند که هنوز ذره ای فتور در آنها راه نیافته.

هر بنا معماری خاص خود دارد تا هیچ يك با دیگری همانند نباشد؛ با این حال، هماهنگی میان معماریها این چندگانگی را در نظر اول می پوشاند. بعضی از پلها (مانند پل کیروف) در شب بسیار دیدنی اند. فانوسها به حالت قدیمی قرن نوزدهمی است؛ محجوب و نجیب تعدادی پل معلق هم هست که هنگام گذشتن کشتیهای بزرگ، برداشته میشوند.

یکی دیگر از زینت های لنین گراد نرده های کنار پلها ورود و پارکهاست. این نرده ها که با نقش های عالی و متنوع تزیین شده اند، در گوناگونی و لطیف نقش، با قالی های ایران پهلوی می زنند. معروف است که يك سیاح انگلیسی سوار بر کشتی شد و از انگلیس آمد تا به نوا، و همانجا پیاده نشده برگشت. گفت منظورم این بود که نرده ها را ببینم

دیدیم. هرچه کاردر این شهر شده، با دقت و گشاده دستی و حسن سلیقه کم نظیری شده. اگر هنر اشرافی ای باشد که يك دست آلوده به خون داشته باشد، و يك دست نواز شگر؛ یش از هر جا باید رفت و آن را در لنین گراد تماشا کرد.

* * *

یکی از کانال‌های مهم شهر که از رودفونتانکا مشتق میشود و نیوسکی را قطع میکند و به کانال موبکا میخورد، کانال گریبایدوف است. تعدادی از کوی‌های بسیار معروف بر سر راه او هستند.

ما با نام گریبایدوف خوب آشنائیم. همان سفیر معروفی است که پس از انعقاد قرارداد ترکمن چای به ایران آمد و در بلوای مسجد جامع به خانه‌اش ریختند و او را با ۳۷ تن از همراهانش کشتند. گریبایدوف علاوه بر «دیپلمات» نویسنده هم بوده. پیش از آمدن به ایران نمایشنامه معروفی نوشته بود بنام «بدبختی با فهم بودن» و امروز در اتحاد جماهیر شوروی اگر مقام ارجمندی برای اوقائیل اند به سبب همین جنبه نویسنده گیش است، که او را در ردیف نویسندگان مترقی دوره تزاری می گذارد. ارزش ادبی گریبایدوف از نظر مقامات شوروی در همان نمایشنامه «بدبختی با فهم بودن» است که اثری است طنز آمیز به شعر. در این اثر به شیوه مولیر، جامعه فضل فروش و بورژوا و امآب مسکو به باد مسخره گرفته شده است، و سبکسریها و مدپرستیها و بوزینه صفتی‌های آنها تصویر گردیده. موضوع نمایشنامه به اختصار آن است که جوانی بنام چاتزکی Tchatzky از سفر اروپا باز میگردد. دختری را که پیش از سفر مورد علاقه‌اش بوده، و پیمانی بین آنها رد و بدل شده بوده، به زناشویی دعوت میکند. اما دختر که دل به جوان

جلف تهی مغزی سپرده به او بی اعتنائی نشان می‌دهد. عاشق شکست خورده در مجامع مسکوشروع به انتقاد از دختر می‌کند. در مقابل، دختر هم او را دیوانه می‌خواند. و مردم ظاهربین حرف او را باور نمی‌کنند؛ و در نتیجه جوانی که از دیگران فهم بیشتر دارد، شوریده حال شناخته می‌شود. «بدبختی بافهم بودن» چنان توفیقی پیدا کرد که پیش از چاپ، هزاران نسخه از روی آن دستنویس شد و ایاتنی از آن به صورت «ضرب المثل» در دهانها افتاد. خصوصیات و خلیقات جامعه مسکوی آغاز قرن نوزدهم در این کتاب منعش شده است و خوش اقبالیش آن بود که کسانی چون پوشکین آن را پسندیدند و مورد تحسین قرار دادند.

گریبایدوف با ایجاد این اثر از نقادان نظام تزاری شناخته شد، و چه بسا که نافر جامی کاروی بی ارتباط به «بافهمی» او و استعدادی که در نوشتن این نمایشنامه نهاده بود، نبوده است. در هر حال پس از انتشار این اثر بود که تبعید گونه وار به مأموریت جنوب فرستاده شد، و در آنجا از همکاران نزدیک پاسکویچ، فرمانده سپاه روس در آسیا (که گویا با او خویشاوندی هم داشته است) قرار گرفت. آنگاه طرح قرارداد ترکمن چای را ریخت (که ظاهراً به انشاء و خط او بوده است) و خود او مأمور تقدیم آن به تزار نیکلا شد، و بر اثر این سابقه خدمت، به «ایلچیگری» ایران منصوب گردید. سپس در تفلیس، پس از ازدواج با یک شاهزاده خانم گرجی با کروفر و تفرعن روبه مأموریت خود نهاد، چون فاتحی که به کشور مغلوبی پای نهد، و آمد بر سرش آنچه آمد!

در مورد ریشه قتل گریبایدوف سؤال‌هایی برانگیخته شده است و من روزی که در بخش فارسی انستیتو شرق شناسی لنین گراد بودم، یکی از حاضران این موضوع را عنوان کرد و بالحن کله آمیز گفت که

در ایران نسبت‌هایی در این باره داده‌اند و گویا منظورش آن بود که قتل را به تحریک خود دولت تزار دانسته‌اند.

مسئله این است که سندی در دست نیست که مداخله دولت نیکلا را در قتل گریبایدوف بنماید (اگر چنین سندی باشد در کشور شوروی است)، ولی قرائن متعدد حاکی است که دولت وقت روسیه از این پیش آمد خوشوقت گردیده. یک دلیلش همان پذیرفته شدن با آغوش باز کاروان خسرو میرزا در دربار سنت پترزبورگ است، و هدیه‌هایی که رد و بدل و تفقدهایی که ابراز شد، و مبلغی از خسارات جنگی ایران بخشیده گردید. در واقع باید گفت که از مرگ ناگهانی این عنصر ناراحت و تازه به دوران رسیده، هم دربار پترزبورگ نفس راحتی کشید و هم دربار تهران. پترزبورگ، برای آنکه گریبایدوف خالی از مزاحمت نبوده. بنظر میرسد که تا حدی جزو طبایعی بوده که می‌خواهند هم شریک دزد باشند و هم رفیق قافله؛ هم نق زن و انتقادگری را دوست میداشته و هم مقام گرفتن از جانب همان دولت مورد انتقاد.

اما رضایت باطنی تهران از آن جهت بوده که از دست سفیر مغروری که روحیه استثماری و ضد شرق داشته، خلاص می‌شده. البته هر دو پایتخت، چنانکه رسم سیاست است، تظاهر به تأسف و سوگناکی کردند، ولی در دل چیز دیگری می‌گذشته.

سؤال اصلی این است که مفهوم هجوم مردم به جانب خانه سفیر و قتل او و همراهانش چه بود؟ من گمان می‌کنم که صرف نظر از جریانهای پشت پرده (اگر چنین جریانهای پشت پرده‌ای بوده) مردم تهران صاف و راست با این عمل خود انتقام خویش را هم از حکومت تزاری روس و هم از دستگاه بیدرد و غافل تهران گرفتند، که این دودر جدا کردن

قسمت‌هایی از خاک ایران و در تحقیر ملت ایران، مسئولیت کم و بیش مشترك داشتند. چگونه مردم به خشم نیابند، در حالی که دربار ایران با آب و تاب از سفیر کشور توهین کننده پذیرائی می کرده، و در چنان خواب غفلتی بوده که گرفتن هدیه‌های جزئی و اسباب سرگرم کننده بیشتر برایش اهمیت می‌داشته، تا حفظ مصالح عالی کشور؟

قتل گریبایدوف بیشتر مفهوم کنایه‌ای دارد. کشتن کسی که تجسم اجحاف و تجتری دولت روس شناخته میشد (با دستی که در معاهده‌ترکمن جای داشت و با تفرعنش) می‌توانست به آن معنا باشد که يك ملت تحقیر شده نو می‌دشده از حکومت خود، سرانجام تصمیم می‌گیرد که در حد توانائی خویش، خود با دشمن خود تسویه حساب کند و میکند، و در این راه هشتاد قربانی هم می‌دهد.

جنگ ایران و روس، و از آن بدتر صلحش، برای ایران بسیار مذلت بار و فوق طاقت بود، و مردم، بخصوص مردم تهران، آنرا بنحو آگاه یا نا آگاه احساس کرده بودند.

حکایت شده است که عباس میرزا در تبریز، گریبایدوف را در ضرابخانه تبریز به شام دعوت کرد و جلو چشم او چند شمعدان طلای عتیقه را در کوره ذوب انداخت و گفت که فردا از این محل شصت هزار

۱- مقارن آمدن گریبایدوف به ایران، سفیر انگلیس (کلنل ماکدونالد) به طیب سفارت (دکتر ماک نیل) توصیه می‌کند، «بلور آلانی را که همین امروز رسیده... به بهترین شکلی که ممکن است به شاه تقدیم نمایید... پس از آن محتویات این صندوق را اعم از انگشتری و آئینه و عینک و قلم تراش به رسم تحفه و ارمغان پیش منوچهرخان و الهیارخان و حاجی میرزا یعقوب تقسیم خواهید کرد. (رجوع شود به مقاله مرحوم حسین نواب، بنما سال ۲۲ شماره ۱۲ ص ۶۹۲-۶۹۳)

تومان بابت قسط غرامت خواهم پرداخت.^۱
 خود گریایدوف گفته بود: «هرگز ایرانیان مرا به خاطر معاهده
 ترکمن جای نخواهند بخشید» آن انتقام شوریده‌وار، این پیشگوئی را
 خلعت جانانه‌ای از عمل برتن کرد.

ساعت چهار بعد از ظهر، که پس از يك شهرگردی مفصل به‌خانه
 بازگشته بودم، آنا آمدو کارت دعوت مرا برای شرکت در جشن انقلاب
 اکتبر آورد. راهنمائی‌های لازم را کرد که چه و چه باید بکنم و چگونه
 خود را به «میدان قصر» که محل برگزاری جشن بود برسانم، و در تمام
 این مدت کارت دعوت و پاسپورت خود را همراه داشته باشم.

دو دوست ایرانی را دعوت کرده بودم که بیایند و شام را با هم
 باشیم. حدود هفت آمدند. وقتی رفتیم پائین به رستوران، دیدیم قیامت
 است. در رستوران را از پشت بسته بودند. چون دوستان من از دربان
 پیرزبان نفهمی که سردر بود، موضوع را پرسیدند، گفت: رستوران
 برای يك دسته لهستانی قرق شده است و قبل از ساعت ۸½ احدی را به
 آن راه نمیدهند. البته اصرار بی‌فایده بود. دسته به هر عنوانی که بود
 «مقدس» بود، بخصوص که حزبی هم باشد و اینها از لهستان آمده بودند
 تا به مناسبت «جشن اکتبر» تبریکات حزب خود را به هم‌مسلمان لنین.
 گرادی خویش تقدیم دارند.

ناچار صبر کردیم تا شام آنها تمام شد و مثل مور و ملخ از رستوران
 بیرون ریختند. داخل شدیم و نشستیم. رستوران، شبستان بسیار بزرگی

بود با سقف بلند، که سالن سینمای «همای» سابق را به یاد من می آورد،
منتها عظیم تر.

ساعت ۹ ارکسترو حشتمانی شروع به نواختن کرد که نظیرش
را در بعضی از عروسیهای ایران میتوان دید. تا به راه بود، امکان آن
نبود که بشود سرمیز حرف زد. بلندگوها بقدری پرزور بودند که گفتی
دیوارها می لرزید. آهنگهای مدرن تند غربی نواخته می شد. جوانها و
میانه سالها شروع به رقصیدن کردند. معلوم شد که رستوران اکتبرسکی
یکی از ارکسترهای داغ شبانه دارد، و اهل حالها به آن روی می آورند.
میزهای اطراف مایر بود از مشروب. هرچه مردم را در خیابانها و مترو
و اتوبوس آرام دیده بودم در این جا بر سرمیز پر حرفی و بلند حرف زدن
سبیل بود. کله ها گرم میشد و ضعف و بیغمی خاص مستی در حرکات و
قیافه ها پدیدار میگشت. رقصها تا آنجا که من میتوانستم تشخیص بدهم
چندان خوب نبود. ساقها که بطور کلی تعریفی ندارند (پوشکین هم
از بی تناسبی ساقهای زن روس شکایت داشته است). لباسها هم
جلوه ای نداشت. بطور کلی آن محیط ملتهب دنیای غرب در رقص
شوروی دیده نمیشود. جوانها هنوز به آن درجه از آزادانگاری نرسیده اند.
دختر و پسر، گاه گاه روی شانه همدیگر خم میشوند، ملامست و نیم
بوسه ای هم هست، اما گستاخی و رعونت غربی هنوز از آن غایب است.
در مقابل، باید گفت که آن حالت شرمگین و رمانتیک گذشته هم باقی
نیست.

بنابراین، وضع هنوز کمی برزخی است، که دارد می لغزد به
طرف پرده دری غربی.

۱۶ آبان

به من گفته بودند که برای رسیدن به محل جشن که در «میدان قصر» بود، می بایست لااقل چهل دقیقه قبل از وقت موعود از هتل حرکت کنم. در وضع عادی این فاصله را در ۲۵ دقیقه پیاده می شد طی کرد، ولی آن روز همه چیز غیرعادی بود. کارت دعوت و پاسپورت برداشتم و به راه افتادم. فکر می کردم که راه مستقیم است و نیوسکی راتا به آخر خواهم پیمود و مشکلی پیش نخواهد آمد، ولی در همان قدم اول خوش-بینی من قدری خدشه پیدا کرد، بدین معنی که از روبروی هتل، در آغاز ورود به نیوسکی راه را بسته بودند. مأموران انتظامی ایستاده بودند و مردم را از عبور منع می کردند. من لحظه ای متحیر ماندم. کارت و پاسپورت خود را نشان دادم که در آن بحبوحه ازدحام کسی توجه چندانی نکرد. زبان هم که نداشتم. ناگهان در این میان مردی متوجه شد و مرا به گوشه ای راهنمایی کرد که راه باریک گریه روی به جانب «مترو» باز بود. چون جز این راهی برای گذشتن نبود، من ناچار تبعیت کردم. خودم مرد هم آمد و هر دو از پله های ایستگاه پائین رفتیم. زبان یکدیگر را نمی فهمیدیم، ولی او چند جمله گفت که از میان آنها من به مفهوم دو کلمه «موسولمان» و «اوزبک» پی بردم. می خواست بگوید که مسلمان است و از ازبکستان. البته حدس زده بود که من هم غریبه و شرقی هستم. در پرداخت پنج کوبک مترو هم پیشدستی کرد و دوش به دوش من جلو آمد. فقط یک خط قطار باز بود که به سوی آن رفتیم. بین راه با خنده و خوشروئی حرف می زد، که من سردر نمی آوردم، ولی از رفتارش معلوم بود که می خواهد مرا کمک کند. دو ایستگاه بعد، چون همه پیاده می شدند من نیز پیاده شدم، بی آنکه بدانم کجا هستم، و دنبال جمعیت

به راه افتادم. از يك من هم با من بود. چون بیرون آمديم، دیدم که روبروی کلیسای «کازان» هستیم که وسط خیابان نیوسکی است. در آنجا از نو بازیینی کارت شروع شد. جلوه همه خیابانهای فرعی اتوبوسهای خالی گذاشته و راه را بند آورده بودند. فقط يك راه باز بود و آن خود نیوسکی بود. ما دیگر چند صد نفر بودیم که با هم می رفتیم. هر چند صد متر يك جا، ماموران پیاده رو را سد کرده بودند و کنترل پروانه عبور می کردند. از این جا دیگر دوست از يك کارت مرا گرفته بود، پیشاپیش من حرکت می کرد و آن را به مأمور نشان می داد. خود او هم ورقه ای همراه داشت. نزدیک به انتهای خیابان، برای چندمین بار بازیینی بود، این بار از آن شديدها، و همین جا بود که متأسفانه مرا از دوست از يك خود جدا کردند، بدین معنی که جلو او را گرفتند و فقط مرا به جلوراه دادند. لحظه آخر نگاه تأسف باری به هم افکندیم و دور شدیم.

حدس من این شد که او کارتی برای ورود به محوطه جشن نداشت و شاید نظرش این بود که از نم من کلاهی برای خود دست و پا کند، و به اتکاء کارت من خود را به داخل محوطه بیاندازد؛ اما مأمورین، سخت گیرتر از آن بودند که اجازه چنین خلطی بدهند. تار سیدن به مقصد دو سه بار دیگر بازیینی انجام شد، و آن عبارت بود از خواندن کارت و ورق زدن دقیق پاسپورت و ویزا و تطبیق مدارك با هم. سرانجام، همراه عده ای دیگر وارد میدان شدم. از دم هتل تا میدان قصر شاید هفت موضع ما را مورد بازیینی قرار دادند. علت این همه سختگیری که نظیرش را کمتر دیده بودم، نمی توانستم درست دریابم. شاید یکی از نظر امنیتی بود که مبدا شخص نابابی خود را وارد کند، علت دیگر گمان می کنم هجوم جمعیت بود و می بایست غیر مجازها مرحله به مرحله از جلو آمدن

بازداشته شوند .

جای من در میان مدعوین مشخص بود و البته می‌بایست ایستاد. کسانی که اطراف من بودند زن و مردانی بودند که بعضی کودکانشان را با خود آورده بودند. همه آنها بایستی افراد مؤثری باشند (مانند افسر بازنشسته، رئیس کارخانه، مدیر مدرسه، معلم یا کارگر نمونه...) که گویا هر سال به نوبت، عده‌ای از آنها را دعوت می‌کنند و چه بسا که به هر کس بیش از یک بار در عمر نوبت نرسد.

هنوز چند دقیقه به آغاز «رژه» مانده بود. میدان قصر که در لنین-گرا د معادل میدان سرخ مسکو است، محوطة وسیعی است که پشت کاخ زمستانی قرار دارد و در زمان تزار هم برای همینگونه مراسم به کار می‌رفته است. ما پشت به قصر زمستانی ایستاده بودیم، روبروی «طاق نصرتی» که دوبنای مقابل را به هم متصل می‌کند. بر فراز «طاق نصرت» مجسمه عرابه پیروزی است از آهن و چدن، که بوسیله شش اسب کشیده می‌شود.

وسط میدان ستون معروف به ستون الکساندر (الکساندر اول) قرار دارد. این ستون به افتخار پیروزی رومی در جنگ میهنی ۱۸۱۲ بر فرانسویها ساخته شده. ۴۷ م ۱ متر قد و ۳/۶۵ متر قطر آن است. بر فراز آن، مجسمه فرشته‌ای قرار داده شده است که صورتش شبیه به صورت الکساندر است. معروف است که هنگام گذاردن پایه آن، چون آب‌فی-الفوریخ می‌بسته، سیمان را درود کاخیس کرده و به کار برده‌اند. این سنگ عظیم که در نوع خود نظیری ندارد (ششصد تن وزن آن است)، غرابتش آن است که بدون هیچ ملاطی بر پایه خویش گذاره شده است، یعنی خشک، چون گلدانی بر میزی. خود وزن، باتوازی که در آن است،

آنرا بر سر پا نگه می‌دارد. تاکنون هیچ طوفانی نتوانسته است آنرا از جای خود تکان دهد، نه حتی بمب‌های عظیمی که روی میدان در زمان جنگ منفجر شده است.

بر دیوار طرف چپ ما، عکس تمام قد لنین به اندازه طبیعی آویخته بود، کپی بر سر، چالاک و مصمم، بانگاه باهوش و تیز و طنز آلود و فک محکم، در سن میانه، که همان سن روزهای انقلاب باشد.

بر دیوار روبرو دو عکس نیم تنه مارکس و انگلس دیده می‌شد، و این تصویر مارکس بارش بلند و پیشانی باز و موهای به پشت فرو ریخته، سیمای يك پیامبر عهد عتیق را به یاد می‌آورد. عکس برژنفو اعضاء کمیته مرکزی حزب نیز قدری کوچک تر، در میان دو عکس مارکس و انگلس ردیف بودند.

سراسر ساعت ۱۰ رژه شروع شد. ابتداء يك ژنرال ایستاده در اتوموبیل «زبل» بزرگ سرباز ماشی رنگی وارد میدان شد. پشت او اتوموبیل دیگری به همان هیئت اول آمد، و ژنرال دیگری در آن ایستاده بود. من با خود فکر کردم که این دو باید فرماندهان سپاه منطقه لنین گراد باشند. این دو فرمانده رژه بودند و همانگونه که اتوموبیل‌هایشان آرام آرام حرکت می‌کرد، پیشاپیش صفوف رژه دهندگان راه می‌سپردند. رژه بینندگان در لژ طرف راست قرار داشتند، که عبارت بودند از سران حزب و مقامات عالیرتبه دولتی لنین گراد. بلندگوهای قوی شعارپخش می‌کرد. پس از چند لحظه دسته‌های مختلف نظامیان شروع به آمدن کردند، از رسته‌های پیاده و توپخانه و هوایی و دریائی و چتر باز و غیره... شمشر یا تفنگ به دست، با قدم‌های بسیار محکم و منظم قدم بر می‌داشتند؛

افسرها جلو، و سربازها به دنبال آنها. همگی لباس‌های نظیف و خوش-دوخت برتن داشتند، باچکمه‌های براق. بدن‌ها ورزیده و متناسب بود. حالت انضباط و تسلیم درسیماها دیده می‌شد، همه جوان و يك دست، تنها افسرها قدری مسن‌تر بودند. يك دسته که می‌رفت، با فاصله کمی دسته دیگری به جایش می‌آمد. صدای چکمه‌ها و پوتین‌ها در میدان عظیم طنین‌انداز می‌شد، بردیوار قصر می‌خورد و بازمی‌گشت.

تصویرمارکس بردیوارمقابل، درخونسردی حکیمانه خود، گام‌های لرزاننده را نظاره می‌کرد. روزی که تنها و بیکس در کتابخانه «بریتیش میوزیوم» لندن، کتاب خود را می‌نوشت باور نمی‌کرد که روزی نه چندان دور، حاصل فکر او يك چنین قدرت هولناکی را به وجود آورد که در پنج قاره بساط پهن کند.

او که غالباً در قرض غوطه‌ور بود، به نان شب محتاج، و به بچه‌هایش یاد داده بود که در همان کریاس خانه چون طلبکارها رابینند بگویند «آقای مارکس خانه نیست» حیف که اکنون نمی‌توانست ببیند که يك ثلث از جمعیت دنیا، سرمایه خود را در جهت فکر و راهنمایی او به کار می‌اندازند، و بی‌آنکه نام پیامبر برخود نهاده باشد، بیش از هر پیامبری پیرو دارد؛ و با آنکه خود مرد بی‌آزار و مهربان و خانواده دوستی بوده، نوك قلم او یکی از بزرگ‌ترین خون‌های تاریخ را جاری کرده. پس از رژه افراد نظامی، نطقی از بلندگو آغاز گردید. نمیدانستم گوینده کیست، ولی بعد شنیدم که رئیس ستاد ایالت لنین گراد بود. بدیهی است که نمیفهمیدم چه می‌گوید، ولی از خلال آن، کلمات کمونیسم، سوسیالیسم، مارکسیسم، لنینیسم، ویتنام، شیلی، غرب، اسرائیل و امپریالیسم به گوشم می‌خورد. این نطق که بالحن خیلی آشنای کمونیستی

ادا می‌شد، حدود هفت دقیقه کشید و از پس آن رژه ابزارها شروع شد: زره‌پوش‌ها و اراابه‌های توپ و توپ‌های ضد هوائی، و از پس آنها، کامیونهای عظیم حامل موشک. بعضی از این موشکها بسیار بلند بودند و از آن دور پروازها مینمودند، قاره به قاره.

بعد از ابزارها، افراد غیر نظامی شروع به رژه رفتن کردند، از اتحادیه‌ها و صنف‌های مختلف: جنگجویان پیشین (شاید در میان آنها کسانی که در انقلاب ۱۹۱۷ شرکت کرده بودند نیز بودند)، دانشجویان، کارگران، پیشاهنگان دختر و پسر، همه با پرچم‌ها و نشان‌ها و لباس‌های خاص خود.

پشت سر آنها دسته‌های مختلف طبقات مردم به راه افتادند، یعنی نمایندگان آنها، و دیگر رژه نظم نظامی و ار خود را از دست داد. هر دسته پرچم‌ها و شعارهایی با خود می‌آورد و گاه به همراه آنها عکس‌های وزراء و اعضای کمیته مرکزی. این عده گویا همگی وابسته به حزب بودند. يك اتومبیل آمد، حامل پرچم و شعار که مجسمه لنین در آن قرار داشت هر چه جلوتر میرفت، درهم و برهمی صفوف بیشتر میشد و دیگر تقریباً جمعیت صورت کارناوال به خود گرفته بود.

کسانی که در جایگاه مدعوین تماشا میکردند، ساکت و آرام بودند، بی‌تظاهر، بی‌ابراز احساسات، با آنکه بلندگوها پیوسته شعار می‌داد و بدش نمی‌آمد که هورا بطلبد، صدا از احدی بیرون نمی‌آمد. معلوم بود که این صحنه‌ها را لاقلاً از تلویزیون زیاد دیده بودند. تنها مردم وسط معرکه، گاه‌بگاه در جواب درخواست بلندگو، هورا می‌کشیدند. این عدم ابراز شوق را، من چنین تعبیر کردم که ناشی از وضع آرام اتحاد جماهیر شوروی بود. دیگر نه جنگ سردی بود و نه تهدید

جَدی ای.... حوادث دنیا هم چون خاورمیانه و ویتنام از فرط ادامه یافتن مأنوس و کهنه شده بودند، مانند زخم های بی درمان که آدم با آنها عادت می کند؛ خاصه آنکه دولت هم بر سر آنها حرارتی به خرج نمی داد.

پایه های قصر زمستانی چقدر باید محکم باشد که در زیر باران اینهمه چکمه و عبور اینهمه تانک و کامیون حامل موشك خم به ابرو نیاورد. اگر حکومت تزاریك دهم این استحکام را می داشت، هرگز با این فضاخت سرنگون نمیشد، با خشت و گل می شود محکم کاری کرد با دل انسان ها هرگز.

نزدیک ظهر بود که رژه مردم کوچه و بازار به پایانش نزدیک شد. تماشاگرها شروع به رفتن کردند؛ من نیز میدان را ترك گفتم. می بایست از راهی غیر از راهی که آمده بودیم برگردیم، زیرا تعیین راه باما نبود. بنابراین من نیز بهمراه سیل جمعیت به جانب «میدان مریخ» به راه افتادم و از آنجا آمدم به میدان پوشکین و وارد نیوسکی شدم. همه تقریباً همین يك مسیر را در پیش داشتند. در برگشتن، همگی درهم و برهم در پیاده رو و سواره رو می رفتند، زیرا هنوز اتومبیل ها اجازه حرکت نداشتند و شهر در اشغال پیاده ها بود.

جشن ۷ نوامبر اتحاد جماهیر شوروی کم و بیش معادل ۱۴ ژوئیه فرانسه است که روز فتح باستیل در انقلاب کبیر است. فرانسویها این جشن را تبدیل به شادی و رقص و پایکوبی در خیابان ها و مساجع، و شرابخواری و عیش کرده اند، که سایه پریده رنگی از دیونیسس^۱ یونان و روم قدیم در خود دارد. در آن روز حتی ناشناس می تواند ناشناس را

۱ — Dionysies ، جشن به افتخار دیونیسس. خدای شراب و تعیش در یونان قدیم

ببوسد. هر کسی دیگری را به رقص دعوت کرده، و موسیقی سبک و شاد سرچهارراه‌ها نواخته می‌شود. و چون هوا هم گرم است، نوعی به هم ریختگی بدنی ایجاد می‌گردد، و بوی عطرها و عرق تن‌ها و نفس‌ها به هم می‌آمیزد و رویهمرفته همه مصمم‌اند که از این روزبهره‌ای غیر از روزهای دیگر بگیرند. روزروزیگانه است.

اما در لنین‌گراد، شبیه به چنین وضعی را نمی‌توان دید. فصل، البته برای ابراز احساسات بیرونی مساعدت ندارد، و هر چه میشود باید در فضای بسته خانه بشود. حالت شادی و سبک روحی خاصی در خیابان‌ها نیست. ممکن است به چند مست بر بخورید ولی این منظره هر روز تعطیل نیوسکی است. يك علتش گمان میکنم تبلیغات شدید دولتی است که درباره این روز میشود، و این خود نوعی عکس‌العمل نامساعد ایجاد میکند که منجر به بی‌تفاوتی می‌گردد. برنامه‌های رسمی مجالی برای ابتکار عمل اشخاص باقی نمی‌گذارد. وقتی قرار باشد که دولت از جانب مردم همه کار بکند، حتی شادی و ابراز احساسات، کار به جایی می‌کشد که مردم در همه چیز نمایندگی را به دولت واگذارند و خود کنار بنشینند. بنا به آنچه به من گفتند، معمول این است که روز جشن، خویش-و قوم‌ها و دوستان توی خانه همدیگر جمع میشوند و غذای مفصلی با كيك و شیرینی و غیره طبخ می‌شود، و سورچرانی کلانی به راه می‌افتد. طبیعتاً مشروب بی‌دریغ است. جوان‌ترها بهانه‌ای برای ترتیب دیسکونت و جاز و رقص‌های تند می‌یابند و اگر جای مناسبی برای جمع شدن داشته باشند، گمان میکنم که گوشه‌هایی از مراسم دیونیسوس نیز با همه عرض و طولش تکرار گردد. هر چه باشد تعطیل است و بارعام عیش و باید به نوعی حقش را ادا کرد.

جشن ۱۴ ژوئیه، مفهوم سیاسی خود را از دست داده، و آنچه از آن باقی مانده شور خالص رها شدگی از خود است. در آغاز، شادی رها شدگی از بند و قید استبداد بود، اکنون چون دیگر این حرف‌ها در بین نیست، پای خلاصی از یکنواختی زندگی روزمره به میان می‌آید، که مقبض و کسل کننده است. سری گرم بشود، تنی به تن ناآشنائی آشنا گردد، ساعتی فراموشی و سبکرواحی به دست آید، و تا همین حد مغتنم است.

اما هفت نوامبر هنوز در سایهٔ رژهٔ سنگین نظامی و موشک‌ها و تانک‌ها برگزار می‌شود. قیافه‌های عبوس و سلحشور، و نگاه‌های حزبی مصمم، زمینهٔ مساعدی برای بیغمی و سبکرواحی فراهم نمیکنند. وقتی از جشن برگشتم و به خیابان نیوسکی رسیدم، جمعیت در سواره‌رو و پیاده‌رو پراکنده بود. در عرم کم اتفاق افتاده بود که جمعیتی به این کم صدائی و آرامی دیده باشم. چرخهای بستنی‌فروشی و آب‌نبات فروشی کنار خیابان بساطشان گرم بود، و پسرچم‌های سرخ بر تیرهای چراغ باد تکان می‌خورند و در عالم خود غوطه‌ور بودند؛ چنانکه گوئی نه آنها با کسی کار داشتند و نه کسی با آنها.

فردای آن روز وقتی یکی از دوستان از من پرسید رژه را چگونه دیدم، جواب دادم: «رژه‌های نظامی درهمه جای دنیا شبیه به هم‌اند. تنها تفاوت در مختصر یا مفصل بودن آنهاست. امروز نیز مانند دیروز همهٔ نظام‌های فکری بر آنند که تمدن و صلح را باید با جنگ نگه داشت، یعنی با تجهیز جنگی، و از این جهت در فکر انسان نسبت به گذشته، پیشرفتی حاصل نشده است.»

بعد از مسکو، لنین گراد است که جشن انقلاب اکبر را باشکوه

هر چه تمامتر بر گزار میکنند. در مقابل مسکو که پایتخت است و مقر کمیته مرکزی حزب، لنین گراهم حق دارد که برای خود نازش‌هایی داشته باشد. شهر گهواره انقلاب بوده و شهر قهرمان، و اکنون نیز دومین شهر، و کانون هنر و روشنفکری اتحاد جماهیر شوروی است. و از همه اینها گذشته، ابرهای معلق بر نوا را فراموش نکنیم که ازدویست سال پیش به این سوهمواره زاینده بوده‌اند، و گاهی نیز زایانده چشم-اندازهای غیر منتظر.

* * *

چون آنا در تعطیل جشن به سر می‌برد، آقای دکتر بایوسکی، عضو انستیتو، با مهربانی داوطلب شده بود که راهنمایی مرا بر عهده گیرد. بنابراین عصر ساعت پنج به هتل آمد و قرار شد که روز اول جشن، لنین گراد را قدری در شب تماشا کنیم.

اتوبوسی سوار شدیم و رفتیم به طرف نوا که در واقع ضربان جشن در آنجا میزد. بادسوزداری میوزید. کشتیهای جنگی وزیر دریائیا که برای نمایش وارد رودخانه شده بودند، چراغ‌های خود را روشن کرده و در سراسر روبروی قصرها لنگرانداخته بودند؛ ساکت و آرام، چنانکه گوئی در حال بیدار باش. هیچ نشانه رفت و آمدی در آنها نبود. گوئی میخواستند در عین جنگی بودن به کمترین مقدار ممکن آثار مبارزه جوئی از خود بروز دهند. روی باروهای قلعه پتروپل شعله‌های گاز چون مشعل‌های فروزانی میسوخت، و این نشانه فروغ و شادی بود، علامت روشن بودن اجاق انقلاب و بیداری ملّی. برج‌های سابق در دوره‌های ناامنی وقتی میخواستند نشان بدهند که هشیار هستند، آتش روشن می‌کردند، این نیز شاید باقیمانده‌ای از همان رسم بود.

با آنکه سوز می آمد، مردم پراکنده در کنار رود در حال رفت و آمد بودند. پس از آنکه قدری قدم زدیم، بایوسکی پیشنهاد کرد که برویم به «خانه دانشمندان» که درست روبروی کوشک پتروپل بود، و از آنجا آتش بازی ساعت هشت را از قلعه تماشا کنیم. خانه دانشمندان (منظور باشگاه و محل اجتماع دانشمندان است) مانند سایر ساختمان های رسمی لنین گراد در گذشته قصری بوده، متعلق به ولادیمیر - نیکلایویچ، یکی از شاهزاده ها، و مثل قصر همه این ناحیه از قرن نوزدهم است و با همان قیافه مجلل و درها و پنجره های عالی و آویزها و گلدانها و آینه ها و تابلوها نگاه داشته شده. بایوسکی توانست اجازه بگیرد که خانه را تماشا کنیم. به همه اطاق های تودرتو سرزدیم. تابلوها و قالی ها به همان صورت پیشین حفظ شده بودند، و بعضی از اطاق ها چنان جنبه موزه ای داشتند که اجازه نشستن در آنها نبود. دیوار و اطاق را با اطلس گلدار پوشانده بودند، به جای کاغذ دیواری، یکی به رنگ ارغوانی و دیگری طلائی. یکی از اطاقها به «بلوط» معروف بود، کفش سراسر از چوب لغزان که مخصوص رقص بوده است. اطاق کوچکی در انتهای طبقه دوم بود که آن را به سبک عربی تزئین کرده بودند. زینتها و نقوش و عبارت های عربی با خط زیبا بر حاشیه هایش به کار رفته بود. مجموع اطاق، رنگهای برانگیزنده و تند داشت. گویا صاحب آن می خواسته است يك اطاق «هزار و يك شبی» درست کند، يك حجله خانه شرقی به سبک شبهای بغداد و حرم خلفا. بایوسکی به من گفت که این اطاق خلو و تخانه خاص «پرنس» بوده. باز هم خدا پدرش بیامزد که نداده بود الفیه و شافیه بردیوارش نقش کنند. خلاصه آنکه از معشوقه هایش در این اطاق پذیرائی میکرد، و يك ابتکار داهیانه هم به خرج داده بود،

بدینمعنی که دریچه مخفی ای بود که از طریق پلکان مخفی به پائین راه می یافت تا اگرزد و بیگانه ای وارد شد، بشود مهمان را از آن دریچه سری به بیرون فرستاد. در صورت بروز خطر خودپرنس هم می توانسته است از همان دریچه فرار کند. در هر حال تعبیه موافق با احتیاطی بوده و حیف است که آرشیوتکت های هنرمند آن را در خانه های گران قیمت «سواره ها» پیاده نکنند.

این در و دیوار به زبان بی زبانی چه حکایت ها که از گذشته نداشت، پندسردندان به شنوزبن دندان! چه شب زنده داریها، چه نجواها... و من چون از پشت شیشه، درست روبرو، کوشك پتروپل را دیدم که دویست سال زندان موخش سیاسی بود باخود گفتم: شگرف تفاوتی بوده است بین باشندگان این بنا و باشندگان آن بنا؛ بین نقل مجلس این جا و نقل مجلس آنجا که دانه های زنجیر بوده و چه بسا که زندانیان قلعه نیز محیط قصرهای مقابل را به چشم دل می دیده اند. اگر شاعری بود میتواندست شعری بسراید، تحت عنوان «اینسوی نوا و آنده سوی نوا» و این شعر از آن شعرها می شد.

از آنجا به سالن کنسرت رفتیم که برنامه ای در آن جریان داشت. عده ای نشسته بودند و جوانی شعر به آواز می خواند (دکلمه) باحرکات مایاکوفسکی و اروصدای قوی. پرسیدم که آیا خودش هم شاعر است، گفتند نه، در تأثیر کار می کند. حرفه اش شعرخواندن است (مثل راوی های قدیم) بعد زن جوانی آمد که آواز بخواند. گردن بندالماسی بر گردن داشت. نمیدانم چرا به نظرم عجیب آمد. برایم غیرمنتظره بود که در کشور کمونیستی و کارگری جهان، زنی زینت گران قیمتی بر خود داشته باشد.

نزدیک ساعت هشت به اطاق دیگر رفتیم که آتش بازی را تماشا کنیم. جای جلوی نجره را گرفتیم. آتش بازی شروع شد و سه فاصله نیم دقیقه به نیم دقیقه یک شعله به هوا بلند می گشت، مانند پولک های درخشان به رنگ های سبز و سرخ و سفید و بنفش و زرد و نارنجی؛ چون گلدسته ای که از کوه آتشفشان پروید و بشکفتد، و چون به اوج می رسید سرنگون میشد و فرود می آمد و گوئی همین الان می خواست بیاید به روی سینه شما. بعد چند دقیقه ای نشستیم. آقای بایوسکی خواست در کانتین همانجا مرا به شام دعوت کند و رفتیم پائین، سه چهار نفری نشسته بودند. وقتی سراغ گرفتیم معلوم شد که چیز چندان قابل خوردنی توی چنته نداشتند. دختر زیبائی خدمتگزار بود، لطیف و خوش قامت، با موهای طلائی افشان و چشم های درشت آبی، شبیه مادون های روسی. چون چیز بهتری نبود، قدری نان و پنیر و یک فنجان چای سفارش دادیم. بایوسکی حالت شرمنده به خود گرفت و عذر خواست. من برای آنکه او را از این فکری بیرون آورده باشم این شعر سعدی را خواندم که: زهر از قبل تو نوشداروست.... اضافه کردم که هر چه بیاورد نوش جان خواهد شد.

بوی پیاز از دهن خوب روی خوبتر آید که گل از دست زشت با این حال، نمی توانستم از احساس تأسف خودداری بکنم که بنائی به ایسن عالی ای با آنهمه دقت در ساخت و مصالح، که یک ذره چوب یا سنگش دیگر امروز به دست آمدنی نیست، چرا باید طوری گردانده شود که حتی امکان خوردن یک قهوه خوب و تمیز در آنجا نباشد. اگر این دختر را از آن محوطه بر میداشتند، دیگر چه چیز چشم نواز که مربوط به این دوره باشد، بر جای می ماند؟ تعارض عجیبی بود

بین شکوه و نیکوئی بنا و چراغ‌ها و اسباب‌هایش از یک سو، و فقرادارهٔ امروزی آن از سوی دیگر، و این رستوران محقر نمونه‌ای بود از نمونه‌ها. با همهٔ تفاهمی که دربارهٔ زندگی سوسیالیستی هست، آدم حیفش می‌آید یک چنین ظرف و مظروفی. در یکی از اطاقها نمایشگاهی ترتیب داده بودند از نقاشیهای تفتنی دانشمندان عضو انجمن. چنانکه طبیعی است، چیزهای خیلی متوسطی بود و تنها به احترام دانش صاحبانشان، گوشه‌ای از دیوار را گرفته بودند.

بر دیوار یکی از سالن‌ها تصویری از زن جوانی دیدم که بایوسکی گفت زن صاحبخانه است. به یاد اطاق کدای پرسنس افتادم و با خودم گفتم خدا می‌داند که این زن بیچاره چه بارها پاورچین پاورچین پشت در آن رفته و گوش به درچسبانده تا ببیند در داخل آن چه می‌گذرد، و شاید هم گاهی این جرأت را به خود داده باشد که شوهرش را وادار به استفاده از آن دریچهٔ مخفی کند.

چون تصویرنسبهٔ زیبایی بود از بایوسکی پرسیدم چطور است که امروز دیگر از این زن‌ها دیده نمی‌شوند؟ بالحنی که در عین محافظه‌کاری حسرت بار بود جواب داد: این دیگر در حوزهٔ تخصص من نیست؛ من راجع به فرهنگ‌های فارسی کار می‌کنم. راست می‌گفت، خیلی فرق بود بین عبدالقادر بغدادی و صاحب این تصویر!

از «خانهٔ دانشمندان» بیرون آمدم و در کرانهٔ نوا به راه افتادم. با آنکه دیروقت بود، هنوز جمعیت آنقدر بود که گاهی آدم دوش به دوش شود. وارد نیوسکی شدیم و پیاده ادامه دادیم. کسانی که در خیابان‌انده بودند بیشتر جوان بودند، اما مستن هم دیده میشدند، چه زن و چه مرد.

بایوسکی از مردانی است که دیگر جزو نسل گذشته است و مانند اکثر سابقین ها از جوان های امروزی دل پری دارد. چون خودش بسیار منظم و مبادی آداب است، نمی تواند لایبالی گریها و آسان گیریهای جوان ها را تحمل کند. توی خیابان که می رفتیم، جوانی جلو آمد و حرفی زد؛ بایوسکی جواب بریده اخم آلودی داد. وقتی پرسیدم چه گفت؟ گفت: سیگار می خواست ولی با بی ادبی. نگفت: لطفاً یابی زحمت يك سيگار به من بدهید گفت: «به سیگار به من بده!»

می خواستم خدا حافظی کنم و بقیه راه را خودم تا هتل بپیامیم، ولی بایوسکی با وسواس و مهربانی ای که دارد قبول نکرد. گفت: شما همان هستید و من باید تا دم در هتل همراه شما بیایم. خیابان خیلی اعتبار ندارد. منظورش مست هائی بود که تك و توك دیده می شدند و مینترسید از جانب آنها به من آسیبی برسد. مست در شب های تعطیل بیشتر دیده میشود، و این منظره ای است که تحملش برای مردم شهر مشکل است؛ بخصوص چون روسها شهرت الكل خواری زیادی دارند، این تمایل هست که لا اقل آثارش در برابر چشم دیده نشود. از این رو وقتی مردم در کوچه و خیابان مست ببینند قیافه درهم می کشند و چه بسا که او را به پلیس معرفی کنند. و اگر بين يك مست و هشيار نزاع شود، حق به هشيار میدهند. گذشته از این، مست گاهی حرف حق میزند و از جانب پلیس نیز موجود مطلوبی نیست. در هر حال، واقعیت این است که مشروب در روسیه هنوز شلطة خود را حفظ کرده. گویا طبقه کارگر بزرگترین مصرف کننده آن باشند، و مبلغ قابل توجهی از مزدشان در این راه خرج بشود. نوع کار و خستگی و یکنواختی محیط کارخانه چه بسا که محرک آن است. مشروب خواری در روسیه عادت بسیار کهنی است و حتی جزء تاریخ شده.

چنین مینماید که در دورهٔ سوسیالیستی هم مبارزه جدی‌ای با آن نمی‌شود. آیا ودکا در روسیه همواره همدست حکومت بوده است و بی‌کم‌و آن، فرمانروائی مشکل می‌شود؟ نکتهٔ قابل تأملی است.

مهم‌ترین محدودیتی که برقرار گردیده این است که از ساعت هفت بعد از ظهر به بعد، فروش مشروب را ممنوع کرده‌اند، یعنی برای نوشیدن فقط میشود رفت در رستورانها و به میخانه‌ها. همین امر جسته گریخته نوعی قاچاق فروش مشروب ایجاد کرده است. بدین معنی که مثلاً بعضی از راننده‌های تاکسی چند بطری ودکا در اتومبیل خود موجود نگه میدارند، و از هفت به بعد آنها را به قیمت دوسه برابر به مشتریان خویش می‌فروشند.

چون حرف حرف می‌آورد، بد نیست که این حکایت را هم در این جا بیاورم:

دوستی میگفت که روزی در اتوبوسی، شخصی پهلوی من نشست که قدری «لول» بود و دلش میخواست حرف بزند و نزدیک ایستگاه راه آهن مسکوسوار شده بود. روبه من کرد و گفت: از من نمی‌پرسید که از چه محله‌ای به این جا آمده‌ام؟

گفتم: از چه محله‌ای به این جا آمده‌اید؟

جواب داد: فلان محله؛ و جایی را اسم برد که خیلی دور بود. سپس گفت: حالا از من پرسید که برای چه از آن راه دور به این جا آمده‌ام؟

آن را پرسیدم.

گفت: آمدم این جا آبجو بخورم.

بعد گفت: حالا از من پرسید برای چه از راه به این دوری آمدم

این جا آبجو بخورم.

این را هم پرسیدم.

گفت: حالا این شد سؤال. برای آنکه يك آبجوفروشی توی محله ما بود و مردم می رفتند توی آن دمی به خمره می زدند. بعد میرفتند توی خیابان و کنار دیوار می شاشیدند. ما اهل محل جمع شدیم و به شهرداری نوشتیم که يك آبریز گاه عمومی در آنجا درست کند. شهرداری آبریز گاه را درست نکرد، ولی آبجوفروشی را بست. به این علت است که من از آن سرشهر می آیم این جا آبجو بخورم.

دسته فنلاندها در نیوسکی انگشت نماست. هر آخر هفته عده ای فنلاندی برای گذراندن تعطیل هفته به لنین گراد می آیند و البته در باطن برای آن است که دلی از عزای ودکا در آورند، و چون مشروب الکلی در فنلاندران است و محدودیت هائی دارد، بهترین راه آن است که به این سوی مرز سرآیز شوند. راه نزدیک است و تشریفات گذرنامه هم برای آنها ناچیز. عده آنها که در نیوسکی راه می افتد با کله های کم و بیش گرم، دیدنی است. لنین گرا دیها که از تظاهر به مست بازی خوششان نمی آید، بعضی چپ چپ به آنها نگاه میکنند و بعضی دورشان جمع میشوند، و در هر حال بلند حرف زدن و خندیدن آنها، تنوعی در یکنواختی محیط می نهد.

۱۷ آبان

صبح اتومبیل آمد و به قصر پاولسک رفتیم. یکی دیگر از قصرهای تابستانی است، متعلق به «پل» پسر کترین دوم. کترین در چند کیلومتری دهکده پوشکین، زمین این باغ را به پسرش واگذار کرد تا قصری در

آن بنا کنند. و این یکی ازدو پارک بزرگ سلطنتی پترزبورگ گردید (۶۰۰ هکتار). بنای آن در آخر قرن هیجدهم ساخته شده است، به سبک رومی-یونانی، و چون مادر و فرزند از هم بدشان می آمده، پل خواسته است که معماری قصرش درست عکس معماری قصر مادر باشد. این نیز مانند سایر کاخ های پترزبورگ، پر بود از اشیاء نفیس، گلدان ها و چراغ ها، و آینه ها؛ اما شهرت محل بیشتر در باغ آن است که به سبک فرانسوی ترتیب یافته است.

در قسمت بالای ساختمان نمایشگاهی بود از آثار و لباس های دوران قدیم، از جمله جامه هایی از پتر کبیر و تزارهای دیگر؛ رنگارنگ و بلند. مردها نیز لباس رنگ رنگ می پوشیده اند. اشرافیت روس عشق به کمیت را در لباس هم نشان داده است، ظاهراً هر چه گشادتر و بزرگ تر بوده، مرغوب تر می نموده.

در میان درخت های خزان زده کمی قدم زدیم. حالت متروک و غمگینی بود. درخت های لخت دست به هوا داشتند، چنانکه گوئی از نظر آنها دنیا به حال خود وا گذارده شده بود و فریاد رسی نبود.

نزدیک ظهر به شهر برگشتیم، و من از آنجا خواهش کردم که ناهار بامن باشد. سر میز قدری مجال حرف زدن پیدا شد؛ چه، در مواقع دیگر حرف ها در حول و حوش همان برنامه ای که داشتیم دور می زد. من باز قدری راجع به جوانها و دانشجویان پرسیدم. گفت که آزادانه راجع به سیاست بحث می کنند، محدودیتی در خواندن کتاب های ادبی نیست، همه نویسندگان روس خوانده می شوند و نویسندگان خارجی نیز؛ ولی البته می بایست زبان دانست، زیرا همه چیز ترجمه نمی شود. آنجا عقیده اش

این بود که دانشجویان کم و بیش سیاست دولت شوروی را تأیید می‌کنند و لسی من بنظرم غلو آمیز آمد. جای دیگر شنیده بودم که نوعی بی‌علاقگی به مباحث سیاسی در میان جوان‌های شوروی هست، که ناشی میشود از کم‌امیدی به بهبود و سامان گرفتن کارها. از او پرسیدم که شرایط ورود به حزب کمونیست برای جوان‌ها چگونه است؟ گفت: بسیار مشکل. بهترین جوان‌ها دست چین می‌شوند. هر درخواستی مدتها طول می‌کشد تا قبول شود و باید اطلاعات متعدد درباره صلاحیت داوطلب کسب گردد.

بطور کلی برای دانشجوی ورود به حزب کمونیست مشکل شده است. نظیر این درخواست از جانب يك کارگرا يك فرد عادی خیلی زودتر پذیرفته می‌شود. گفتم: چرا خود شما داوطلب ورود به حزب نشده‌اید، جوابی که داد طفره آمیز بود. گفت: برای آنکه عضویت در حزب وقت زیاد می‌گیرد و من می‌خواهم همه وقت را بر سر تحصیل و افزودن معلوماتم بگذارم. به نظر من چنین آمد که جوان‌هایی که بلند پروازی دارند و می‌خواهند شغل‌های اسم و رسم‌دار بگیرند بیشتر علاقه به عضویت در حزب نشان می‌دهند. کسانی را که آنها جوان‌های برجسته می‌خواند، ظاهراً کسانی هستند که دارای تحرک و قابلیت تطبیق‌اند؛ هوشمند، بی‌آنکه هوش آنها مزاحمتی فراهم کند؛ و فوائد سیاست را بیشتر از دردسرها و مظلومه‌های آن می‌دانند.

چون خواستم بحث را کمی گرم‌تر کنم موضوع سیاست خارجی اتحاد جماهیر شوروی را به میان کشیدم. گفتم درست روشن نیست که سیاست خارجی شوروی «اید آلی» دارد یا نه، و تفاوت آن با کشورهای سرمایه‌داری استثماری در چه چیزهاست. گفت ما خلق ویتنام را

كمك کرده ایم و اعراب را هم كمك می کنیم و اگر كمك شوروی نبود این دو غیر آن بودند که هستند...

من قبول داشتم که اگر اصولاً شوروی نبود دنیا جز آن بود که هست، ولی آنچه مهم بود این بود که بینم آرمان انقلابی در چه راهی پیشرفت کرده است. در روابط خارجی شوروی با کشورهای دیگر، اگر قرار باشد که آن حکومتی خوب خوانده شود که تأیید کننده ماست و آن حکومتی بد که چون و چرا کننده ماست - ماهیت آنها هر چه هست گویاش - در این صورت خوب و بد چطور از هم جدا بشوند؟ خوبی و بدی بر حسب منطقه نفوذ اندازه گیری خواهد شد.

آنها نمی توانست موافق باشد و حق هم داشت. حرف چین را به میان آوردم. اونیز معتقد بود که دشمن بزرگ اتحاد جماهیر شوروی چین است، و بنظر من این دشمنی خونینی است، به همان دلیل که از يك خانواده برخاسته است، بین دو برادر. شاید تاحدی مثل هایل و قایل که بیشتر از يك زن زیبا نبوده که به یکی از آن دو تعلق گیرد، و یکی ناگزیر می بایست دیگری را از میان بردارد. وحشت از چین در اتحاد جماهیر شوروی محسوس است.

شاید این يك اظهار نظر ساده لوحانه باشد، اما من گمان می کنم که در اختلاف بین دو شاخه کمونیسم، سرانجام آن یکی پیش خواهد برد که قدرت اخلاقی بیشتری داشته باشد.

بعد قدری راجع به وضع کلی جوانها صحبت کردیم. اعتقاد مذهبی در نزد آنها مفهومی ندارد ولی آنطور هم نیست که بکلی ریشه کن شده باشد و پیش می آید که بعضی جوانها (تك وتوك) گرایش به سوی مذهب و یا تظاهر به مذهب کنند. (گاهی از لحاظ مد و گاهی حتی به

منظور اعتراض غیر مستقیم به حکومت، مثلاً بعضی جوانها میل می کنند که ازدواج مذهبی بکنند.

موضوع مُددر جوامع کم و بیش بسته، وسیله ای است برای آنکه جوانها قدری تنوع روحی برای خود ایجاد کنند. مثلاً آنّا به من گفت که در میان جوانها این مُد نیز هست که با دخترهای مسن تر از خود ازدواج کنند. جای دیگر شنیدم که خواندن آثار ادبی غیر معهود نیز در میان جوانان شیوعی پیدا کرده؛ مثلاً ترجمه رباعیات خیام یکی از کتابهایی بوده که بسیار توفیق داشته. گویا جوانها به الکل رغبت چندانی نشان نمی دهند، ولی سیگار در میان آنها بیداد می کند. از مواد مخدر (هروئین و حشیش و غیره...) پرسیدم. استنباطم این بود که قضیه هنوز به هیچ وجه به شوری دنیای غرب نیست؛ ولی از آنها بیگانه هم نیست. خطری که در کمین این جوانهاست، تقلید از غرب است. موضوع این است که غرب دیگر در نظر آنها آن دنیای پوسیده محکوم به فنا که در زمان استالین وانمود می شد نیست، بلکه جاذبه هائی دارد که شناختن آنها شورانگیز است. در مقابل، دنیای سوسیالیستی داخل شوروی نیز، دیگر آن دنیای آرمانی پرتحرک رخشان افقی که قلمداد می شده نیست. عده ای، واز جمله برخی از جوانها در این باره شروع به شك کرده اند. تا زمانی که مردم سرشان به کار خودشان گرم است و گرفتار گذران روزمره عمر هستند، این شکها قالب مؤثری به خود نمی گیرند، اما جوانها با مردم «عائله مند» تفاوت دارند: ساعات فراغت دارند، نفس گرد آمدن هایشان ایجاب می کند که بحث و گفتگو کنند و از دایره موازین عادی و آنچه رادیو و روزنامه می گوید، فراتر روند. اینها خواه ناخواه منشأ اثر می شود و سرانجام از راهی سر بر می آورد. اکنون دیگر در نظر جوانها غرب محکوم

نیست، کنجکاوی برانگیزنده است. پس باید آن را شناخت و اگر چیز دوست داشتنی‌ای می‌داشت، از آن تقلید کرد، و البته سیاست منع و نهی که دولت شوروی در پیش دارد این کنجکاوی و کشش را بیشتر می‌کند.

از ناآرامی‌های دانشگاهی که در کشورهای دیگر جزو نمک زندگی دانشجویی شده است هنوز در شوروی اثری نیست. کلاس‌ها درست و بموقع تشکیل می‌شود. حضور و غیاب کم و بیش هست و هر-کلاس مَبصری دارد که به اینگونه امور انضباطی رسیدگی می‌کند. احترام استاد بستگی به شخصیت او دارد. شنیدم که دربارهٔ استادها کم صلاحیت یا کم جاذبه چون وچراهایی میشود، ولی هنوز قضیه به مرحلهٔ عصیان نرسیده.

* * *

عصر از نو آقای بابوسکی آمد که دنبالهٔ گردش خود را بگیریم. من اظهار علاقه کردم که خانهٔ نویسندگان را ببینم (نظیر خانهٔ دانشمندان) اتوبوس گرفتیم و آمدم کنار نوا. آن نیز در یکی از قصرهای قدیمی جای دارد، نه چندان دور از انستیتو شرق شناسی. از بیرون سوت و کور بود و آثار حیاتی دیده نمیشد. در زدیم و سرایدار گفت که در این ایّام تعطیل، خبری نیست. گویا نویسندگان به خوردن بوقلمون جشن و شراب گرجستان مشغول بودند، و کم وقت‌تر از آن بودند که سری به «باشگاه» بزنند. متأسف شدیم و برگشتیم. بابوسکی پیشنهاد کرد که سوار قایق شویم و روی نوا گردشی بکنیم. لنین گراد رامی بایست بروی آب هم دید. سوار شدیم و از کنار کشتی‌های غول پیکر جنگی و زیردریایها گذشتیم. این تنها شهر بزرگ روسیه است که کشتی‌های جنگی میتواند

تاقلب آن جلو بیایند. آرام و بی حرکت روی رود، چون اسباب بازیهای بی آزاری می نمودند. منتها اسباب بازی دیوها.

رفتیم به جانب خلیج فنلاند. از میان صف قصرهایی که بر دو- کرانه بودند عبور می کردیم. حیرت آور است که این شهر چقدر بنای اشرافی داشته

باتوجه به عمر کوتاهی که از او گذشته (کمی بیش از ۲۵۰ سال) شاید بشود گفت که گران ترین شهر دنیا است. گران از لحاظ پول هائیکه در آن خرج شده، و گران از لحاظ جان آدم هائی که بر سر آن گذارده شده است.

لنین گراد در شب با روشنائی کم خود، محجوب می نماید؛ یعنی آنگونه که شبانته زیبائیهای نجیب است. فانوس ها نور خیره کننده ندارند و بر دیوارهای تیره که منعکس میشوند، و بانرده ها و پل ها و پنجره ها و تلفیق سنگ و آب، جتو لطیفی پدید می آورند که قاعده می بایستی خشونت ها را تعدیل کند، و به همین علت عجیب می نماید که در گذشته آنهمه قساوت در این شهر بروز داده شده باشد.

از قایق که پیاده شدیم رفتیم به «پارک تابستانی». این باغ، نخستین باغ ملی شهر بوده که در زمان پتر ایجاد گردیده. هوا نسبتاً سرد بود و فضا نیمه تاریک، و درختها برهنه. مجسمه های فراوانی در باغ بود که آنها را برای آنکه یخ نزنند پوشانده بودند، و در تاریکی چون شبروان نقابداری مینمودند. به آسانی می شد تصور کرد که در هوای خوش، گذر گاه های این باغ پراز عشاق می شود، ولی وقتی ما پا به آن نهادیم، خالی خالی بود، شاید بر سر هم سه چهار نفر.

هنگامی که از در دیگر خارج میشدیم، بایوسکی دریاچه اکی به

من نشان داد و گفت «دریاچه قوچا یکووسکی» همین است. در تابستان قوهای فراوان در آن جمع میشوند، ولی اکنون هیچ.

۱۸ آبان

آنا با اتومبیل آمد و نخست رفتیم به دیدن خانه پوشکین. این خانه‌ای است که پوشکین سالهای آخر عمرش را در آن گذراند، و در همانجا جان سپرد، و اکنون به صورت موزه درآمده است. ساختمان سنگی چهارطبقه‌ای بود در کنار رودخانه مویکا (MOIKA شماره ۱۵۱) نه‌چندان دور از قصر زمستانی. طبقه اول و دوم این بنا در اختیار پوشکین بوده است.

عده زیادی برای خرید بلیط به صف ایستاده بودند. ما البته خارج از نوبت وارد شدیم، و گرنه می‌بایست مدتی منتظر بمانیم. نخست چیزی که آنا به من نشان داد، تکه کاغذی بود به خط ژوکوفسکی، (شاعر معاصر پوشکین) و گفت این چند خط اعلام کننده وضع مزاجی شاعر است. هنگام زخم خوردنش آنقدر مردم برای استفسار از حال او به خانه‌اش هجوم آورده بودند که ژوکوفسکی این کاغذ را به صورت اعلان بردر خانه چسباند، تا بخوانند و دیگر احتیاج نباشد که خبر به يك يك آنها اعلام شود.

آمدیم به اطاق نشیمن شاعر؛ اطاقی که هر روز ساعت پنج همسرو فرزندانش با او دور هم جمع میشدند. صندلی‌ها و میز به همان صورت سابق چیده بود. این تنها ساعتی بوده است که پوشکین زن و بچه‌هایش را با فراغت خاطر می‌دیده. پس از آن اطاق آرایش ناتالی (زنش) را دیدیم. سپس کتابخانه شاعر که روبه حیاط بود. میز تحریر بزرگی در

وسط اطاق بود، با اوراق پراکنده‌ای رویش. صندلی راحتی پشت‌میز قرار داشت و عصاهای متعدد پوشکین در کنار آن. کتاب‌هایی که در قفسه دورتادور بود، به‌زبان روسی و فرانسه و انگلیسی بود.

کاناپه‌ای هم در همان اطاق بود که شاعر وقتی زخم برداشته بود، او را روی آن خوابانیده بودند؛ و روی همان کاناپه آخرین ساعات عمرش را گذراند.

مقداری عکس و تابلو گرداگرد اطاق آویخته بود؛ از جمله نامه‌ای که پوشکین به‌زبان فرانسه برای «بارون هکرن»^۱ سفیر هلند نوشته، و طی آن «ژرژدانتز» رابه دوئل دعوت کرده بود.

تصویری که از ناتالی، زن پوشکین بود، او را بسیار زیبایی نمود، و همین زیبایی، مرگ شاعر را در خود پرورد. سبکسری و دلربائی او وسیله به‌دست‌دشمن‌های متعدد پوشکین داد تا او را معذب کنند، حتی گفتند که نیکلا (تزار) با ناتالی سروستردارد؛ و به همین سبب پای پوشکین را به‌دربار باز کرده. سرانجام ضربه قطعی را از ناحیه دانتز وارد آوردند. دانتز اصل فرانسوی داشت و پسر خوانده سفیر هلند بود؛ جوانی سبکمایه و کم‌ویش‌هرزه که با چرب‌زبانی‌های خویش توجه ناتالی را به‌خود جلب کرده بود. در این باره نامه‌های بسی امضاء فراوان به شاعر می‌رسید، تا سرانجام يك نامه که در آن او را «استاد اعظم فرقه دیوث‌ها» خوانده بودند کاسه صبرش را لبریز کرد و بر اثر آن دانتز را به‌دوئل دعوت نمود.

پوشکین زخم برداشت و سه‌روز بعد به‌سبب همان جراحت در ۳۷ سالگی مرد. دلیلی بر خیانت ناتالی در دست نبوده، اما سبک‌مغزی‌های

۱- Baron de Heckeern, Georges d' Anthes

او دستاویز به دست دشمنان شوهرش داده بود . آنا بهمن گفت که این دانتز بعدها به فرانسه برگشت و دختر ۱۲ ساله‌ای داشت ، و این دخترك شعرهای پوشکین را خوانده و دوستدار او شده بود، و زمانی که فهمید که پدرش همان کسی است که شاعر را کشته ، با او ترك رابطه کرد .

پوشکین در روسیه همان مقام را دارد که شکسپیر در انگلستان و گوته در آلمان. در دوره پیش از انقلاب نیز شاعر اول شناخته می‌شده، اما پس از انقلاب ، عنوان شاعر شهید و پیشرو هم بر آن مزید گردیده است. کسی که زبان روسی نداند گمان می‌کنم که نتواند به ارزش پوشکین آنطور که باید پی‌ببرد، زیرا یکی از گویندگان ترجمه ناپذیر است، و به همین علت هم هست که کمتر از دوستویسکی و تولستوی جهانگیر شده است . پوشکین وابسته به زبان خود و به خاک خود است ؛ و بدون او ادبیات روس نمی‌توانست آنچه هست بشود. آنچه من استنباط کردم، او کسی است که با سواد و کم سواد، مرتجع و ترقیخواه، بر بزرگیش اذعان داشته‌اند. همان جمعیتی که روزی که ما رفتیم بر در خانه‌اش بود، گواه روشنی بود. هر روز در حدود همین عده هجوم می‌برند. می‌شود گفت که خانه‌اش زیارتگاهی است . بخصوص مرگ پیش‌رس و طرز مردنش، هاله تقدستی بر گرد سرش تابانده.

از نظر مقامات شوروی گمان می‌کنم که مهم‌ترین شخصیت پیش از انقلاب است. هر جا که پایگذاری مجسمه‌ای و اثری و یادیه از پوشکین هست، و این برای آن است که به اوجنه نمونه‌ای داده شود و او را نماینده روح قوم روس میدانند که با نیروی تیرگی در افتاده و سرانجام

جان خود را بر سر نام خویش نهاده . از سوی دیگر ، پوشکین سرمشقی شناخته شده است برای مملکت و طبقه روشنفکر؛ يك شاعر روشن بین، مترقی و با فکر. حتی سست اعتقادی او به دین برایش مزیتی گرفته شده (گرچه هنگام نزاع ، انجام تشریفات مذهبی را قبول کرده بود). و البته حسن ظن وی به دسامبريست ها نیز جنبه مثبت بزرگی برای او به حساب آمده است.

رابطه وی با دستگاه تزاری قدری حساس بوده . دستگاه، از لحاظ شهرت و محبوبیتی که پوشکین در میان مردم داشته، نمی خواسته است با او درافتد. شاعر هم بی آنکه دل خوشی از دستگاه داشته باشد ، از درگیری آشکار با آن ابا می ورزیده.

به همین سبب بعضی از انقلابیون افراطی پیش از انقلاب ، او را «سازشکار» و دوست «دربار تزاری» خوانده بودند . در مراسم صدمین سال تولد او که در سال ۱۸۹۹ برگزار شد ، شبنامه ای از جانب يك جمعیت انقلابی زیرزمینی انتشار یافت که چنین می گفت : « او هرگز دوست مردم نبوده، دوست حضرات مرفه الحال و طبقه بورژوا» بوده. در روسیه امروز، البته کسی تفوه این حرف ها نمی کند. هر سال میلیون ها نسخه از آثارش پخش میشود و کلیاتش جای انجیل پیش از انقلاب را گرفته (اگر نوشته های لنین را کنار بگذاریم) . بهانه اعلامیه دهندگان افراطی آن بوده که پوشکین با امپراطور نیکلا (که کشته دستان دسامبريستش بوده) حسن رابطه ای برقرار کرده، قول سربه راه بودن به او داده و از او پول قرض گرفته بوده ؛ عنوان رسمی ای در دربار داشته و از وزارت امور خارجه (به اشاره تزار) مقرری دریافت می کرده .

پوشکین مردی بوده است دست و دل باز و مهمان نواز، به لباس وزینت و خوشگذرانی دلبستگی داشته؛ زنش نیز خرج زیاد روی دستش می گذاشته، و از این رو همیشه مقروض بوده. زمانی می خواسته است برود خارج از روسیه زندگی کند، مثلاً در انگلیس. پس از سالها سرکشی و ناآرامی، سرانجام به زندگی بی سرو صدائی در گوشه پترزبورگ سرفرود آورد، اما درون بیقرارش او را به حال خود رها نمی کرد و دلش بامردم بود و از عدم آزادی رنج می برد. عاقبت هم، عصیان او، او را به سوئی راند که خود را به کشتن دهد.

از آنجا رفتیم به خانه «دوستویوسکی» که آن نیز خانه یادبودی است، نظیر مال پوشکین. این مرد همانگونه که در زندگی غریب بوده در مرگ هم هست. اولاً مدتی گشتیم و پرس و جو کردیم تا توانستیم خانه را پیدا کنیم. در محله دور افتاده کهنه ای بود و درست کسی نمی دانست کجاست. به شوخی به آنآ گفتیم: او همه چیزش سردرگم بوده، حتی پیدا کردن خانه اش برای ما.

بنای نسبة محقری بود از قرن نوزدهم که تازه تعمیر شده بود، وسیعی کرده بودند که به صورت اولش درآمد. پلاکی بر در آن زده بودند که رویش نوشته شده بود: «فئودور دوستویوسکی از سال ۱۸۴۶ تا ۱۸۷۸ در این خانه زندگی کرده، و کتاب «برادران کارامازوف» را در اینجا نوشته.»

دوطبقه از سه طبقه به دوستویوسکی اختصاص داشته بود، هر طبقه شامل چند اتاق. در طبقه بالا که مخصوص زندگی نویسنده بوده، نخست به اتاق ناهارخوری رفتیم. سماوری گذارده بود که دوستو-

یوسکی شخصاً از آن چای درست می کرده و گلدان وساعتی. وی عادت داشته که شب تادیر وقت کار کند و چون علاقه به چای های داغ پررنگ می داشته، خودش چای درست می کرده.

بعد آمدیم به اطاق کارنویسنده که پهلوی آن بود؛ اثاث رویهم رفته محقر؛ از اثاث خانه پوشکین و تولستوی، در درجه خیلی پائین تر. محتوای آن عبارت بود از يك ميز و صندلی و مقداری اوراق روی میز و قلم و دوات و يك زنگ. يك استکان بزرگ چای نیم خورده نیز به سبك زمان خود او روی میز بود (آن را برای تجسم صحنه زمان هر روز می گذارند) آنچه در این اطاق بود از میان اشیاء دوره نویسنده انتخاب شده بود، از خود او یا شبیه به آنچه اومی داشته.

تعدادی تصویر مورد علاقه او از جمله يك شمایل «مادرو کودك» (مسیح و مریم) بر دیوار نصب بود. چند عکس نیز از خود نویسنده، از جمله عکس معروفی که او را با پالتو گشاد و یخه پهن نشان می دهد، با بدن نحیف استخوانی، و پیشانی بلند و ریش بلند؛ مثل پیامبرها، جادوگرها.

طبقه پائین اختصاص داشت به نمایشگاهی از عکس ها و کتابهایش و مقداری عکس مربوط به زمان او، یا مورد علاقه او؛ نیز مجموعه ای از چاپهای کتابهایش به زبان روسی، و مجموعه ای از ترجمه ها به زبانهای دیگر (البته نه تمام آنها) و نیز بریده هایی از روزنامه هایی که راجع به او یا کتابهایش مطلبی نوشته بودند.

کاغذی نیز به نمایش گذارده شده بود که نیکلای اول (تزار همزمان نویسنده) چند خط گوشه اش نوشته بود و آنرا برای من ترجمه کرد. چکیده اش این بود: «این مرد (یعنی دوستو یوسکی) مستحق دار زدن

است، با آن نوشته‌هایش ...»

خانه، برخلاف خانه پوشکین بسیار خلوت بود. به غیر از ما دو، سه نفری در اطاق پائین به نواری گوش می‌دادند. چند پیرزن مشغول تنظیف و تمشیت بودند. باخود فکر کردم: کسی به خانه دوستویوسکی نمی‌رود، او خود را بر خانه‌های مردم تحمیل می‌کند. کسی نبوده‌است که جلب پرویا کند. همیشه، مرده یازنده، حالت عزلت و گوشه نشینی و غربتی گرد اوست.

این خانه خوب این حالت را نشان می‌داد. محله نیز در وضع موجودش همین خاصیت را داشت. از پنجره‌ای که به خیابان بازمی‌شد نگاه کردم. بهیچ وجه از تعین معماری پترزبورگ در آن خبری نبود. کوی طبقه متوسط فقیر. به من گفتند که در زمان نویسنده محل تره‌بار-فروش‌ها بوده؛ پررفت و آمد و پریاهو و گل‌آلود.

این مرد که عالمگیرترین و متنفذترین نویسنده روسیه بوده، هرگز فکر نمی‌کردم که اینقدر کم مشتری باشد. نوینادی موزه را يك علتش گفتند.

به من گفتند که مشغول تجدید چاپ همه آثار او هستند، که بالغ بر سی جلد می‌شود. بانی کار «آکادمی علوم شوروی» بود و برای به دست آوردن این چاپ می‌بایست قبض پیش فروش خرید، و گرنه پس از انتشار، احتمال بود که گیر نیاید.

دوستویوسکی که در زمان استالین وژدائف محدودیت‌هایی برای دست یافتن به آثارش بود، اکنون دیگر چنین نیست. بزرگی او و شهرت جهانی او چنین اجازه‌ای به کسی نمی‌دهد. ولی گمان می‌کنم که مقامات رسمی شوروی و حزب، هیچ‌گاه دلشان نسبت به اوصاف نخواهد شد،

واز جهتی حق هم دارند. دنیای او بادیای کمونیسیم بکلتی فرق دارد، اگر نگوییم ضد آن است. دوستویوسکی طرح کننده سؤال است، به شک افکننده است، و این البته به مزاج دستگاهی که به «سازندگی سوسیالیستی» سرگرم است، سازگار نیست. وی پنجره دیگری به روی بشریت باز کرده، و او را وادار به دیدن بُعد دیگری از خود نموده. او معترض بزرگ است، در مفهومی پیامبرانه. می خواسته است دنیا را به صورتی عمیق تر تغییر دهد، دگرگونی ای اساسی - نه تنها در طبقات، بلکه در روح انسانی - پدید آورد. با همه آنچه گفت و نوشت، باز هم ناخشنود بود که آنچه را که می خواسته است بگوید، نتوانسته. درجائی نوشت: «چهل سال است که فکری در خود دارم، که اگر بیانش برایم ممکن می شد، خوشبختی را برای بشریت تأمین می کردم.»

کسی که در نوشته هایش می بایست به سیاه چالهای روح انسان راه یابد، البته نمی توانست خود سرنوشتش آن باشد که در روشنائی عمر به سربرد. سراسر زندگیش بدبختی و ناهمواری بود. از زندان بطروپل شروع شد که به اتهام شرکت در گروه «پتراشوسکی» چند ماهی در آن گذراند. آنگاه او را به همراه رفقاییش به میدان اعدام آوردند و مراسم مذهبی انجام شد و صلیب بوسیدند و چشم هایشان را بستند که تیربارانشان کنند. پس از آنکه ساعتی بدینگونه آنان را با مرگ رو دررو ایستاندند، خبر آمد که: اعلیحضرت تزار زندگی اعدام شوند. گان را بخشیده اند.

این صحنه سازی برای شکنجه دادن محکومین بوده، و گر نه فرمان تعدیل مجازات مدتی پیش صادر شده بوده. نتیجه آن شد که یکی از آنها همانجا دیوانه گشت، و دوستویوسکی از همان لحظه به صرع مبتلا

گردید. اثری چنان عمیق وزدوده نشدنی از آن لحظه‌ها در وی به جای نهاده شد که تا آخر عمر با او باقی ماند. از همانجا آنها را به سیبری تبعید کردند، و ده سال در آنجا گذشت (چهار سال تبعید با اعمال شاقه و شش سال مزدوری). برخی، از پای درآمدند؛ طی چهار سال لاینقطع در زنجیر، لاینقطع زیر نظارت نگهبان؛ ارتباط با دنیا از پشت میله‌های زندان، و نه هیچگاه تنها. همه چیز از زندگی او حذف شده بود، اجازه خواندن و نوشتن نداشت (مگر خواندن انجیل).

تبعید شش ساله در شهر سیبری سمی پالاتینسک Semipalatinsk
 او را در تماس با مردم بینوا و فقیر نهاد. شاید بر اثر نومیدی، اعتقاد خود را به انقلاب از دست داد و تنهاراه رستگاری را در شفقت مسیحی جست؛ جستجوی رستگاری در رنج. او نیز خود را با مردم وطنش (از لحاظ رنج کشیدن و در ایمان پناه جستن) در یک ردیف نهاد.

دو برانگیزنده قوی، عشق و قمار، او را در نا آرامی دائم نگاه می‌داشت. دیوانه‌وار می‌نوشت و دیوانه‌وار بازی می‌کرد. گاهی در شب نمی‌توانست بنویسد، زیرا پول نداشت که شمع بخرد (پول‌هایش را در قمار باخته بود). خود او گفت که گاهی برای قرض کردن یک روبل، می‌بایست سه روز بدود. پیش می‌آمد که زنش نتواند از رختخواب بیرون آید، زیرا پیراهنش را شوهرش به گرو گذارده بود. در جستجوی آرامش به خارج سفر می‌کرد، اما در آنجا نیز خود را بدبخت می‌دید، زیرا در خاک روسیه داشت، و دور از او نمی‌توانست آرام بگیرد؛ می‌گفت: «دور از روسیه روحم خشکیده.»

قمار و صرع دو همدمی بودند که به او هیجان و حرکت درونی می‌دادند. صرع خود را «بیماری مقدس من»، «مرگ کوچک من»

می‌نامید، و می‌گفت که ادراك حیاتی او را ده برابر می‌کند. بحران صرعی خود را یکی از حالات «هماهنگی و زیبایی کامل» که به‌او احساس «جلالت، لبریزشدگی و جاودانگی» می‌دهد، می‌خواند، و می‌گفت که حاضر نیست آن را با «همه شادیهای زندگی» معاوضه کند.

برای روستیه و قوم اسلاو مأموریتی قائل بود، به آن معنی که راهی در جلو پای بشریت بگذارند و او را از شر «غرب بی‌خدا» رهایی بخشند. آینده اروپا را اینگونه پیش‌گوئی می‌کرد: «آن زمان دارد نزدیک می‌شود که بلندترین هدف‌های بشری در ازای منافع آنی زیر پا نهاده شود؛ احساس انسانی و عطش حقیقت و عدالت مغلوب و منکوب گردد، و حرص و حشانه‌ای برای کسب ثروت شخصی، مردم را دربر گیرد.» دهن کجی روزگار آن بود که آخرین نوشته‌اش، بمد از خلق آنهمه شاهکار، نامه‌ای باشد که در آن درخواست پول‌شده بود. فروید، «برادران کارامازوف» را عالی‌ترین رمانی خواند که تاکنون نوشته شده است.

دوستویوسکی پیام‌آور بزرگ ادبیات جدید اروپا خوانده شده است، وبدون او، ادبیات به نهانگاهها، به گمخانه‌های روح بشر راه نمی‌یافت. او و تولستوی دو اعجوبه‌ای هستند که تنها سرزمینی چون روستیه می‌توانست به‌هستی آورد.

بعد رفتیم به استادیوم ورزشی «کیروف» که در حاشیه لنین گراد واقع است و گنجایش ۵۰۰ هزار جمعیت دارد. هوا کمی بارانی بود و ناگزیر سواره با اتوموبیل گشت زدیم. از راه مارپیچی‌ای بالارفتیم و بر استادیوم نگاهی افکندیم و آنگاه خلیج فنلاند را از دور تماشا کردیم.

وقتی برمی گشتیم، برسر راه معبد بودائیا را دیدیم که در قرن نوزدهم به دست بودائیان مقیم پترزبورگ ساخته شده است و اکنون چون عبادت گاه در شوروی دیگر مفهومی ندارد، متروک افتاده. درسالهای اخیر، زمانی صحبت شده بود که آن را تبدیل به يك مؤسسه هندشناسی کنند، اما این فکر هم هنوز پا نگرفته است.

همینطور بود مسجد مسلمانها که آن را نیز بر سر راه دیدیم. توانستیم به درونش برویم زیرا فقط جمعه ها باز است. به همان نگاهی از بیرون اکتفا کردیم. آن را نیز در قرن نوزدهم ساخته اند و گنبدش از گنبد مزار امیر تیمور در سمرقند (گورامیر) اقتباس شده است.

عصر، بنا به دعوتی که خانم گالینا کاستیکونا کرده بود، به اتفاق دکتر چنگیز به دیدن کتابخانه سالتکوف شچدرین که کتابخانه ملتی لنین گراد است رفتیم. سالتکوف شچدرین که در ایران هم به قدر کافی معروف است نویسنده نیمه دوم قرن نوزدهم روسیه است که به طنز گرایش داشته، و انتقادهائی از دوره تزاری دارد؛ از این رو دولت شوروی او را يك نویسنده مترقی می شناسد و این کتابخانه را به نام او کرده است. از راه های پیچاپیچ و مخازن متعدد گذشتیم و رسیدیم به گنجینه مشرق زمین که خانم گالینا متصدی قسمت فارسی آن بود. کتابخانه به علت جشن، حالت تعطیل داشت و او آن روز به خاطر ما آمده بود و خیلی با محبت ما را پذیرفت. بی درنگ شروع کرد به نشان دادن قسمتی از نفائس کتابخانه، از جمله شاهنامه ای بود با تزیین های بسیار که برای شاه عباس بزرگ نوشته بودند و یکی از هدیه هائی بوده است که خسرو میرزا هنگام عذرخواهی قتل گریبایدوف با خود به پترزبورگ آورده بود. نسخه دیگر، حافظی بود به خط سلطانعلی مشهدی که تاریخ ۱۴۶۴

(۸۶۸ هجری) داشت و نیز گلستان زیبایی از ۱۳۹۲ (۷۹۴ هجری) و شاهنامه دیگری از ۱۳۳۳ (۷۳۳ هجری) که نسخه بسیار ارزنده‌ای است و یکی از مآخذ شاهنامه چاپ مسکو بوده. ارزش دیگر آن در آن است که تصویرهایی به صورت شمایل دارد که بکلی فرق دارد با تصاویر مینیاتوری خاص دوره مغول.

فی المثل در داستان رستم و اسفندیار سیمرغی کشیده شده است که صورت سگ دارد (نیم مرغ و نیم سگ) و این همان تصویری است که در ذهن ایران کهن راجع به این مرغ بوده و من در قسمت گنجینه ساسانی ارمیتاژ آن حرف به میان آوردم.^۱

خالم گالینا به روسی توضیح می‌داد و دکتر چنگیز ترجمه می‌کرد (خود او فارسی، کمی می‌فهمید و فرانسه هم مختصری حرف می‌زد). شوق و علاقه‌ای که به کارش داشت، مرا شیفته کرد. در میان دنیای رنگین خط‌ها و مینیاتورها و تذهیب‌ها برای خود بهشتی ساخته بود. چون از این دنیای گذشتگان سخن می‌گفت، چشم‌های آبی شیرینش برق می‌زد. عالم او جدا بود از عالم موشک و اسپو تینک و تلقیح مصنوعی. فهرستی هم از نسخ خطی این کتابخانه چاپ کرده بود که نسخه‌ای از آن را به من داد. بین خطاطان ایرانی به خصوص به سلطانعلی مشهدی علاقه داشت. دوسه بار با تحسین از مرحوم دکتر مهدی بیانی حرف به میان آورد، و چون شنید که من با او خویشی‌ای دارم، لطفش به من افزوده شد. یا نازش، یکی از تألیف‌های مرحوم دکتر بیانی را نشان داد که به خط خودش نوشته و به او هدیه کرده بود.

بعد، چند دقیقه نشستیم و از ایران صحبت کردیم. ضمن صحبت

گفت که هیچ کشوری در مشرق زمین به اندازه ایران، به زیبایی خط و تذهیب و تزیین کتاب نپرداخته است. من گفتم شاید علتش این بوده که هنرهای دیگر (موسیقی، مجسمه، نقش صورت) امکان بروز نداشته، و به هر حال، چون لازم بوده که نیاز هنری بنحوی برآورده شود، خط و تذهیب جانشین هنرهای دیگر گردیده. از آنجا که بدون هنر نمی‌شود زندگی کرد، وقتی راه بریکی بسته شود، دیگری سر برمی‌آورد؛ تذهیب و خط، هنر «بیگناه» است. می‌بایست پلی بین مذهب و هنر بست که این کار به بهترین نحو از جانب هنرمندان ایران بعد از مغول صورت گرفت. گالینا مقداری شکلات به ما تعارف کرد که خیلی به موقع بود، زیرا با آنکه حدود پنج بعد از ظهر بود، هنوز ناهار نخورده بودیم. این شکلات‌ها هم جزئی از ناهار خود او بود که هنوز به آنها دست نزده بود. سرانجام خدا حافظی کردیم و او تادم در ما را بدرقه کرد، زیرا با درد دست داشتن کتاب، رد شدن از زیر نگاه مراقب‌ها که سر باز هم در میان آنها بود، کار آسانی نبود.

دکتر چنگیز پیشنهاد کرد که برویم به رستوران قفقاز (یکی دیگر از رستورانهای محلی، نظیر باکو) تا محیط آنجا را هم که شرقی‌مآب بود ببینم. اول از همه، ورود به رستوران کار حضرت فیل بود، چه، یک مرد او نیفورم پوشیده قزاق مآب دم در ایستاده بود و از همان توی پیاده‌رو دست رد بر سینه همه می‌گذاشت. مرتب تکرار میکرد: «جا نیست، جا نیست» چنگیز می‌دانست که نباید دست بردار بود. بنابراین سرچانه را باز کرد که ایسن مهمان رسمی دولت است و از ایران آمده، و استاد دانشگاه است، و از این حرف‌ها، و سرانجام دل دربان را نرم کرد. لای

در باز شد و ما به درون خزیدیم. ظاهراً مقدر آن است که در این رستورانها، بی حادثه‌ای کار به پایان نرسد، بخصوص که عید و تعطیل هم باشد.

پالتوها را کندیم و رفتیم به طبقه اول که فکر کردیم خلوت تراست، اما برای نشستن جا نبود. پس از چند دقیقه‌ای انتظار، گوشه‌ای را خالی دیدیم و نشستیم. ناگهان گارسون آمد و شروع به اعتراض کرد که چرا هنوز میز جمع نکرده نشستید. من که نمیتوانستم حرف بزنم، ولی چنگیز با او تند شد. خیلی از کوره در رفته بود. عاقبت هم رفت پائین و به رئیس گارسون‌ها شکایت کرد. سرانجام قضیه اینطور ختم شد که گفتند پائین جایی برایتان درست می‌کنیم. به حالت قهر آنجا را ترك کردیم و رفتیم پائین. گوشه میزی به اشتراك با چندتن دیگر نشستیم. چندی نگذشت که از گوشه‌ای دیگر صدای بگو مگو بلند شد و فریاد مردی برخاست. چنگیز برای من ترجمه کرد که مرد (که قدری هم می‌لنگید) می‌گوید من برای این مملکت جنگ کرده‌ام، زخمی شده‌ام و حالا آمده‌ام اینجا يك لقمه نان کوفت کنم و شامی گوئید به تو شام نمی‌دهیم. گارسون هم پاهایش را نوبی يك كفش کرده بود که چون بی اجازه سر میز نشستی، اگر ثقلین هم جمع شوند، بهت غذا نمی‌دهم. صداها هر لحظه بلندتر می‌شد و به نعره رسیده بود. بالاخره، اینجا هم سر گارسون مداخله کرد و قرار شد که مشتری قدری صبر کند، تاشامی برایش بیاورند. من گاه به گاه به جانب او چشم می‌انداختم. مثل برج زهرمار سر میز نشسته بود. پس از ساعتی غذائی برایش آوردند که با حالت عصبی و برافروخته شروع به خوردن کرد. هنوز ما نشسته بودیم که با همان حالت خشم آلود، لنگان لنگان از در بیرون رفت.

کسی اگر فکر کند که گارسون‌های رستورانهای پاریس بد اخلاق اند، خوب است سری به روسیه بزند. آنجا هم وضع چندان بهتر نیست. نمی‌گویم این يك قانون کلتی است، ولی من به چند نمونه‌اش برخورد می‌علتش بی‌علاقگی به کار است که کم و بیش در همه عرضه کنندگان دیده می‌شود، و علت دیگرش شاید روشن نبودن وضع انعام باشد، که بعضی می‌دهند، و آنهایی هم که می‌دهند کمی چوب آنهایی را که نمی‌دهند می‌خورند.

۱۹ آبان

چون آنّا در تعطیل به سرمی‌برد، قرار شد که این روز آقای بایوسکی راهنمایی مرا به عهده گیرد، لیکن اتوموبیل از جانب آکادمی فرستاده می‌شد. ساعت ۱۰ سوار شدیم و برای دیدن خانه پطر کبیر به سوی باغ تابستانی به راه افتادیم. شهر که در جشن به سرمی‌برد، حالت خلوت‌تر از معمول داشت. مردم مثل روزهای عادی، به سوی مترو و اتوموبیل هجوم نمی‌بردند. جا به جا در میدان‌ها و خیابان‌های اصلی عکس‌های بزرگ اعضای کمیته مرکزی حزب، ردیف بردیوار آویخته بود. نمی‌شد گفت که قیافه‌های صاحبان عکس به هم شبیه است، ولی حالت‌ها خیلی به هم نزدیک بود، حالت مصمم و عبوس که گوئی هنوز که پنجاه و اند سال از عمر انقلاب می‌گذرد، از کابوس امپریالیسم و توطئه جهانی، رهائی نیافته است. نگاه‌های سرد و چشم‌ها، حکایت از روحی می‌کرد که خود را فریب ناپذیر می‌داند، زیرا بر ماده متکی است و ماده جسمیت دارد و قابل لمس و رؤیت است، و روابط فیزیکی خدشه ناپذیر بر آن حاکم. حتی لباس‌هایشان بُرش مشابّه داشت که

گوئی خیاط کرملین، فقط يك خیاط، همه آنها را دوخته بود. گردن‌های محکم و سینه‌های ستبر، می‌توانست حاکی از این فکر باشد که جسم نباید مقهور روح بشود. تنها در آن میان «سوسولف» که مغز متفکر حزب است، باریك ولاغربود، بانگاه خسته و بیدار که در زیر عینک سو-سو می‌زد. حکایتی هم لنین گرادها در این باره ساخته بودند که یکی از دوستان برای من گفت:

خانمی با بچه‌اش توی اتوبوس از خیابان می‌گذشته است. به ساختمان بلندنوسازی می‌رسند که از آن عکس‌ها بردیوارش کوبیده بودند. بچه می‌پرسد: ماما این بنا را برای چه ساخته‌اند؟ مادر جواب می‌دهد: برای اینکه عکس بردیوارش بکوبند!

به خانه پطر رسیدیم. بنای ساده دو طبقه‌ای از آجر بود. البته نمی‌شود نام قصر بر آن نهاد. نخستین بنائی است که پطر برای اقامتگاه خود ساخت (۱۷۱۱).

شش اطاق طبقه هم کف عبارت بوده است از ناهارخوری و دفتر و خواب، و یکی دو اطاق اضافی. چون وی دوست می‌داشته که غذای داغ بخورد، آشپزخانه با دریچه‌ای به سفره‌خانه متصل می‌شده است. خود آشپزخانه را هم تماشا کردیم. دیواره‌اش از کاشی پوشیده شده بود و جای چند اجاق آهنی بود، با دیگ و بادیه و پاتیل و روغن داغ کن که همه به صورت سابق برجای بودند. پطر، مرد کم‌خوراکی بوده و غذاهای ساده می‌خورده. با آنکه پایتختش را در دهانه دریا بنا کرده بوده به من گفتند که به عمرش ماهی نخورده. در اطاق خوابش يك تختخواب معمولی بود، و لباس‌هایش در قفسه‌ای آویخته بود. دستگاه

کاردستی اورا نیز دیدم، زیرا وی نیز مانند لوئی شانزدهم به صنعت کاری علاقمند بوده. طبقه بالا به زنش کاترین تعلق داشته. اسباب خانه که خیلی ساده بود از جاهای مختلف، اسپانیا و آلمان و فرانسه، آورده بودند، که این خود نیز حاکی از روح غرب پسند پتر بوده. فقط آینه ساخت روسیه بود.

حقارت این خانه در برابر قصرهای پرتجملی که بعدها در پترز-بورگ ساخته شد، حیرت آور بود. پتر، با آنکه پایه گذار سلسله نبوده بعضی خصلت سرسلسله‌ها را داشته: قاطع و ساده پسند. سرسلسله‌ها و نیز دیکتاتورها و سردارهای بزرگ، غالباً به تجمل و ظاهر بی اعتنا می شدند؛ چنان غرق سازندگی و تحکیم و افزایش قدرت خود بودند که به چیز دیگری نمی پرداختند. بعد، با پا گرفتن سلسله‌ها بوده که تجمل سر بر آورده.

پتر کبیر که تاحدی حالت‌های یعقوب لیث و نادرشاه و آغامحمد خسان داشته، از مشقت و سختی درزندگی روی گردان نبوده و آن را برای پرورش جسمی و روحی خود لازم می شمرده. چنانکه می دانیم چندی بطور ناشناس به صورت کارگر ساده در یک کشتی هلندی به کار-های شاق پرداخت. برای خود رسالتی قائل بوده، که اجرایش را در سخت کوشی و سادگی و جبارمنشی می دانسته است.

نگاه دیگری نیز بر باغ زمستانی انداختیم. درخت‌های برهنه، ایستاده به خواب رفته بودند، بلوط و زیزفون و تبریزی و توس و زبان-گنجشک و افرا. مجسمه‌های مرمری اسکندر و ژول سزار را که سرداران مورد علاقه پتر بودند، در زیر پوشش گرفته بودند، که یخ نزنند؛ مجسمه‌ای هم از کریلف، قصه پرداز روس بود.

از آنجا رفتیم به «انستیتو تاریخ ادبیات» و «موزه ادبیات» که به نام «خانه پوشکین» معروف است (زیرا نخستین بار در سال ۱۹۰۵ آثار مربوط به زندگی و نوشته‌های او را در آنجا گردآوری کردند). انستیتو به مناسبت تعطیل، بسته بود ولی موزه باز بود. ساختمانی که اکنون موزه و انستیتو در آن قرار دارد، یکی از بناهای معروف تزاری است، بنام «گمرک» که در اصل برای اداره گمرک ساخته شده بوده؛ بسیار عظیم و محکم، با دیوارها و ستون‌های قطور. در این موزه آثار مربوط به چند نویسنده بزرگ روس به نمایش گذاشته شده است. بر اثر مذاکره‌ای که آقای بایوسکی با متصدی موزه کرد، راهنمایی در اختیار ما گذارده شد.

نخست به‌غرفه تولستوی رفتیم. در آنجا هرچه بود مکمل چیزهایی بود که در مسکو دیده بودم. علاوه بر تابلوی معروف گی که نسخه‌ای از آن هم در اینجا بود (تولستوی در حال نوشتن) چند تابلو تازه دیده می‌شد؛ از جمله یکی بود که نویسنده را در برابر جمعی از «موزیک» ها (دهقانان) نشان می‌داد، در سنا یا پالیونا. منظره‌ای خیلی زنده: تولستوی در همان نیمتنه دهقانی خود ایستاده است. کمر بندی بر کمر دارد و دست به کمر زده، و چند دهقان در حال گفتگو گرداگردش حلقه زده‌اند. لطف این تابلو در این است که روح دهقان‌ها و نویسنده به هم آمیخته شده، واقعاً مثل اینکه جوئی میان آنهاست و به سوی همدیگر جاری می‌شوند. تولستوی طنابی به درخانه‌اش وصل کرده بوده که به زنگی اتصال داشته و خاص دهقان‌ها بوده. هر وقت به او کار می‌داشتند، این طناب را می‌کشیدند و او بیرون می‌آمده تا به حرفشان برسد. (ظاهراً برای آنکه نوکرها و اهل خانه نتوانند به مراجعین جواب

رد بدهند) این صحنه، يك دسته از آن مشتریهای طناب جنبان رامجسم می کرد. تصویر دیگری که خیلی جالب نظر بود، از آن دختر بزرگ پوشکین، ماریا الکساندرا گارتونگ بود. مناسبتش آن بود که تولستوی با موافقت خود خانم، او را مدل گرفته بود، برای آنتا کارنیش. تصویر، زن رسیده جذابی را نشان می داد (حدود ۴۰)؛ از زیبایی مادر در او نصیبی.

همانطور که جلو می آمدیم رسیدیم به غرّفه لرمانتوف. راهنمای ما موارد مهم را توضیح می داد، و آقای بایوسکی برای من ترجمه می کرد. لرمانتوف بعد از پوشکین مهم ترین شاعر روسیه است. از همه جوانتر مرده (۲۷ سال داشت که او نیز مانند پوشکین در دوئل کشته شد).

شهرت لرمانتوف از روزی شروع شد که شعر معروف خود را در رثای پوشکین سرود و طی آن طبقه اشراف را مسئول قتل او خواند (عقیده روشنفکران زمان). بر سر زبانها بوده که «پشتودانتز را آنها پر کردند. «همین شعر او را مغضوب دستگاه قرار داد و به قفقاز تبعیدش کردند. عجیب این است که او نیز مانند پوشکین مایه شاعرانه اش را از جنوب گرفت.

در غرّفه لرمانتوف عکس های متعدّد از او بود، نیز نقاشی هایی که خودش کشیده بود، از جمله مناظر مختلف قفقاز. نسبت به سن کمش، دست بسیار محکمی در آب رنگ داشته است. از دو سالگی

۱ - پوشکین سی و هفت سالش بود که کشته شد. کولتروف، معاصر لرمانتوف در سی و سه سالگی مرد، در میان جدیدی ها، اسنین و مایاکووسکی هردو در جوانی خود را کشتند؛ ولی هیچیک نه به جوانی لرمانتوف.

نقاشی می کرده ، و دورنماهای اعجاب آور در میان آثارش دیده می شد. اشیاء دیگری که بود عبارت بود از وسائل شخصی او چون شمشیر و قمه و لوازم التحریر و جاسیگار و دوربین و کیف و غیره ... پیشتوئی نظیر آن یکی که با آن دوئل کرده و کشته شده بود، در آنجا بود ، و عکسی نیز از معشوقش .

در ادبیات روس ، بعضی لرمانتوف نویسنده را بر شاعر ترجیح می دهند. « قهرمان عصر ما » که مجموعه داستانهای قفقازیش است ، بسیار زیباست. خشونت منظره ، آفتاب تند و بوی قوی گیاههای جنوب در آن پرتو افکن است . در مجموع ، خون داغی در تن داستانها روان است .

بعد از آن غرفه دوستوبوسکی بود، چند چیز اضافی ، که در خانه اش ندیده بودم. یکی اصل تابلو معروف « پروف » بود از او (۱۸۷۲) و این به گمان من بهترین نقشی است که از وی در دست است. او را در پالتو گشادی که حالت شولا دارد نشان میدهد، بایخه های پهن برگشته. گشادی لباس، نحیفی بدن او را بهتر نمایان می کند، و این همراه است با پیشانی بلند و حجمه ای که نسبت به پیکر، خیلی بزرگ می نماید و بنظر می رسد که میخواهد منفجر شود ؛ و سر، در این تصویر عجیب است : مثل اینکه پوست و کاسه اش به آخرین حد ممکن نازک گرفته شده است ، تا بیشترین مقدار مغز را در خود بگنجانند ، آنگاه ، ریش درازش که حالت ازبکی دارد و موهای ریخته ، و نگاه بسیار نافذ و غمناک ، نگاه ملتمس و مستأصل . روی هم رفته قیافه ای رنج کشیده و تلخ و عصبی. عکسی هم از زنش آنیابود که نخست تند نویس کتابش بود (قمارباز) و بعد همسر او شد، در سیمای این زن نیز فشردگی و رنج ناگفتنی ای

بود. از این حیث خیلی خوب می توانست کفودوستویوسکی باشد. با آنکه وقتی نویسنده او را گرفت بیش از ۱۹ سال نداشت، حالت پیر دختر داشت.

بعضی اشیاء خصوصی هم بود: عینک بیضی دسته سیمی، سیگاردان، شمعدان و کاغذدان، و نسخه خطی «قمارباز».

از آنجا رفتم به غرّفه گوگول که سر حلقه داستان نویس های روسیه شناخته شده است. دوستویوسکی در حق او گفت: «همه ما از زیر پالتو^۱ گوگول بیرون آمده ایم» گوگول معاصر پوشکین بود (قدری جوان تر) و شاعر بزرگ مشّوق او قرار گرفت. معروف است که فکر داستان «ارواح مرده» را پوشکین به او تلقین کرد. وقتی گوگول فصل هائی از آن را برای او خواند، فریاد زد: «خدایا، روسیه چقدر غم آلود است!» پرده نقّاشی ای هم بود که گوگول را در حال خواندن «ارواح مرده» نزد پوشکین نشان میداد.

تصویر معروف گوگول بود باقیافه معصوم و چشم های متحیر، چنانکه کودک بزرگسالی باشد: موها به يك سوي پيشانی افکنده، نگاهش چنان که گوئی به «ارواح مرده» خیره شده است، و این مرد همیشه غمناک که مصداق این مصراع معروف «نه در غربت دلم شاد و نه روئی در وطن دارم» بود، سالهای دراز در خارج از روسیه به سربرد (ایتالیا). وقتی در روسیه بود، حسرت سرزمین های دور دست داشت، وقتی در آن سرزمینها بود. حسرت روسیه. مانند بودلر: خوشبخت در جایی بود که آنجا نبود^۲.

۱ - پالتو، عنوان یکی از داستان های معروف گوگول است.

۲ - یکی از قطعه های ملال پاریس.

گو گول پایه گذار « رثالیسم » روسی است؛ چون بیماری اندوه-
زدگی داشت، خنده آوری نوشته‌های او از همان است. می‌خواسته
است حزن خود را در خنده‌های تلخ شناور سازد. مانند شمع حافظ که
« میان گریه می‌خندد »، یا مضحکه‌ای شبیه به مضحکه‌های مولیر.

هنگامی که در تابستان ۱۹۳۱ گو گول به پوشکین معرفی شد،
شاعر به او گفت: « هیچ نویسنده دیگری این استعداد را نداشته است که
بیمزگی زندگی را آنهمه با مزه بیان کند، و ابتذال انسان مبتذل را
با آنهمه نیرو نشان دهد... » همه ناله و فریاد مردم مستمند روسیه، در
این عبارت آکاکی آکاکیویچ خلاصه می‌شد که می‌گفت:

« آخر چرا مرا می‌چزانی، آیا من برادر شما نیستم؟ »

گو گول در حالت نیمه دیوانگی در ونیز در جوانی جان سپرد.

از آنجا به دیدن موزه مردم شناسی اقوام شوروی رفتیم. این
تنها جایی است که میشد نگاهی اجمالی بر تیره‌های گوناگون مردمی
(نزدیک صد قوم) که در زیر پرچم اتحاد جماهیر شوروی جمع شده‌اند
انداخت. تنها موزه‌ای بود که دیدم بنایش به قصد موزه ساخته شده
است. ساختمانش مربوط به پیش از انقلاب است، اما بعد از انقلاب
افتتاح گردیده. بنائی است عظیم و عاری از زیبایی.

هر جمهوری، غرفه‌ای خاص خود دارد (روس، اوکراین، سبیری
کشورهای آسیای میانه و غیره) که نحوه زندگی و نوع فرهنگ مردم
آن‌ها در آن به نمایش گذاشته شده است: کارهای دستی، اشیاء هنری،
حرفه‌های خاص، و صحنه‌هایی از مراسم محلی به صورت پیکره، از

جمله عروسی و عزا. بخصوص، دونوع زندگی پیش از انقلاب و بعد از انقلاب در کنار هم نهاده شده است، و البته از بسرچسته نشان دادن محاسن زندگی بعد از انقلاب خود داری نگردیده. چیزی که قابل دقت است این است که همه این اقوام متفاوت و گاهی متعارض، در زیر یک بیرق ادامه حیات رهند. پیشوا، لنین است؛ و پیامبر، مارکس؛ ولی از همه مؤثرتر ارتش سرخ است، تحت رهبری کمیته مرکزی که روزانه لوکزامبورگ به طنز آن را «اعلیحضرت کمیته مرکزی» میخواند.

آقای بایوسکی همّت به خرج داد و به رئیس موزه تلفن کرد و از او خواست که راهنمایی در اختیار ما بگذارد. خیلی به جا بود، و گر نه خودمان نمی توانستیم در عرض دو ساعت یک همچو جای وسیعی را ببینیم. چند دقیقه بعد خانمی آمد، خیلی روس وار: چاق و سنگین، در عین حال چالاک و آماده به خدمت. با چشم های عسلی رنگ و مهربانش نگاه می انداخت و بهروسی توضیح میداد، و آقای بایوسکی به فارسی ترجمه می کرد.

نخست از غرفه خود روسیه شروع کردیم که بزرگ ترین ملت شوروی است، سپس اوکراین که دوم است، و آنگاه آمدم به استونی تا آخر... نمونه هایی بود از زندگی گذشته: مثلا خانه ای با همه اعضا که از طریق پیکره در کنار هم قرار گرفته بودند، و نیز وسائل خانه. زندگی تنگ و تنگ دهقانی دوره تزاری خیلی خوب نموده میشد.

آنگاه مراسم عروسی با لباس های رنگارنگ، و مثلا در استونی پانزده نوع لباس بود که زنها می پوشند. در قسمت حرفه ها، آهنگری بود یا ماهیگیری یا توربافی. بعد آمدم به قسمت جنوب، باز به همان صورت، نمونه های کسب و زندگی، و باز همان مقایسه میان نکبت گذشته

و سعادت حال. در دوره جدید، خانه‌ها تمیزتر و مرتب‌تر شده است، وسایل بیشتر و کار فراوان‌تر، و البته بهداشت پیشرفته‌تر.

از نو دور زدیم. در قسمت لیتوانی يك حجله عروس دیدیم که صندوقی در کنارش بود. صندوق جهیزیه بود. راهنما گفت که اگر خانواده‌هایی بی چیز بودند، سنگ توی آن می ریختند، تا سنگین شود و مردم تصور کنند که پراز متاع است.

با خود گفتم چه غریب موجودی است انسان که درهمه جا و همه حال، همواره حفظ ظاهر و حفظ آبرو برایش حیاتی بوده است.

در لیتوانی لباس زن و دختر با هم فرق دارد. باید این دوازده‌دیگر متمایز باشند. گذشته از این، وقتی فرق باز باشد علامت دختر بودن است، وقتی بسته باشد علامت زن بودن.

در غرقه روسیه دریچه‌هایی دیدم که به شکل اندام زن ترکیب گرفته، زلف به دوسوفرو ریخته؛ و این یادآور گنج‌بریا و پنجره‌های محراب‌وار خودمان بود که من در مقاله‌ای به آنها اشاره کرده بودم.^۱

بعد رسیدیم به غرقه سبیری، ناحیه مجاور چین. زن جوانی که اهل همان محل بود، در آنجا سرگرم کار بود. با ما سر حرف باز کرد و داوطلب شد که غرقه را از روی معلومات محلی و تجربه‌هایی که داشت به ما بشناساند. به يك روس شوهر کرده بود و از چند سال پیش در لنین-گراد به سر می‌برد. سیمای مغولی خندان و شادابی داشت و قوی و چالاک بود. گفت که در مملکت خود شکارچی بوده. بدنش، پرورده سرما و طبیعت سخت بود. من گفتم لابد هوای لنین گراد به نظر شما گرم می‌آید! خندید و گفت «کاملاً معتدل و خوب است!» سرما در لنین گراد

۱- صفر سیمرغ، مقاله - بهار در اصفهان.

به ۳۰ درجه زیر صفر می‌رسد، درحالی‌که در سرزمین اوسرمای ۵۰ درجه عادی است.

رسیدیم به گوزن‌های قطبی که آنها را اولین Olin می‌خوانند و پوستشان را از گاه انباشته بودند، به رنگ شتری کم رنگ. گفت که پربرکت‌ترین حیوان قطبی است. ده سال عمر می‌کند و سالی یک بچه می‌آورد؛ و بطور کلی بی‌وجود این حیوان زندگی در قطب غیر ممکن است؛ چه، هم همدم است و هم دستیار و هم مرکب و هم راهنما؛ هم پوستش بالاپوش است و هم گوشت و شیرش غذا، و شاخ‌های بلند پیچاپیچ زیبایش دارای سودی نه کمتر. از عصاره و خون همین شاخ است که مقوی و مبهی معروف پانتاکرین Pantacarin درست می‌کنند و حسن کار این است که هر سال بهار این شاخ می‌افتد و شاخ تازه‌ای به جایش می‌روید. این حیوان عجیب بسیار وفادار است. آن را به سورت‌مه می‌بندند، و خود را در جامه و کفشی که از پوست او درست کرده‌اند می‌پوشانند. زمانی که مست (فحل) بشود، قدری وحشی می‌شود، ولی در سایر اوقات آرام و مطیع است. هیکل و صورتش مخلوطی از گاو است و گوزن.

این گوزن‌ها در گله‌های دوهزار تائی هستند، مثل گله اسب. به ما گفت، چوپان با همه شباهتی که بین آنهاست همه را جدا جدا می‌شناسد، از روی شاخ و صورت و گاهی از روی حرکت و رفتار. هر فرد قطب‌نشین باید لااقل ده رأس از آنها را داشته باشد، وگرنه امرش نمی‌گذرد. وقتی می‌خواهند سورت‌مه را به حرکت آورند، روی کف‌هایش آب می‌ریزند که یخ ببندد و خوب سربخورد.

در همان غره، پیکره جوانکی نشان داده می‌شد که خود را سراپا

در پوست پیچیده بود و سرپوشی از پوست داشت و سورتیه می‌راند. چوبی به دستش بود که يك نوکش سنان آهن داشت و طرف دیگرش همان چوب. به من گفتند نوک آهنی برای مقابله با گرگ است و طرف چوبینش برای راندن گوزن، اما خرس هرگز حمله نمی‌کند. نام خانم ایدا کمیرلانا بود، از آن شیرزنهایی که ممکن بود به تنهایی با خرس بجنگد، حتی زندگی شهرنشینی هم جلادت قطبی او را از او نگرفته بود. خدا حافظی کردیم و گفت باز هم بیائید.

حدود دو بعد از ظهر به هتل برگشتیم و از آقای بایوسکی خواهش کردم که ناهار را با هم باشیم. دیگر رستوران خلوت شده بود. سرمیز نشستیم. زن جوان رعنائی که دامن بالانرازانوی پدرمادرداری داشت و پیدا بود که به ساق‌های خود خیلی می‌نازد خدمتگزار میزما بود. نتوانستم تحسین خود را بر زبان بیاورم. آقای بایوسکی آن را برای او ترجمه کرد و افزود: افسوس که روز آخر اقامت دوست من در لنین گراد است. لبخندی زد و جواب داد: چه می‌توانم برای علاج این کار بکنم؟ گفتم: هیچ، نه حتی دعا، زیرا که به دعا کردن هم اعتقاد ندارند! با بایوسکی سرمیز از هر دو صحبت شد. مرد جدی پشتکارداری است. در جنگ استالین گراد شرکت داشته و بازوی راستش آسیب دیده که اکنون فلج است و با دست چپ کار می‌کند. فرصت نشد که حرفی از خاطرات جنگیش به میان آورد. چون من اظهار علاقه می‌کردم که روسی یاد بگیرم، همین دوروزی که با من بود، اصرار می‌ورزید که شروع کنیم. کلمه‌هایی که روی تابلوها نوشته بود برای من میخواند و معنی می‌کرد و می‌گفت که همین‌طور ذره ذره کار به نتیجه می‌رسد.

القبای روسی را هم توی دفترچه من نوشت که هنوز دارم. در این کار بسیار صبور و دقیق بود. اما من دیگر در لنین گراد، آفتاب لب بام بودم. همین دوروزه، خیلی با هم انس گرفته بودیم. وقت خدا حافظی یکدیگر را بوسیدیم، واقعاً متأثر شده بود و من نیز با تأثر او را ترک گفتم.

ساعتی وقت بود که چمدانهایم را ببندم. آخرین برنامه من در لنین گراد رفتن به خانه دکتر اکیموشکین بود که قرار بود بیاید و حوالی ساعت ۶ مرا با خود ببرد. سر وقت آمد و سوار مترو شدیم و به آن سوی نوا رفتیم که خانه اش در محله معروفی بنام «پاریس نو» قرار دارد. آنرا از آن جهت به این نام خوانده اند که کوچمه بندی و بناهایش در اواخر قرن نوزدهم، قدری شبیه به پاریس طرح ریزی گردیده است. آپارتمان او در ساختمان چهار طبقه ای قرار داشت که وسطش دیوار بود؛ و نصف دیگرش به خانواده دیگری تخصیص داده شده بود. از در آشپزخانه وارد شدیم. اکیموشکین گمان می کنم که از لحاظ منزل خیلی شانس آورده است؛ زیرا هم آپارتمانش در ساختمان اسطقس دار زیبایی واقع است و هم محله اش عالی است. مادرش که خانم مهربانی است، غذای مفصلی تهیه دیده بود. مبلان خانه و اثاث و ظرف و جام و خلاصه بلور و چوب، همه از نوع قدیمی پیش از انقلاب می بود. به غیر از خود آقای اکیموشکین عنصر انقلابی دیگری در آپارتمان به چشم نمی خورد. چون دیدند که حالت قرن نوزدهمی آن را تحسین می کنم، همه آپارتمان را به من نشان دادند. سه اتاق بود. تخت خواب عالی ای از چوب عنابی برای کنارتی که خواب نهاده بود. شاید روزی که ساخته میشده، برای مرتجع بنامی بوده، و اکنون مثل هزاران چیز دیگر تغییر سر نوشت داده بود، و پیکر اکیموشکین را در بر می گرفت.

پس از شام و شرابی که توی پیاله بلور عالی مضمضه شد، برخاستیم
واکیموشکین لطف کرد و مرا تا هتل بدرقه کرد.

آخرین دیدار با آنا و دکتر چنگیز بود که می‌بایست حدود هشت
بیایند و پس از آنکه دوسه ساعتی با هم بودیم مرا تا ایستگاه راه آهن
همراهی کنند. با هم رفتیم به رستوران هتل. من که شام خورده بودم.
آنها چیز مختصری سفارش دادند. ارکستر صدای وحشتناک خود را از
بلند گویای قوی می‌پراکند، و به زحمت میشد حرف زد. زنها و مردهائی
می‌رقصیدند. با همان حالت نیمه غربی و نیمه کارگری. رقص، که در
آغاز ماهیت مذهبی داشته، بعد به يك سرگرمی اشرافی، و سپس
بورژوازی تبدیل شده است. اکنون که قاعدهٔ بایدجنبهٔ پرولتاریائی به
خود بگیرد، آیا توانسته است خود را از ماهیت اشرافی-بورژوازی
نجات دهد؟

آخر شب چمدانها را برداشتیم و روبه ایستگاه که چند صد قدم
آنطرف تر بود راه افتادیم. آنا وظیفهٔ راهنمائی خود را به نحو شایسته‌ای
انجام داده بود؛ دقیق و دلسوز، و جدیت او در پرتو کردن گردش من در
لنین گراد بسیار مؤثر بود. برای او آرزوی سبز بختی کردم و خدا حافظی
کردیم و جدا شدیم. سپس خدا حافظی با دکتر چنگیز صورت گرفت.
او را مرد دوست‌داشتنی و با احساسی یافته بودم. ساعت ۱۲ همان قطار
شبانۀ «تیرسرخ» به راه افتاد. در کوپهٔ من يك جوان چك و يك جوان
رومانی ای بودند که کمی هم فرانسه حرف می‌زدند.

کسی اگر بخواهد تاریخ منجمد را ببیند، برود لنین گراد، دروازهٔ
غرب؛ آنجا که غرب به سرزمین مرموز روسیه می‌پیوندد. آنچه را که

در این ۱۲ روز دیده و شنیده بودم، در سرم چنان انبوه بود که باور نکردنی می نمود.

۲۰ آبان

ساعت ۸/۵ قطار وارد ایستگاه مسکوشد. چمدانم را برداشتم و پیاده شدم. کسی می بایست به پیشوا من آمده باشد، اما نمی دانستم کی. ناگهان والینا را دیدم. انتظار نداشتم که از نو او باشد. همان کلاه پوست به سر، و همان کمر محکم بسته، و همان چکمه. چالاک و شادان ایستاده بود و 'هرم از دهانش بیرون می زد. لبخند زنان جلو آمد و در آن صبح سرد مسکوی، حال و پرس گرمی کردیم. با آنکه هنوز دو هفته از عزیمت من از مسکو نگذشته بود، مثل این بود که ماهها از آن دور مانده بودم. اتوموبیل حاضر بود. رفتیم به طرف آن. والینا در چند کلمه به من گفت که قرار است صبحانه را در منزل یکی از دوستان ایرانی بخورم، و هم اکنون منتظر ما هستند. معلوم شد که آقای طباطبائی است. بلیطهای من هم حاضر بود و يك بعد از ظهر هواپیما به سوی «دوشنبه» حرکت می کرد.

پس از ده پانزده دقیقه رسیدیم به ساختمان بزرگی (حدود ۲۰ طبقه) یکی از آن بناهای جسیم دوره استالینی که از فرط ضخامت و استحکام به قلعه شبیه اند. آسانسور گرفتیم و آمدیم به یکی از طبقه های خیلی بالا، آقای طباطبائی با خوشروئی در را باز کرد. خانه اوعبارت بود از يك «استودیو» يك اتاقه، باتمام وسائل، گرم و نسبتاً راحت، و چون مجرّد است برای او کافی.

از همان توی راهرو مقداری کتاب و مجله ریخته بود تاته اتاق.

صبحانه بسیار مفصلی ترتیب داده بود، با سلیقه و وسواس مردهای عزب. بهترین موادی که در مسکو بشود به دست آورد: ماست و پنیر و قیماق و کره و مربا و عسل و تخم مرغ و چای خیلی خوب و قهوه. بخارداغ از روی شیر بلند می شد و روی هم رفته خیلی چسبید. بهترین صبحانه ای بود که من در اتحاد جماهیر شوروی خوردم. چند دقیقه بعد آقای غضنفر علی-اف، معاون بخش فارسی انستیتو هم رسید. والینا با کرکر خنده و زنگ صدایش گرمی ای به مجلس می داد و البته مهمان نوازی آقای طباطبائی به سبک ایرانی سی سال پیش هم، به جای خود، که مثل پروانه دور ما می چرخید و اصرار داشت که هر چه بیشتر بخوریم.

وقتی بیرون آمدیم، هنوز ساعتی وقت داشتیم. بنابراین می توانستیم گردش دیگری توی مسکو بکنیم. یکی از روزهای آفتابی کمیابی بود که در روسیه دیده بودم. یکشنبه بود و شهر خلوت، زیرا کسی دنبال کار نمی دويد. حالت آرام و گرفته و بی عجله شهر، خود بخود در گذرندگان هم تأثیر آرامش بخش می نهاد. آن روز مسکو در نظرم از همیشه زیبا تر آمد: تمیز و سفید و روشن، که با پست و بلندیهایش شبیه به پست و بلندی های بدن يك زن می نماید.

مسکو حالت گرم و رمانتیک لنین گراد را البته ندارد ولی برای خود بی لطف هم نیست. گنبدك های طلائی کرملین هنوز او را در آن جو «دین و دولت» دوره تزاری غوطه ورنگاه می دارد. واقعاً برق آفتاب بر شهر، شادی بخش بود. حتی درخت های خشك و سنگك های یسخ زده هم در زیر آن گوئی احساس انبساطی داشتند. والینا به شوخی گفت: «شما آمدید و آفتاب را با خود آوردید». گفتم: «می روم به سرزمین های آفتاب» و راستی خوشحال بودم که به سوی آفتاب می رفتم، به جنوب؛ از سرما

و ابر و نم ملول شده بودم. احساس می کردم که مغز استخوانم احتیاج به گرمی داشت.

سرانجام به سوی فرودگاه به راه افتادیم که بیشتر از یک ساعت راه بود. بر سر راه، بناهای تک تک بود و درخت های لخت و زمین های بایر و سیاه؛ زمین به خواب رفته، چون غول خفته ای در خوابی بی رؤیا، و در انتظار گرمی بهاری که تن خود را بلرزاند و بیدار کند.

تشریفات فرودگاه خیلی زود انجام گرفت. می ماند خدا حافظی با والینا که آن هم شد. گفتم شاید بار دیگر روزی شما را ببینم، کسی چه می داند؟ کوه و کوه به هم نمی رسند، آدم و آدم به هم می رسند.

دوشنبه
(تاجیکستان)

پس از بیش از پنج ساعت پرواز به آسمان « دوشنبه » پایتخت تاجیکستان رسیدیم . کسانی که به هواپیماهای غربی عادت دارند ، « ایلوشین » به گوششان کمی پرصداتر از متعارف می آید. دختر بلند بالای خوشروئی که مهماندار بود گفت « تاواریشی پاسنجر (رفقای مسافر) کمربندها را ببندید » و بستیم . حدود ساعت ۸/۳۰ بعد از ظهر بود که فرود آمدیم.

دوشنبه شبیه به کسانی است که در نوروز به دنیا می آیند و «نوروز- علی» نام می گیرند. در گذشته دهکده ای بوده است که « دوشنبه بازار» در آن تشکیل می شده و اندك اندك به این اسم شهرت یافته . از هواپیما که پیاده شدم ، تفاوت هوا با چند ساعت پیش (در مسکو) عجیب بود. گوئی هوای خوش ، چون یاردیرینه ای به پیشوازشما آمده است؛ خشك و جوهر دار، معتدلی که دم به سردی می زد، یادآور پائیز شمیران، منهای دود و دماش. از همین لحظه با پالتو و کلاه پوست و دستکش و شال گردن وداع کردم .

از محوطه میدان که پایرون نهادم، جوان سیاه چرده ای روبرویم ایستاد و نام مرا بر زبان آورد، و آنگاه خود را معرفی کرد «حاجی مراد» که از جانب آکادمی علوم تاجیکستان برای راهنمایی من آمده بود. چون مدتی در اصفهان به عنوان مترجم ذوب آهن اقامت کرده بود، در تکلم تاجیکی خود مقداری لهجه ایرانی داشت. بیش از چند لحظه نکشید

که خانمی روس از « اینتوریست » آمد و اثاث مرا فوری رد کرد و روانه شهر شدیم.

جای من در هتل «دوشنبه» قرارداد شده بود که گویا هتل منحصر به فرد شهر است. پس از تشریفات ثبت نام، آقای حاجی مراد مرا به اطاقم رسانید و خدا حافظی کرد. صبح روز بعد می بایست بیاید و برنامه خود را آغاز کنیم.

از هتل دوشنبه بوی کشورهای نوتجدد به تمام معنی به مشام می رسید، که يك نشانه اش عدم هماهنگی در امور است: يك چیز درست است و يك چیز نادرست؛ وحدت متوسط وجود ندارد، یا باید چیزی درجه يك و عالی باشد و یا يك دفعه سقوط کند به درجه سه. شرق هنوز با اعتدال اخت نشده است، به این حساب بود که در هتل دوشنبه که بهترین هتل شهر بود، نمی بایست تعجب کنید که ببینید در راهروها بوی ماندگی و زهم بیاید، یا مثلاً آباژور پهلوی تخت خواب سیمش پاره شده باشد، یا شیر آب چکه بکند و ملاقه بوی صابون بدهد...

چون اطاق، محیط پذیرنده ای برای نشستن و دشتشو کردم و به رخت خواب رفتم. نبودن چراغ امر گذری پهلوی سر، مانع شد که پیش از خواب چیزی بخوانم. بنابراین رادیوئی را که همراه داشتم جانشین خواندن کردم. سخن که به زبان تاجیکی بود روی هم رفته مفهوم بود، جز بعضی کلمات. خوشبختانه به يك برنامه موسیقی محلی تاجیکی برخورد کردم. شعرهای ساده روستائی که با آواز مشتاقی خوانده می شد، به لهجه تاجیکی که ته لطفی از کهنگی دارد.

۲۱ آبان

صبح که برخاستم و پرده را کنار زدم، آفتاب دمیده بود. از پشت پنجره چنارهای نیم‌خزان زده پیدا بود که برگشان دم به سرخی می‌زد. پس از ترك تهران، نخستین بار بود که درخت برگ‌دار می‌دیدم. باغچه روبروی من همان حالت ایران را داشت، چون سیبی که به‌دو نیم کرده باشند، همان درخت‌ها و همان رنگ خاك، و همان رنگ هوا. از اینکه به شرق رسیده بودم، احساس می‌کردم که پایم بر زمین محکم‌تر است شرق با همه ناهمواریهایش، برای ما که بیماری شرق داریم، جاذبه‌ای چون جاذبه زمین دارد، هر جا برویم به سوی خود می‌کشد. در شهری بودم که در چند فرسخ خاك رود کی بود، که با همه بعدزمان و پیری، هنوز از جوانترین شاعرهای ما جوان‌تر و زنده‌تر است.

برای صبحانه پایین آمدم. رستوران، معلوم نبود کجاست. پس از پرس و جو آن را در گوشه‌ای پیدا کردم. با آنکه اسماً در کشور فارسی زبان بودم، درست نمی‌دانستم به چه‌زبانی باید حرف بزنم. این‌جا نیز هنوز با روی زبان فرو نریخته بود. اطمینان نداشتم که فارسیم برای مردم بومی مفهوم خواهد بود.

در اطاق صبحانه يك ميز دراز چیده بودند که من چون خواستم بر سر آن بنشینم، پرسیدند شما مال «گروپا» (گروه) هستید؟ گفتم نه. گفتند: پس بیائید سر این میز و جای کوچک‌تری را در گوشه نشان‌دادند. معلوم شد که در اینجا نیز گروه و دسته دست بردار نیست. چند لحظه بعد يك جماعت آلمانی (آلمان شرقی) وارد شدند و نشستند سر میز گویا علتش این بود که وقتی آدم با جمعیت است بیشتر از معمول غذا

می خورد و گرنه چه داعیه ای بود که آنهمه املت و کره و مربتا و پنبرو شیر، ناگهان به سوی میز آنها سرازیر شود.

چای را توی پیاله می آورند، یعنی نیم کاسه های کوچک، و این مرا به یاد کودکیم انداخت در ده، که روستائوها پای اجاق می نشستند و پیاله های داغ چای را لای دست می گرفتند و گرمیش را لمس می کردند، درحالی که بخار از آن برمی خاست؛ با صدای «هش» می نوشیدند که گوئی همین صدا لذتش را افزون می کرد، و آنگاه بخار و بوی چای از دهانشان بیرون می زد.

در کشوری بودم که مخلوطی بود از تمدن کارگری روس و خصلت های شرقی. تا آن روز دنیای کمونیسم اروپائی را دیده بودم، ولی کمونیسم شرقی برایم تازه تازگی داشت؛ قدری از آسان گیری تمدن کارگری روس، قدری از باری به هرجهتی شرقی خودمان. بنابراین تعجب نمی کردید اگر می دیدید که مثلاً نیمرو رویش نپخته است و زیرش سوخته، و نوعی روحیه سرهم بندیگری و کمبود کیفیت بر همه چیز حکمفرماست.

پس از صبحانه چون هنوز نیم ساعتی وقت بود به انتظار آمدن راهنما و اتوموبیل جلو هتل به قدم زدن پرداختم. روبروی هتل خیابان لنین گسترده بود که بزرگترین خیابان شهر است، با چهار ردیف درخت و گل های فراوان. هوا دم به خنکی می زد و من چون از زیر بار پالتو و شال گردن و کلاه پوست مسکوی بیرون آمده بودم، احساس سبکی می کردم. جمعیت در هم آمیخته، در رفت و آمد بودند. قیافه ها مخلوط ترکمنی آریائی، بعضی در لباس محلی که بیشتر از طریق کلاه نموده می شد، و آن عبارت بود از عرقچین گونه ای با زمینه سیاه و نقش بته جقه ای

و حاشیه دستباف .

آقای حاجی مراد سر ساعت ۹ آمد. اولین قلم برنامه ما دیدار از « انستیتو شرق شناسی » تاجیکستان بود، اما چون هنوز قدری زود بود فکر کردیم که راهمان را دور کنیم و نگاهی به شهر ببندازیم. دوشنبه شهری است نوساز که بیش از پنجاه سال عمر ندارد ، و شاید بعد از « اسلام آباد » و « برازیلیا » جوان ترین پایتخت های دنیا باشد. از دهی به شهری تبدیل شده است و نامش زمانی به « استالین آباد » تغییر یافته بود که بعد از افول ستاره استالین، از نوبه همان دوشنبه پیشین باز گردانده شد (من و کنج ویرانه پیرزن...) اکنون شاید کمی بیشتر از چهارصد هزار تن جمعیت دارد، و حالت نوخاستگی از سر و رویش می بارد : دیوارها نسبتاً کوتاه، خیابان ها وسیع و خلوت، درخت های کنار خیابان میانه سال ، شبیه به درخت های خودمان که با همه پر آشوبی شهر، گرد شرقی ای بر سر و رویشان نشسته؛ چون همه شهرهای شوروی کم مغازه . وقتی شهر مغازه نداشته باشد، حالت بسته پیدا می کند ، مانند فیل که با همه درشتی، چشم های ریز دارد؛ به این حساب، دردوشنبه من این احساس را داشتم که توی کوچه باغ حرکت می کنم.

رسیدیم به انستیتو شرق شناسی که بنای متوسط الحالی بود . مرا به اطاق آقای عبدالغنی میرزایف، رئیس انستیتو راهنمایی کردند. آقای میرزایف را با آنکه هنوز ندیده بودم، نامش را شنیده بودم. سفر های متعدد به ایران کرده بود، و همان کسی است که راجع به رود کی کار کرده، و پیش از این حرفش را به میان آوردم. بتازگی از کنگره ابوریحان در تهران بازگشته بود و شاید هنوز طعم مهمان نوازیهای ایران که گاهی هم به اسراف نزدیک می شود در دهانش بود.

پس از چند دقیقه اعضاء علمی انستیتو (به قول خودشان خادمان علمی) وارد شدند و دور میز نشستند. آقای میرزایف با موی سفید و عینک و هیکل سنگین، پشت میز حالت رئیس مآبانه‌ای داشت، و اعضاء خود را یکی یکی معرفی کرد، با این توضیح که هر يك مسئول چه قسمتی است و چه رساله‌ای نوشته و یا در دست نوشتن دارد. بین آنها چند زن بودند.

فارسی ما بقدر کافی برای همدیگر مفهوم بود، اما جلسه رویهمرفته قیافه خشک و رسمی داشت. قدری انگور آوردند و روی میز گذاشتند و من نخستین بار توانستم طعم میوه ماوراءالنهر را بچشم، نواده همان انگورهائی که رود کی وصفشان را گفته بود: زان می که گر سرشکی از آن درچکد به نیل... یا: مادر می را بکرد باید قربان... آنها راتوی چرخشت می ریختند و دخترهای سیاه چشم برهنه ساق پایمالشان می کردند. ولی رویهمرفته انگور تعریف داری نبود، شاید مادر از دختر بهتر بوده.

آخر جلسه آقای میرزایف نیز مثل رفقای روسیش، باز حرف نسخه خطی به میان آورد و گفت: «ما در این جا نسخه‌های خوبی داریم که می‌توانید ببینید» عذر خواستم که وقت نیست. با این امتناع، تصویر جدی‌ای از خود در ذهن حضار باقی نمی‌گذاشتم، ولی چه می‌توانستم بکنم؟ برایم واجب‌تر بود که بدانم نوه‌ها و نتیجه‌های کسانی که این نسخه‌های خطی را نوشته بودند، اکنون چه می‌کردند، و این را می‌بایست در کوچه و بازار جست.

ظهر، نهار را با آقای حاجی‌مراد در رستوران هتل خوردیم،

نیمه شرقی نیمه روسی. محیط رستوران پر بود از آدم‌های رنگارنگ: ترك و تاجيك و روس و عده‌ای هم فرنگی. از محلی‌ها کسانی به آنجا آمده بودند که مرفه‌تر بودند؛ موهای سیاه کوتاه، چشمهای نیمه‌بادامی نیمه اریب؛ می‌خوردند و می‌نوشتند و صحبت می‌کردند. وقتی بین خودشان تاجیکی حرف می‌زدند، عبارت‌ها برایم مفهوم نبود.

تلفیق عرقچین و «کاپیتال» در ذهن من خالی از غرابت نبود، ولی دنیا خود معجونی شده بود و همه چیز شدنی. مشتریها، باپوست سبزه شراب «بور» رومانی مضمضه می‌کردند و دم غنیمت بود. آقای حاجی‌مراد که مدتی در اصفهان به سر برده بود به ادبیات معاصر ایران علاقه نشان میداد و در کار نوشتن رساله‌ای راجع به این موضوع بود. مقداری درباره شعر و نثر امروز ایران صحبت کردیم. بعد از ناهار چون در شرق بودیم مجاز بود که ساعتی استراحت کنیم. گذشته از این، شهر کوچک بود و فاصله‌ها کوتاه، و به کارهایمان می‌رسیدیم.

حدود چهار، برای تماشای دره «ورزاب» رفتیم که بمنزله شمیران دوشنبه است. رودخانه «ورزاب» از میانش میگذرد و هوایش بیلاقی است. زمین و سنگ‌ها و درخت‌ها و گیاه‌ها خیلی شبیه به ایران و افغانستان اند. البته هنوز خانه‌ای بردامنه‌های این دره ساخته نشده است. من به یاد زمین‌خوارهای خودمان افتادم که اگر دستشان به دامن چنین جائی میرسید برخاکش بوسه می‌دادند. زمین‌های آفتاب خورده، مثل سینه معشوق لطیف و لغزان، و جان میداد برای آنکه هر چندگاه يك بار دست به دست بگردد!

وقتی برگشتیم، رفتیم به یکی از فروشگاههای بزرگ شهر که مملو بود از مشتری، اما جنس‌ها نه تنوع داشت و نه کیفیت. گشتی توی آن زدیم. من منظورم این بود که به جایی که جمعیت باشد، سر زده باشم. مردم، آرام آرام نگاه می کردند، یاتوی صف بودند. خواستم چند صفحه از ترانه‌های محلی تاجیک بخرم. جلوی پیشخوان صفحه‌فروشی قیامت بود. گرامافون به صدای بلند آهنگی را می نواخت و عده‌ای جوان دورش جمع شده بودند. فروشنده که يك جوان روس بود داشت ماشین حسابش را تعمیر می کرد، با همان حالت کم اعتنای يك نیمه‌هپی غربی. حاجی مراد راجع به آن صفحه‌ها از او پرسید. زیر لبی جواب داد که تمام شده است. هیچ حرارتی برای فروش به خرج نمی داد و حق هم داشت. در اتحاد جماهیر شوروی باید خریدار همواره نیاز فروشنده را بکشد. فروشنده، شاه بیگمان است. می داند که جنسش همواره به مقدار کمتر از درخواست است. چقدر دور است از عالم تمدن غربی که باید مشتری را با تبلیغ و «چاخان» به «دام» انداخت. معروف است که ۳۰٪ قیمت جنس در آمریکا هزینه تبلیغاتش است. بخصوص کتاب و صفحه در اتحاد جماهیر شوروی اگر کمی خوب باشد، همان چند روز اول تمام میشود، آن هم با صف‌های وحشتناکی که برایش بسته میشود.

بعد رفتیم به يك کتابفروشی که در کنار همین فروشگاه بود. کتابهای روسی و تاجیکی و ازبکی داشت، البته در رسم الخط روسی. دوسه کتاب به خط فارسی دیدم که گویا از روی «تفنین» چاپ کرده بودند. دوتای آنها را خریدم، یکی «بوی زمین» منتخب اشعار ترسون زاده، و دیگری «من و شبهای بیخوابی» منتخب اشعار مؤمن قناعت.

آنگاه آمدم به بولوار لنین و قدری قدم زدیم . مردمی که در حرکت بودند ، بیشتر حالت عابر داشتند تا گردش کننده . من دوست می‌داشتم که به تماشای یکی از رقص‌های محلی بروم . حاجی مراد هم در این باره کوشش بسیار کرد ولی بی‌ثمر بود ، زیرا در این دوروزی که من بودم ، نمایش رقص جزو برنامه تأثیرها نبود.

چون شب کار دیگری نمی‌شد کرد ، زودتر برگشتم به اطاقم ، رادیو را باز کردم . چنانکه طبیعی است از کلخوز حرف می‌زد و کارگر قهرمان و ازدیاد محصول در فلان‌جا ، و افزایش تولید در فلان کارخانه ، و اینکه کجا دوم شده است و کجا سوم ، و آمار و ارقام بود که پشت سرهم خوانده می‌شد ، با صدای یکنواخت ، چنانکه گوئی هرگز خسته نمی‌شود و می‌تواند ساعت‌ها بگوید و بگوید ؛ و مردم نیز ساعت‌ها بشنوند و بشنوند ، واحدی احساس خستگی نکند ، زیرا حالتی قوی‌تر از خستگی وجود دارد ، و آن عایق شدگی در برابر خستگی است .

۲۲ آبان

صبح مرا به دیدن نمایشگاه پیشرفت‌های تاجیکستان بردند . خانمی آمد که توضیح بدهد . مقداری مواد زراعتی بود که عبارت باشد از انواع غوره و پنبه و گندم و حبوبات و میوه خشک . باز همه جا صحبت از ارقامی بود که تاجیکستان در مقایسه با جمهوری‌های دیگر در چه چیزها دوم یا چندم است ، و در چند سال اخیر در فلان رشته چه مقدار پیشرفت حاصل کرده است ، و همه اینها به صورت منحنی و خطوط نیز روی تابلوئی نشان داده می‌شد .

محصول‌های صنعتی هم به نمایش گذاره شده بود و کارهای دستی. اینجا نیز حرف بر سر این بود که تاجیکستان در گذشته چقدر عقب مانده بوده و در دورهٔ سوسیالیستی چه پیشرفت‌ها که نکرده. عکس‌های دوشنبهٔ پیش از انقلاب نشان داده می‌شد، با زاغه‌ها و کومه‌هایش و زندهای روبنده‌ای که تجسم اسارت بودند؛ و در کنار آن بناهای چند طبقهٔ کنونی بود، ساخته شده از بتون و آهن. عکسهایی نیز از قهرمانان کار تاجیک در پهلوی هم گذارده شده بود؛ و اینها کسانی بودند که به حزب و پیشرفت اقتصادی ملت تاجیک کمک کرده بودند، بعضی با همان عرفچین کذا. در میان عکس‌های دستجمعی، عکسی نیز از یک هیئت ایرانی بود که فروزانفرونیسی هم بر روی آن دیده می‌شدند.

تاجیکستان، بزرگ‌ترین محصول پنبه را در میان جمهوری‌ها دارد. به من گفتند که در فصل برداشت پنبه دانشگاه و مدارس تعطیل می‌شوند، زیرا از دانشجو و استاد، همگی به پنبه چینی می‌روند (مانند فصل برداشت نیشکر در کوبا که فیدل کاسترو هم داس به دست می‌گیرد). ماشین‌هایی به نمایش گذارده شده بود که بچه‌ها درست کرده بودند و منظور از آن نشان دادن استعداد علمی و صنعتی کودکان تاجیک بود.

خانمی که شرح می‌داد، البته فراموش نمی‌کرد که همهٔ مسائل باید به سیاست و حزب باز گردد، و هر اشاره و توضیحی نتیجه‌گیری‌ای دارد، و هر مطلب، گریز گاهی، و هر گزیر گاه بزنگاهی؛ و واجب است که «دیو» دیروز و «پری» امروز دوش به دوش در برابر چشم قرار گیرند.

از آنجا بنا به قرار قبلی‌ای که بود به انجمن نویسندگان رفتیم که خودشان «اتفاق نویسندگان» می‌گویند، و مانند اتحادیه‌های صنفی

دیگر در همهٔ جمهوریه‌ها هست. در آنجا آقای ترسون زاده رئیس انجمن و چند تن دیگر منتظر من بودند. ترسون زاده که گمان می‌کنم حدود ۶۵ سال دارد، مهم‌ترین شخصیت ادبی تاجیکستان است. هم شاعر ملی است، و چون ملت و دولت به هم آمیخته شده‌اند، هم شاعر دولتی؛ برندهٔ جایزهٔ ادبی لنین و جایزهٔ ادبی دولت. هر جا نمایشگاهی یا حرفی از تاجیکستان باشد عکسی هم از او هست. موهای نقره‌ای و سیمای روشن و نگاه ملایم و سخن گفتن نرم دارد که در آن، ساده دلی شاعرانه با حساسبگری سیاسی توأم شده است.

به غیر از او آقای میرشکر هم بود که دومین شخصیت ادبی تاجیک است. شاعرو برندهٔ جایزهٔ دولت، و اگر اشتباه نکنم رئیس مجلس ملی تاجیکستان. آقای مؤمن قناعت هم که تاحدی نمایندهٔ ادبای جوان و نوپرداز تاجیک به شمار می‌رود، حضور داشت. وی معاون ترسون زاده در انجمن نویسندگان است. دو تن دیگر هم بودند، با دختر خانمی بنام گلرخسار، که به من گفتند روزنامهٔ جوانان را اداره می‌کند.

نشستیم دور یک میز به گپ زدن (به قول خودشان). ظرفی انگور هم آوردند و چند گرده نان (از نوع نان‌های خانه‌پزی خودمان) و به من تعارف کردند که «نان بشکنید» البته حدود ساعت ۱۰/۳۰ وقت نان خوردن نبود، ولی این رسم آنجاست. نان نشانهٔ برکت است. اعتقاد کهنسالی که خوشبختانه هنوز در آنجا حفظ شده.

نخست راجع به سازمان «اتحادیه» صحبت شد. گفتند «اتفاق» ماصد عضو دارد و این بدان معنا بود که صد مؤلف و نویسنده و شاعر در تاجیکستان کنونی وجود داشت؛ چون، گمان نمی‌کنم که شاعریا نویسندهٔ قابل اعتنائی باشد و عضو اتحادیه نباشد. برای آنکه کسی

واجد شرایط عضو شدن باشد، یعنی نویسنده یا شاعر شناخته شود باید اثر قابل قبولی منتشر کرده باشد، و اثر ادبی هم برای آنکه بتواند منتشر شود، باید «اتفاق نویسندگان» آن را قابل چاپ تشخیص داده باشد. پرسیدم آیا همه قلمزنانهای تاجیک عضو این اتحادیه هستند؟ گفتند بلی برای آنکه امتیازهایی دارد. امتیازها آن بود که می توانستند اثر خود را آسان تر منتشر کنند، تعطیل های ارزان قیمت در استراحت گاه ها و بخصوص کنار دریای سیاه به دست آورند، و به سیاحت ها و مسافرت های رسمی بروند؛ خلاصه از جانب دولت، نویسنده شناخته شوند، جزو جامعه «اینتلجنسیا» قرار گیرند. بخصوص روی این نکته تکیه کردند که «میتواند برود و استراحت کند و شعر بگوید»، من با لبخند گفتم «اگر شاعر زیاد هم استراحت بکند، شعر گفتن یادش میرود».

از تیراژ کتاب پرسیدم. گفتند بین ۲ تا ۱۰ هزار است که با توجه به جمعیت سه میلیونی تاجیکستان رقم بزرگی است. و حق التألیف يك كتاب ۲۰۰ صفحه ای (اگر موفق باشد) ۲۰۰۰ روبل میشود که آن هم پول بدی نیست. اما شاعران و نویسندگان عضو اتحادیه نمیتوانند از طریق حق التألیف امرار معاش کنند و هر يك در اداره ای شغلی دارند.

چون چاپ اثر ادبی باید با موافقت «اتفاق» صورت گیرد، خود بخود این نوعی «ممیزی» در خلق آثار ادبی میشود که از جانب خود نویسندگان اعمال میگردد. پرسیدم حدود «ممیزی» اتحادیه نویسندگان چیست؟ گفتند: تذکرها می دهیم. ظاهراً اگر این تذکرها از جانب مؤلف پذیرفته نشود؛ چاپ کتاب در «بوته اجمال» میماند.

از تمایلات «بورژوازی» در ادبیات پرسیدم که آیا امکان بروز می یابد. گفتند: «نه، این غیر ممکن است» بر سر این موضوع گذشت

ندارند؛ ولی بدیهی است که وضع نسبت به دوره استالینی از زمین تا آسمان فرق کرده. گذشت و انعطاف خیلی بیشتری در کار آمده. لااقل میشود غزل گفت و از گل و بلبل حرف زد؛ هرچند مستحب است که در آن گریزی به صحرای کربلای مردم زده شود. حرف از شعرنوبه میان آمد، به آن صورت که در ایران رایج است. تقریباً همه مخالف بودند. از ابهام و پیریشان گوئی میترسیدند. ترسونزاده گفت که چند سال پیش که در تهران بوده به یکی از محافل نوپردازها رفته تا با آنها مباحثه کند گفت «عده‌ای که همه دارای سبیل و چشم‌های بسرافروخته بودند و مرتب سیگاردود می‌کردند، دورتادور نشسته بودند و بالحن پرخاشجویانه حرف می‌زدند.» معلوم میشود که به حرف‌های او درباره «ادبیات خلق» خندیده بودند.

من گفتم رفقای مسکوی شما (منظور کمیساروف و همکارانش بودند) به شعر امروز ایران نظر خوشبینانه دارند. سردرد دلشان باز شد و گفتند «اختلاف ما با آنها در همین است». معلوم شد که در مسکو و دوشنبه، دودید متفاوت راجع به شعر نو ایران وجود دارد، و این تعجبی نداشت. اگر تاجیک‌ها که زبان‌شان مشابه با زبان فارسی است، «موج نو» و جریان نیمائی را در شعر امروز ایران بپذیرند، باید به خود اجازه دهند که به همان شیوه شعر بگویند و این از نظر آنها کاری است نپذیرفتنی آنچه من استنباط کردم نوگرایی تاجیکستان در حد همان شکستن وزن و قافیه است، شیوه‌ای که مایا کووسکی نماینده‌اش است (البته منهای آن عضله و آن خون). شعر از نظر آنها نباید طوری باشد که مردم عادی از آن برمند.

بعد به خانم گلرخسار تکلیف کردند که شعری از خود بخواند و

خواند. از نوع شعرهای نوتاجیکستان بود، و بدهم نبود.

وقتی صحبت از مشی ادبیات مطرح شد، آقای ترسون زاده با همان لحن آشنای شعاروار گفت: «باید برای خلق نوشت» من گفتم ظاهراً هیچ نویسنده‌ای تا کنون به دنیا نیامده و امروز هم نیست که بگوید که «ضد خلق» چیز می‌نویسد؛ نکته باریک این است که روشن شود که چه چیز موافق با خلق است و چه چیز ضد خلق. این آنقدرها هم ساده نیست. قبول کرد. منظورم این بود که مکتب «رنالیسم سوسیالیستی» در به سینه زدن سنگ «خلق» نوبرش را نیاورده، همه آثار بزرگ و آثار خوب گذشته کم و بیش واجد جنبه «خلق» بودن بوده‌اند، و گرنه در طئی قرون از جانب مردم خوانده نمی‌شدند. منتها فرق این است که امروز ادبیات با سیاست آمیختگی بیشتری پیدا کرده و هر جبهه، ادبیات معارض خود را محکوم می‌کند.

پس از آن موضوع خوبی و بدی اثر ادبی مطرح شد. من گفتم اگر شعرا و نویسندگان، آنقدر حس تشخیص و انصاف می‌داشتند که اثر بد و متوسط پدید نیاورند، و یا اگر آوردند منتشر نکنند، ما هم اکنون بیشتر از یک پنجاهم آنچه داریم نمی‌داشتیم، ولی چون خود آنها این گذشت را نداشته‌اند، باید مدتی بگذرد و مردم خوبها را از بدها جدا کنند و بدها را دور بریزند؛ و تنها فایده‌ای که اثر متوسط و بد دارد این است که قدر و جلوه خوبها را روشن می‌کند.

رو به مرفته استنباط من این بود که در تاجیکستان (در مسکو و لنین گراد نیز) از ادبیات معاصر ایران اطلاع ناقص و پراکنده‌ای در دست است، بخصوص نثر. موضوع در گرو اتفاق بود؛ و اینکه مجله یا کتابی برسد یا نرسد. برای مثال بگویم کسانی که در مجله پیام نوین و سخن

مطلب منتشر کرده اند در آنجا شناخته تر هستند، زیرا این دو مجله منظم تر به اتحاد جماهیر شوروی می رسیده و از این رومن با تعجب دیدم که بعضی از شعرا و نویسندگان برجسته تر در آنجا گمنام تر از کسانی هستند که به علتی گذار اثرشان به آن حدود افتاده بود.

با این حال، این را نیز من شنیدم که در میان جوانان های تاجیک تکان ها و کنجکاوی هایی نسبت به آثار ادبی خارجی هست، بخصوص ادبیات معاصر ایران (و تا حدی افغانستان).

آنچه مسلم است این است که وزش ادبی در میان ایران و تاجیکستان وجود ندارد. خود دیوار «خط» مانع کوچکی نیست. تاجیکستان در «رتالیسم سوسیالیستی» خود جا خوش کرده است، و ایران در تقلید خویش از غرب، و آنچه در این میان رد و بدل می شود، خیلی ناچیز است.

من چون به بیش از چند تن برنخوردم (آن هم فقط ساعتی) نمی توانم راجع به چگونگی و پهنای ادبیات تاجیک بیش از آنچه گفتم، حرفی بزنم، ولی وقتی پای ادبیات رسمی در میان باشد، میشود از ترسون زاده و مؤمن قناعت به عنوان دو نمونه یاد کرد، اولی نماینده نسل گذشته تر و دومی نسل جوان تر. بنابراین درباره هر يك از این دو چند کلمه بیشتر حرف می زنم.

خوشبختانه دو مجموعه از آن دوه خط فارسی موجود بود که خریده بودم (خود آنها نیز خواستند آنها را به من هدیه کنند که چون داشتم عذر خواستم) این دو مجموعه هر دوه قطع كوچك چاپ شده است و چاپ آنها تا حدی جنبه تفنی داشته.

گمان می کنم که لاهوتی در ترسون زاده مؤثر بوده است. لاهوتی

در شعر همانگونه که صدرالدین عینی در نثر، ادبیات معاصر تاجیک را تحت تأثیر گرفته است. اما عجیب این است که لحن ترسونزاده اشرف الدین نسیم شمال را نیز به یاد من آورد. شاید بین این دوهیج وجه شباهتی نباشد (نه از لحاظ زندگی، نه از لحاظ شخصیت، و نه از لحاظ موضوع شعرها) ولی نوعی اشتراك لحن، اشتراك نفس هست و در هر دو همان سادگی تعبیر و سبک روزنامه‌ای.

در شعرهای ترسونزاده مضامین وطنی با «ساویتی» آمیخته می‌شود و نیز وصف طبیعت با حسب حال، اما در هر حال و هر موضوع خواننده او فراموش نمی‌کند که با زبان «حزب» سروکار دارد. شعر او رابطی است میان مردم و نظام حاکم.

شعرهای ترسونزاده که بیشتر قالب ترجیع بند و چارپاره دارد، دارای وزن وقفیه است، حتی می‌شود گفت که قافیه وردیف در کلام او جای نمایانی دارند. بندی از یکی از قطعه‌هایش را برای نمونه می‌آورم:

گفته بودی اینکه مهمان می‌شوی
در تن جان پروران جان می‌شوی
روز و شبها انتظارم من هنوز
با دل امیدوارم من هنوز
کنده شد در راه تو چشمان من
کسی تو می‌آیی، بیا جانان من
خانه ما آنقدر هم دور نیست
گرچه در چشم شما منظور نیست

این قطعه را هم که در وصف «کانال» سروده، پیوند «شعر و صنعت»

است:

ای صبا از مارسان بردوستان، آمد کانال
هم خبر کن نوعروس بوستان، آمد کانال. الی آخر
گمان می‌کنم که شعر ترسونزاده خوانندگان نسبتاً زیادی داشته
باشد. بی‌آنکه کسی را به تفکر وادارد، گرم و خوشینانه است. شعر
دوره «سازندگی» است، دوره‌ای که نباید درباره‌اش چون و چرا کرد.

مؤمن قناعت خواسته است نسبت به جوانی خود وفادار بماند
(بنظر من ۳۵ ساله آمد) بنابراین چند قدم از ترسونزاده فراتر نهاده و
وزن وقایه را درهم شکسته. اما طرز دید، کم و بیش به همان شیوه
سنتی است. نوی قناعت از نوع نوی مشروط و مقتید است؛ دردایره
«رنالسم سوسیالیستی».

از سوی دیگر، وی تحت تأثیر شعرای میانه‌رو ایران است که نه
از کهنه دل می‌کنند و نه از نو، و در عین حال از هر دو حساب می‌برند؛ بین
مرعوبی و مجذوبی دست و پا می‌زنند، و بدینگونه تا حدی خاصیت
جاندارهای ذوحیاتین پیدا می‌کنند.

مؤمن قناعت نیز تغزل را با مسائل «میهنی» و «مرامی» می‌آمیزد،
مانند شعرای گذشته که تشبیب و مدح را با هم تلفیق می‌کردند؛ خود
آنها سهمی داشتند و دستگاه پاداش دهنده سهمی. همین اندازه که او
توانسته برای کتابش عنوان «من و شبهای بی‌خوابی» انتخاب کند، نشانه
پیشرفت بزرگی است. در گذشته چنین عنوانی برای کتاب شعر ممکن
بود بر حسب ارتجاعی و بورژوازی بخورد، زیرا در جامعه سوسیالیستی
شاعری که «شبهای بی‌خوابی» داشته باشد، یا باید اعصابش خراب باشد

و یا دچار بیماری مالیخولیا، و یا ناتوان از درك «بهشت سوسیالیسم»، و در هر يك از این سه حال، فردی باشد محکوم و حاشیه نشین.
 تا آنجا که من دیدم، قناعت طبع گرمی دارد و از رنگارنگی و لطف تخیل برخوردار است، و چون کمتر از میانه پردازهای ما تحت تأثیر ادبیات غربی است، کلامش بیشتر از آنها برخوردار از طعم و چاشنی «بومی» است. يك قطعه اش را در این جا می آورم:

من و شبهای بی خوابی
 به یاد موی شیرنگ تو
 شب را تا سحر بردم
 ننالیدم.

اگر چه عمر بلبل را به سر بردم
 سرم در بستر قو
 گوئی در گرداب می غوطید
 نگاهم تا سحر در شعله مهتاب می غوطید
 که شاید در لب دریا
 ترا یابم تك و تنها
 بگویم با لب خاموش در گوشت
 دلم را داستانم را
 سپارم در ته بال تو جانم را
 چه لطف است این-
 که ناگه آمدی در خواب شیرینم!
 نشستی در برم
 بالید بالینم،

سفیدی یافتی درموی مشکینم
 تو را چون طفل بوئیدم
 تو را چون طفل بوسیدم
 تو خندیدی
 ز لبخندت سحر آمد
 پری گشتی،
 پریدی از سرم رفتی
 به مثل خواب از چشم ترم رفتی
 زجا جستم،
 که از پشتت کنم پرواز
 بر آرم تافلك آواز
 زخود رستم،
 ولی دیدم،
 مرا در پای زنجیر است:
 صدا برخاست از زنجیر طلائی:
 مگر آواز زنجیر است
 یا آواز تقدیر است؟
 نرفتی، ماند افسانه
 همان بالین، همان خانه
 تو و شبهای مهتابی
 من و شبهای بیخوابی....

زبان شعر، در تاجیکستان به زبان شعر ما بسیار نزدیک است، در حالیکه زبان نثر و زبان محاوره از آن فاصله گرفته (کم و بیش همین گونه

است بین افغانستان و ایران).

آیا باید این را ناشی از قدرت شعر کهن فارسی دانست که هنوز سایه‌اش بر سر شعر امروز گسترده است و آنها را بر سر یک سفره گرد می‌آورد، چه تا جیکستان و چه افغانستان؛ و یا گفت که چون زبان شعر چکیده‌ای و جوهری است، کمتر در معرض تصرف‌های محیط قرار می‌گیرد؟

از انجمن نویسندگان که بیرون آمدیم، رفتیم به کتابخانه ملی دوشنبه که به نام «کتابخانه فردوسی» معروف است. در سرسرا عکس بزرگ و مجسمه‌ای از شاعر بزرگ برپای است، فردوسی در سیمای آسیای میانه‌ای، چنانکه گوئی این فردوسی نه از مادر خود؛ بلکه از زن پدرتر کمنی‌ای به دنیا آمده است. به من گفتند که ایسن کتابخانه دو میلیون کتاب دارد، کتاب‌های مهم، در زبانهای مختلف. در سال ۱۹۳۴ تأسیس گردیده.

پس از انداختن نگاهی به اطراف، به اطاقی رفتیم که کتابهای ایرانی در آن بود. خانم خوشروئی مسئول قسمت فارسی بود و به فارسی خوبی به توضیح درباره بخش خود پرداخت. با نام من خوب آشنا بود و دوسه کتاب مراهم که موجود داشتند آورد و نشان داد. امارو بهمرفته تعداد کتاب‌های فارسی با توجه به تشابه زبان فارسی و تاجیکی، کم می‌نمود. از نوگشتی در کتابخانه زدیم. دخترها و پسرهای تالارهای مطالعه سرشان روی کتابشان بود. شاید زیرچشمی همدیگر را می‌پائیدند ولی هنوز عالیشان دور از عالم کتابخانه‌های پاریس و یا همین کتابخانه‌های دانشگاهی خودمان بود که در آنها نگاه و نفس و عطر و گرمای تن

دنیای معصوم کتاب را بهارافشان میکنند؛ ویش از هرجا، علم و تمنّا به هم آمیخته می‌شود.

بعد از ظهر رفتیم به موزه تاجیکستان که به نام «کمال الدین بهزاد» است. در آنجا همه آثار هنری و اجتماعی و عمرانی و تاریخی جمهوری تاجیکستان به نمایش گذاشته شده است. خانمی برای راهنمایی ما آمد و من و او حاجی مراد به راه افتادیم.

نخست به قسمت نقاشی‌ها رفتیم که از جانب «اتفاق رستمان» (منظور اتحادیه نقاشان است) به نمایش گذاشته شده بود. نقاشی‌ها ساده و بی‌ادعا بود، با موضوع‌های مربوط به توده و سوسیالیسم. مثلاً یک پرده اربابی را نشان می‌داد که از جانب انقلابیون توقیف شده است. طبیعتاً قیافه انقلابیون محکم و مصمم بود و قیافه ارباب، ترسان و زبون، با شکم جلو آمده و گوشت‌های زیادی بر تنش.

تابلو دیگر، زن چادری‌ای را متعلق به دوره پیش از انقلاب نشان می‌داد که او را «ضعیفه» خطاب می‌کردند؛ با حالت خاضع و کسر کرده. نام این تابلو «درخت غم» بود، مبین آنکه زن در آن دوره «غم خورک» بوده است. در کنارش یک زن بعد از انقلاب نشان داده می‌شد که عبارت بود از دختر سر حال بشاشی، دکلته پوشیده، و در حالی که گل‌های بهاری در برابرش شکفته بود با قدم‌های محکم به سوی افق‌های طلایی پیش می‌رفت. برای آنکه سم پاشی‌های ارتجاع هم فراموش نشده باشد، در گوشه همان تابلو چند متل‌نشان داده می‌شدند، غرق حیرت و انزجار، و به این دختر متجدد چپ چپ نگاه می‌کردند؛ ولی معلوم بود که نگاه مذبذبه‌ای است. روز، روزا بود. آنگاه برای تکمیل صحنه

این حسن ابتکار هم به خرج داده شده بود که قسمت مربوط به آخوندها تیره نشان داده شود و قسمت مربوط به دخترروشن (نشانه نبرد تیرگی با روشنائی)؛ يك زن جبر پاره شده هم در زیر قدم های دختر افتاده بود که دیگر کار را تمام می کرد.

بعد رفتیم به گوشه ای که «نمونه گاهی» از زندان «امیر» بود که در آنجا زن جبر و کند و بخو و سایر آلات شکنجه به نمایش گذارده شده بود و پیکره زندانی ای را گذارده بودند باغل و زن جبر. عکسی از صدرالدین عینی، نویسنده بزرگ تاجیک بر دیوار بود. مناسبش آن بود که او نیز به علت افکار ترقیخواهانه، چندی در چنین زندانی به سر برده بود. از جانب راهنما تصریح شد که یکبار او را هفتاد تازیانه زده بودند. آنگاه ما را بردند در برابر ماکتی که سدها و دشتهای آبیاری شونده را نشان می داد. صفحه ماکت، با نیروی برق به کار می افتاد و نقطه های حساس با چراغ روشن و خاموش می گشت و مسیر آبادیها را می نمود، و بلند گوئی با لحن رجز خوانانه به زبان تاجیکی شرح و تفصیل می داد که: چه بوده و اکنون چه شده و چه خواهد شد، و بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا... کشتزارها تا دامنه کوه کشیده می شد و بسیار زیبا می بود، اگر آنقدر با شعار همراه نمی گشت.

جمهوریهای شوروی آسیای میانه بر حسب نژاد و زبان تقسیم شده اند. در این میان سهم تاجیکستان آنقدرها نیست (۱۴۳۰۰۰ کیلو-متر مربع وسعت، و سه میلیون جمعیت) جای تأسف است که دوشهر کهنسال فارسی زبان، یعنی سمرقند و بخارا، از تاجیکستان جدا مانده اند. تاجیکستان، یکی از کوهستانی ترین کشورهای دنیاست، نود و

سه درصد خاك آن را كوهسار تشكيل می‌دهد، و به همین سبب از نظر تولید برق آبی، دومین کشور در اتحاد جماهیر شوروی است. بنا به آمار نقل شده در نشریات رسمی، بیسوادی در تاجیکستان ریشه کن شده است و آموزش ابتدائی تا هشت سال اجباری است. بطور کلی، پیشرفت آموزش و بهداشت و کمیّت زندگی، نسبت به دوران پیش از انقلاب تحسین انگیز است؛ آنچه جای حرف دارد «کیفیت زندگی» است.

نمی‌شود این فصل را به پایان برد و چند کلمه از زبان تاجیکی و فرهنگ نگفت. طبق آمار رسمی هم اکنون چندین روزنامه و ۱۵ مجله در تاجیکستان منتشر می‌شود که تعداد مجموع نسخه آنها در سال ۱۹۷۰ صد و هشتاد و هشت میلیون بوده است. در همان سال ۷۱۸ جلد کتاب، به تعداد ۵/۵۹۹/۰۰۰ نسخه انتشار یافته. آثار مهم ادبی دنیا و روس به زبان تاجیکی ترجمه شده‌اند. جمهوری تاجیکستان با یکصد کشور رابطه فرهنگی دارد، و چه وجه...

همه اینها برای يك ملت سه میلیونی توفیق درخشانی است، ولی باز در اینجا چون پای کیفیت به میان آید به آسانی نمی‌شود در خوشبینی آمار شريك گشت.

در آنچه مربوط به زبان تاجیکی است، احساس من این بود که دیرزمانی نخواهد توانست در برابر زبان روسی مقاومت کند. زبان روسی چون درخت تناوری است که سایه اش مانع ادامه حیات گیاههای کوچکتر خواهد بود، و این گیاههای کوچکتر زبانهای جمهوریهای جنوبی هستند. منظورم اینست که جریان کارها به نحوی است که فکر علمی و فرهنگی و ادبی بیشتر در زبان روس به کار خواهد افتاد و این به

مروزربان ملی را ازبینه خواهد افکند و سرانجام درطسی بیست سی سال آن را تبدیل خواهد کرد به يك زبان محلی. هم اکنون گمان می کنم که يك تاجیک یا يك ازبك اگر بخواند کتابی بنویسد که درمحافل فرهنگی شاخصیت پیدا کند، ترجیح خواهد داد که آن را به زبان روسی به قلم آورد. بطور کلی هر قومی که دو زبانی شد (منظور طبقه روشنفکر است) يك زبان به سود زبان دیگر میدان خالی خواهد کرد؛ چیزی شبیه به جنگ خروس ها.

در همین نشریه رسمی دیدم که فردوسی و خیام را نیز جزو «مفاخر» تاجیکستان به حساب آورده بودند. تا آنجا که ما می دانیم فردوسی و خیام حتی برای يك مسافرت چند ساعته هم به قول امروزیها «ترانزیت» قدم به خاک تاجیکستان امروز نهاده بودند. رابطه دیگری هم که نبوده، بنا بر این متحیر ماندم که بر حسب کدام دیالکتیک بشود به این دوبزرگ افتخار تاجیکستانی بودن ارزانی داشت. بی یاد این شوخی دوره جنگ افتادم که عده ای هیتلر را کرمانی می دانستند. حتی گفتند که «سید» است، و نازیها که زیاد استعداد مزاح شنیدن نداشتند به این ادعا اعتراض کردند.

قاشکند
(از بکستان)

۲۳ آبان

صبح خیلی زود می‌بایست به تاشکند پرواز کنم. آقای حاجی- مراد با اتومبیل به هتل آمد و مرا به فرودگاه برد. صبح ماوراءالنهر مثل صبح‌های خود ما باشکوه است: دم می‌زند، رشد می‌کند، می‌بالد، به اوج شکفتگی می‌رسد؛ و همه اینها در برابر شما و در عرض چندین دقیقه.

از پشت شیشه هواپیما دمیدن آفتاب را از دهانه «فرغانه» دیدم که دروازه شرق است. دیگر در قلب ماوراءالنهر بودم (آنسوی آب)؛ سرزمین کرانه‌های سیحون و جیحون که برای ما لبریز از خاطره‌های تاریخی است: بخارا و سمرقند و خوارزم و خیوه و چغانیان و بدخشان و قرغانه و خجند و سغد و چاچ و ترمذ و هزاراسب و کش و نخشب و اشرو- سنه و طراز. هر يك از این نام‌ها، به گذشته‌های دورمان می‌برد، چنانکه در خواب راه برویم؛ دنیای بت‌ها و کنیزها و شعرها و کارزارها، که در آن گرنب گرنب سم اسب با نغمه‌های غزلخوانی آمیخته میشود.

در فرودگاه تاشکند برویای فراوانی بود؛ پایتخت آسیای میانه، تنها شهر بین‌المللی این منطقه. هیچ کس به هیچ کس بود. از نو مشکل بازیافتن راهنما پیش آمد. کسیکه می‌بایست به پیشوازمین آمده باشد، اثری از آثارش نبود. چمدانم را برداشتم و پیرسان پیرسان سراغ دفتر «اینستوریست» را گرفتم. در آنجا نیز خبری نبود. پس از آنکه بیست

دقیقه‌ای گذشت، ناگهان دختر سیاه سوخته‌ای جلو آمد و خود را نماینده «آکادمی علوم» ازبکستان معرفی کرد. از اینکه آنقدر مرا معطل گذاشته بود، نتوانستم عصبانیت خود را پنهان دارم، ولی زود به یاد آوردم که در مشرق زمینی هستم که بسوی تجدد به پیش می‌رود و تعجبی نیست اگر هنوز در آن، نه وقت‌شناسی امروز باب است و نه ادب گذشته. چند کلمه به انگلیسی نارسائی ردیف کرد که حاکی از عذری بود (نه معذرت)؛ آنگاه با عجله برنامه‌ام را در جمهوری ازبکستان برایم توضیح داد که عبارت بود از يك روز در بخارا، يك روز در سمرقند، دو روزی هم در تاشکند.

چمدانم را توی اتومبیل گذاردیم و راه افتادیم. چون از همان لحظه اول برخورد ناخوشایندی با دختر راهنما پیدا کرده بودم، حتی اسمش را هم نپرسیدم. او جلونشسته بود و من عقب. گاهی رویش را برمی‌گرداند و توضیحی راجع به شهر میداد و من هم سری تکان می‌دادم. فاصله بین فرودگاه و هتل را که می‌پیمودیم، تاشکند بنظرم شهری گسترده آمد. چون زلزله سال ۱۹۶۶ خرابیهای هنگفتی در آن به بار آورده بود، شهر، قیافه نوساز خود را خوب نشان می‌داد و پیدا بود که به این نوی می‌نازد. همه جمهوریهای شوروی در تجدید بنای آن شرکت جسته بودند، که گمان می‌کنم سهم او کراین در این میان از همه بیشتر بوده است، زیرا تاشکند در زمان جنگ از پناهندگان و مجروحان این جمهوری خیلی گرم پذیرائی کرده بود، و اینک فرصتی بود برای حق‌شناسی.

رفتیم به هتل تاشکند که هتل درجه اول شهر است. بنای ساده و نجیبی است و چون کمی قدیمی است (شاید ۳۰ سال عمر) اصالت و

اسلوبی در آن دیده میشود: سرسراها و پلکان، وسیع، سقف‌هانسبه بلند؛ در مجموع، تمیز و دل‌باز.

برنامه من می‌بایست بی‌وقفه شروع شود. چون به خانم راهنما گفتم در کمتر از یک ساعت آماده خواهم بود قدری تعجب کرد، انتظار چنین سرعتی را نداشت.

ساعت ۱۰ با اتومبیل آمد و اول از هر چیز مرا برد به نمایشگاه اقتصادی ازبکستان، نظیر آنچه در «دوشنبه» دیده بودم. محصولات صنعتی و کشاورزی، میوه‌ها و خشکبارها، بازشیبه به همانهایی بود که در ایران داریم.

ازبکستان نیز مانند تاجیکستان سرزمین پنبه است (در آن سال محصول پنبه می‌بایست به ۵ میلیون تن برسد). ماکت‌هایی از مزارع پنبه و سدبندی و آبیاری بود، و بعضی ماشین‌آلات ساخت خود ازبکستان و کارهای دستی. عکسی از چند زن روئنده‌ای، حاکی از عقب ماندگی دوران گذشته بر دیوار آویخته بود، و نیز عکسهایی از مشاهیر ازبک و کسانی که به حزب خدمت کرده بودند. پس از آنکه نمایشگاه تمام شد، خواستند برای من فیلمی نشان دهند، مبین پیشرفتهای جمهوری، ولی دستگاه خراب بود و پس از چند دقیقه عذرخواستند.

از آنجا رفتیم به موزه صنایع دستی که خودشان «علمی صنعت» می‌گویند. محل آن اقامتگاه پیشین نماینده کل تزار بوده. خانه‌ای باترین‌های ازبکی، پر نقش و نگار، ولی روی هم رفته نازیبا؛ دوره انحطاط هنر ماوراءالنهر. اشیایی که در آن گذارده بودند، عبارت بود از نمونه‌های صنایع دستی ازبکستان، به اضافه نمایشگاه کوچکی از کارهای دستی جمهوری اوکراین. گویا هر سال از یک جمهوری نمایشگاهی ترتیب داده میشود

و آن سال نوبت او کراین بود.

عصر به دیدن موزه تاریخی ازبکستان رفتیم. طبق معمول خانمی آمد و راهنمای من قرار گرفت و شروع کردیم به دیدن قسمت مربوط به آثار کهن، که ازبکستان از این حیث بسیار غنی است: نقوشی که از دوره کهن سنگی درغارها به جای مانده است، گوزن‌ها و قوچ‌های کوهی و رقص گرداگرد شکار؛ نیز سفال‌ها و بعضی اشیاء کشف شده از «چغانیان» و ناحیه «سرخان دریا» که قدمت بعضی از آنها تا به سه هزار سال پیش از میلاد می‌رسد.

در اطاقی، نمایشگاه اختصاصی‌ای برای ابوریحان بود: چند تصویر و طرح و ترجمه کتابهای او و چند کتاب که راجع به او نوشته شده است.

جنگ بر سر ملیت بزرگان گذشته گاهی صورت کود کانه‌ای پیدا میکند. درست است که جدال بر سر ملیت، تحت عنوان جانبداری از علم و فکر و فرهنگ در می‌گیرد، ولی گاهی خود میتواند حاکی از روحیه ضد علم و فرهنگ بشود.

در این مسئله پیش از آنکه موضوع زادگاه و محل سکونت و یا حتی زبان مطرح باشد، باید دیده شود که شخص مورد نظر از چه تمدنی مایه گرفته، و به چه تمدنی وابسته بوده، یا به آن خدمت کرده. از این که بگذریم، بزرگان علم و فرهنگ به همه دنیا تعلق دارند، و تنها ملتی می‌تواند از وابستگی آنها به خود حقیقت بیشتری بطلبد، یا احساس غرور بیشتر کند که نشان بدهد که از محصول فکر و علم آنها بیشتر از دیگران استفاده می‌برد، و خود نیز با کوشش و علم خویش بر آزمی افزایش دهد. میراث پدرخواهی، علم پدرآموز....

شب برای تماشای باله‌ای به اپرای تاشکند رفتم. ساختمان معظمی است، درست روبروی هتل تاشکند. میان این دو، میدان گاه بزرگی گسترده است با درخت‌های فراوان و حوض و فتوارة، که تفرج گاه عمده شهر است. آنرا «بلشواي تآتر» تاشکند می‌خوانند، و در ساختمانش از صرف پول و وقت فرو گذار نشده است. تلفیقی است از معماری ازبك و روس، شاید هم کنایه‌ای از پیوند دولتیّت.

نمای بیرون از آجر است که جابجا با سنگ تزئین گردیده. در داخل، مقدار زیادی گچ‌بری به کار رفته است؛ شاید به حد افراط. رنگ طلائی مورد علاقه روس هم جابجا به کار برده شده. شبستان نسبتاً بزرگ و مجللی بود با پرده ارغوانی و صندلی‌های پوشیده از مخمل ارغوانی. این جا دیگر برعکس قسمت اروپائی شوروی، از جمعیت غلغله نبود، نزدیک به دوثلث صندلی‌ها خالی بود. مشتریها هم به جز چندتن، همگی روس بودند. رهبرار کستر شرقی بود، ولی نوازندگان روس بودند. رقصندگان نیز روس، باستثنای دو نفر.

چون برنامه به زبان روسی بود و من از موضوع بی‌خبر بودم، نفهمیدم که چه گذشت. همین اندازه دریافتم که داستانی از داستانهای گذشته است، ولی چنانکه طبیعی است، حاوی انتقادی از جامعه پیشین، اگر اشتباه نکنم چیزی از این مقوله:

یکی بود و یکی نبود: امیری بود که زنها و همخواه‌های متعدّد داشت و همه فکر و ذکرش همین بود. وزیری هم داشت، که مهم‌ترین وظیفه وزارت را فراهم کردن وسیله عیش و نوش ارباب خود می‌دانست. از طرف دیگر دختری بود که با جوانی عاشق و معشوق بودند، و این

امیر با همه فوج زنی که در حرمرسرا داشت، چشمش دنبال این دختر می‌دوید (به یاد داستان داود و بتشع افتادم در تورات^۱). خلاصه آنکه امیر به دستگیری وزیر روشن ضمیرش در صدد به دست آوردن دختر برمی‌آید، و نزاعی میان گماشته‌گان او و رفیق دختر درمی‌گیرد، که سر-انجام پس از کشمکش زیاد، منجر به پیروزی جوان می‌گردد. روی هم رفته چیز متوسطی بود و رقص‌ها نیز نه چیزی بیشتر از متوسط.

بخارا

ای بخارا شاد باش و دیرزی...

بخارا دیرزیسته، اما از اینکه شاد باشد نمی‌دانم. هواپیما از تاشکند حدود چهل دقیقه گرفت. يك زن و مرد بخاری نزدیک من نشسته بودند که هر دو معلم بودند. نام مرد «شاه نظر» بود و حدود چهل سال داشت. فارسی او کمی برایم مفهوم بود، ولی حرف‌های زن نمی‌توانستم دریابم. شاه نظر درس «تاریخ جدید اتحاد جماهیر شوروی» می‌داد. منظور، تاریخ انقلاب و حزب بلشویک است. از کار خود راضی می‌نمود و ماهیانه‌ای که می‌گرفت (۲۵۰ روبل درازای ۳۶ ساعت درس در هفته) در شهری چون بخارا، کفایت زندگیش را می‌داد.

با خود فکر کردم رشته خوبی انتخاب کرده است و شاگرد-ه باید از او حساب ببرند؛ مثل خود ما که در بچگی سر کلاس «جبر ساکت می‌نشستیم، زیرا جبر به نظرمان مهم‌ترین درس می‌آمد.

از وی پرسیدم: چه شعرای فارسی زبانی هنوز در شهر شما خواند می‌شوند؟ گفت: فردوسی و سعدی و حافظ و خیام و بیدل. آنگاه از بیت حافظ را بالهجة قوس دار تاجیکی خواند:

به شعر حافظ شیرازی خوانند و می‌رقصند

سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

گفتم: شما بین اینها کدام را بیشتر دوست دارید؟ گفت: سعد

که آن را در مکتب خانه خوانده‌ام.

در فرودگاه «نجم‌الدین ازبک» که از جانب «اینتوریست» برای راهنمایی من فرستاده شده بود منتظر بود. جوانی بود کوتاه قد که فارسی مغشوشی حرف می‌زد (آمیخته‌ای از تاجیکی و ازبکی که چاشنی روسی هم به خود گرفته بود) لیکن، با کمک حرکات دست و سر، و بعضی کلمات فرانسه (زیرا می‌گفت که فرانسه درس می‌دهد) مطلب خود را کم و بیش می‌فهماند. در شهری که روزی مرکز زبان دری بوده، و به قول نرشخی مردم آن در آغاز حتی «نماز را به فارسی خواندندی» (تاریخ بخارا)، من اکنون می‌بایست به فارسی لنگان نجم‌الدین دل‌خوش کنم که به بخارامی گفت «بوکارا» و به افاقیا «اکاکیا».

فرودگاه جای خاکی خرابه گونه‌ای بود، خاکش یادآور خاک ایران؛ نرم و خاکی رنگ، خاک اصیل و بیغش، نه سیاه و نه زرد و نه سرخ، رنگ خاک سرزمینهای پر آفتاب و کم آب.

اتوموبیل لقی لقی‌ای کرایه کردیم و به جانب هتل شهر به راه افتادیم که در آنجا می‌بایست تشریفات اسم نویسی انجام گیرد، و آنگاه برنامه خود را شروع کنیم. نجم‌الدین قول داد که در عرض سه چهار ساعت همه دیدنیهای بخارا را به من نشان دهد.

در فاصله میان فرودگاه و هتل، در و دیوارها را با اشتیاق نگاه می‌کردم. بعضی از دیوارها را با گچ سفید کرده بودند. در دوسوی خیابان درخت‌های افاقیا بود. از ناحیه‌ای که می‌گذشتیم شهر نو بود، کم اتوموبیل و خیلی خلوت.

در «سرویس بورو» هتل بخارا، مراسم اسم نویسی به عمل آمد که نخستین و واجب‌ترین کار برای هر مسافر است. پلیس باید در همان

لحظه اول بدانند که چه کسی آمد و کی آمد و کی رفت. پس از آن تا کسی ای گرفتیم و روبه راه نهادیم. برنامه را البته نجم الدین تنظیم می کرد و نخستین قلم آن دیدار از قصر زمستانی سید عالم خان بود که از ۱۹۱۱ تا ۱۹۱۷ بر بخارا حکومت کرده است. نام قصر «ستاره ماه خاصه» است و بیرون شهر قرار دارد. ستاره ماه خاصه نام دختر امیری بوده، که من تاریخچه اش را نمی دانم و فرصت نبود که ببرسم. موقع عمارت شبیه به خانه های دوره قاجار خودمان بود؛ یعنی وسط حیاط، (که خودشان حویلی می گویند) و دور تا دور ساختمان. يك بدنه، ایوان خروجی وار بود با ستون های میله ای و دو بدنه دیگر طنبی و اطاق. سقف اطاق ها بلند بود و گچ بریهای ریز ظریف داشت که خیلی به چشم مامانوس نیست.

بخارا که در مرز ترکستان و خراسان بوده، تأثیر هنر ایران و چین را در خود حفظ کرده و رنگهائی از هردو دارد. آینه ها را در دیوار کار گذاشته بودند، همانگونه که خود ما می کردیم. در گچ بریها شکل های ماه و ستاره به هم انداخته شده بود، که شاید بی ارتباط به نام خانه هم نبود. در شیشه های نقش دار رنگی، شکل «صلیب شکسته» که آریائی بسیار کهن است (گردونه خورشید) و در کاشیکاریهای اصفهان خود ما به صورت «علی» درآمده است، دیده می شد.

غرفه الکهائی در طنبی تعبیه شده بود که می بایست تجسمی از غرفه های بهشت باشد. در بخارا به کاربردن رنگ های روشن بیشتر از ایران مرسوم بوده است. بعضی از اشیاء خانه به نمایش گذاشته شده بود، از جمله يك آفتابه لگن مَرصع؛ این شعر را هم بر دیوار یکی از اطاق ها خواندیم:

به قتر شهر یار عدل گستر مَرزین گشت این خانه به زچور

زروح معدلت تاریخ او شد عجب شاهانه قصر ناز پرور ۱۳۳۳
 بعضی از لباس‌های امیر در معرض نمایش بود، رنگی و گلدار؛
 گمان می‌کنم به تأثیر چین، گرچه تزارهای روسیه هم جامه‌های رنگی
 و گلدار می‌پوشیدند. گل و بوته بر آنها قلابدوزی شده بود و برگرد
 دیوار خطوط زیبای نستعلیق و مینیاتورهای آویخته بود.

وقتی بیرون آمدیم نجم‌الدین محطه‌ای را به من نشان داد و
 گفت استخری بوده است که کنیزها و همخواه‌های متعدد امیر در آن
 شنا می‌کرده‌اند، و خود او می‌نشسته و تماشا می‌کرده و آخر سر، سیبی
 به جانب یکی از آنها می‌افکنده که علامت آن بوده که او در آن شب
 به رفتن به خوابگاه وی مفتخر خواهد شد. با خود گفتم: زهی سبب و
 زهی حوض و زهی مرد!

از آنجا به آرامگاه اسمعیل سامانی رفتیم، که گرچه از پایه‌گذاران
 فارسی‌دری بوده، نجم‌الدین به مقبره‌اش «موزوله» می‌گفت. مقدار
 زیادی زمین افتاده در آن حوالی بود و روی آرامگاه، عکس بزرگی
 از لنین بر دیوار خودنمایی می‌کرد و کمی آنسو تر گردشگاهی بود که
 به «پارک کیروف» معروف است (همان کیروف لنین‌گسراد)، که از این
 بهتر کهنه و نو رانمی‌شد در برابر هم قرارداد.

بنای مزار اسمعیل مکعب است، از آجر منقش عمودی-افقی، و
 گمان می‌کنم قدیم‌ترین بنائی است که در سراسر ماوراءالنهر بتوان دید.
 نمونه برجسته‌ای است از زیبایی و شکوه در سادگی. با آنکه هزار و صد
 سال از عمرش می‌گذرد، تازگی اندام و شادابی آجرها حیرت‌آور است.
 همان طراوت و استحکامی که در شعرهای دوره سامانی است در این بنا
 هم دیده می‌شود. معلوم است که در آن زمان درهمه چیز فکر نو و بی‌

تکلف بوده؛ صریح و بی‌عقده، در عین حال در تشخیص زیبایی و اصالت اشتباه ناپذیر.

در داخل مقبره اثر يك گوردیده میشد؛ نه در وسط، بلکه در کنار. خود بنا به صورت چاردری ای است که روبه چهار جهت باز است. از هر سو هوا به درون آن می‌وزد، و در قسمت فوقانی نیز هوا کش‌هایی است. مقبره چهاردهنه، گمان می‌کنم که از معماری ایران پیش از اسلام مایه می‌گیرد. با توجه به وضع اقلیمی این مناطق، وزش دائمی هوا بر گور مستحب شناخته شده است؛ نوعی حفظ تماس با جنبش وزندگی و هوای آزاد.

آرامگاه نسبت به زمین‌های اطرافش کمی در گودی قرار دارد و گرداگردش را آجرچین کرده‌اند، تا از ورود آب به داخل جلوگیری. در همان نزدیکی آرامگاه، بقایای حصار قدیم بخارا دیده‌میشود، از گل؛ جسیم و باهیت. محیط آن را یازده کیلومتر تخمین زده‌اند، ولی اسطخری آن را ۱۲ فرسخ نوشته است؛ و اکنون به «کمپردیوال» (دیوارپیرزن) معروف است.

کمی آنسو تر، چشمه ایوب است که از بیرون نگاه‌سی به آن انداختیم (زیرا درش قفل بود). به همان سبک مزار اسمعیل سامانی ساخته شده است. گنبد استوانه‌ای دارد و تارکی به شکل کلاه فرنگی. نجم‌الدین افسانه‌ای را که درباره این بنا هست به من بازگو کرد، گفت: میگویند در قدیم بخارا کم آب بوده. کسی به شهر می‌آید که نامش ایوب است. در این نقطه کلنگی بر زمین می‌زند و از نوک کلنگش آب جاری میشود. مرد غریب ادعا می‌کند که پیغمبر را رؤیت کرده که به او گفته: این هم آب. و از همان تاریخ این محل زیارتگاه میشود.

پرسیدم: اکنون آبی دارد یا نه؟ گفت: نه. دلیلی هم نداشت که داشته باشد. از زمانی که بخارا جزو اتباع مارکس درآمده، طبیعی است که پیغمبر آب خود را به همراه خود برده باشد.

از آنجا رفتیم به مسجدی که چون در کنار حوضی قرار دارد، «مسجد بالاحوض» خوانده میشود. جلو آن ستونهایی از چوب بود، به شیوهٔ چهل ستون اصفهان، با حالت سرستونهای تخت جمشید؛ ده ستون جلو و ده ستون عقب؛ همه از چوب يك پارچه که میگفتند آنها را از هند آورده‌اند.

اصل مسجد در سال ۱۱۲۶ هـ.ق بنا گردیده، بعد خراب شده و آنگاه در زمان عالم‌خان در سال ۱۳۳۵ تعمیر شده. به همین مناسبت عبارت‌هایی بر دیوارش نوشته شده بود:

دولت خیریت و سعادات نشان، وسلطنت عدالت توأمان،
حضرت خلافت پناه ظل‌اللهی، مروج الشریعة الغراء، محب‌العلماء و
الفضلاء، مربی الفقراء، السلطان ابن السلطان ابن السلطان، سید امیر عالم‌خان
محمد بهادر، خلد الله تعالی ملکه و سلطانه... الی آخر، که میخواست
بگوید چون همیشه بانی خیر بوده است، دست به تعمیر این بنا زده.

القابی که این سید با خوشبینی تمام در حق خود بر شمرده، چنانکه
می‌بینید خیلی فرق دارد با آنچه امروز در بخارا راجع به او و امثال او
ممکن است گفته شود: مرتجع، فثودال، آدمکش، مزدور و غیره...

داخل مسجد نگاهی کردیم، اکنون دیگر جنبهٔ مسجد بودن خود
را از دست داده، و ممکن است مصرفهای مختلف داشته باشد. لحظه‌ای
که ما دیدیم، نمایشگاهی از عکس و نقاشی برای بچه‌ها در آن برپا کرده
بودند. يك عکس لنین هم بر دیوارش کوبیده بودند. دم در، سه از يك که

گویا سرایدار بودند روی زمین نشسته و ناهار میخوردند. با اشتها میخوردند و بنظر نمی آمد که از تغییر سرنوشتی که مسجدشان پیدا کرده بود، متأسف باشند.

جلودر، يك مناره برپا بود، تك وتنها. نمی دانم چرا سنت ماوراءالنهر آن بوده كه مناره را جدا از مسجد بسازند.

در چند صد قدمی همین مسجد، درست روبرو، ارگ بخارا بود. به دیدار آن رفتیم. هیولای عظیمی مینماید، با دیوار قطور و برجها، مثل خانه دیوها. از این ارگ در کتابهای تاریخ زیاد حرف زده شده است. اگر این بر همان جائی مستقر باشد که قهندز بخارامیگفتند، باید عمر درازی داشته باشد، و در قدیم آن را چنان خوش یمن میدانستند که میگفتند هرگز جنازه پادشاهی از آن بیرون برده نشده است (مسالك وممالك). دیوارهایش به صورت هرم بالا رفته که پایهها محکم تر باشد. به من گفتند که اسکلت ارگ کنونی متعلق به قرن هفتم است. مساحتش چهل هزار متر مربع است و بلندی باروبیست متر.

از دروازه اصلی وارد شدیم که بسیار باهیت بود. دهلزورودی طوری ساخته شده بود که با اسب بتوان به آن داخل شد. گوئی گرنب گرنب سم اسبها بر سنگفرش، در این فضای متروك منجمد شده بود. توی راهرو، دست چپ، سیاهچالهایی رابه من نشان دادند که زندان امیر بوده. زندانیها را باغل و زنجیر توی آن می انداختند، و طویله اسبها بالای سر آنها بوده، و صدای سم کوفتن دائمی اسبها خواب و آرام را از آنها میگرفته. نجم الدین که نکته ای از نکته های تبلیغی راهنمایی را از دست نمی نهاد، تصریح کرد که اسبها روی سر آنها «ریدکی میکردند» یعنی سرگین می انداختند. این را نیز گفت که صدرالدین

عینی، مدتی در این سیاهچال محبوس بوده.

این ارگ، اقامتگاه زمستانی امیر بوده. وقتی پشت بام رفتیم، اثری از قشربنا ندیدم. علتش را پرسیدم. گفتند هنگام انقلاب، هرچه بوده به دست انقلابیون ویران شده. اما باقیمانده‌ای از يك بنا دیدم که باز به تقلید چهل ستون بود. يك محوطه تابستانی هنوز برجای بود، البته بی‌سقف که شاه نشینی داشت. وسط، حیاط بود و اطراف، صفاها؛ و این سرای بار امیر در هوای آزاد بوده، لابد روزهای آفتابی و گرم زمستان. از بالای برج به پائین نگاه انداختم. زمین گسترده‌ای در برابر آن است که در انتهایش همان مسجد بالا حوض قرارداد و معروف به میدان ریگستان است؛ گفتند که رژه و سان و مراسم رسمی در این محل برگزار می‌شده است، و امیر از همان بسال مردمی را که برای تبریک یا تماشا یا ابراز عبودیت گرد می‌آمده‌اند، می‌نگریسته. يك استفادة «معصومانة» دیگر هم از آن میشده و آن اجرای حکم شکنجه یا اعدام درباره مجرمین بوده. امیر در همان جایگاه مخصوص می‌ایستاده و دستور شروع مجازات را می‌داده و از بسلندی بر حسن اجرای آن نظارت می‌کرده. روز جمعه که می‌خواسته است برای نماز به مسجد روبرو برود، در همین میدان، از پای ارگ تا پای مسجد قالی و گلیم پهن می‌کرده‌اند.

به یاد حرف اصطخری افتادم که نوشته است اگر به قهندز بخارا برشوید، تا چشم کار می‌کند جز سبزه چیزی نمی‌بینید «چنانکه سبزی زمین با کبودی آسمان پنداری به هم یکی شدستی» (مسالك وممالك). ولی من چنین منظره‌ای ندیدم. شهر در زیر آفتاب غبار آلود خفته بود، روی هم رفته کم سبزه و حقیر و کدر.

آنگاه به دیدن چند اطاق رفتیم که اکنون وظیفه موزه انجام

می‌دهند. تعدادی عکس بردیوار کوبیده بود که انقلابیون بنام بخارا را نشان می‌داد، با سبیل‌های تابیده و قیافه‌های مصمّم، لابد از همان‌هاست که به قصر هجوم آورده و آن را با خاک یکسان کرده بودند.

در اطاق دیگر، تعدادی از تابلوهای نقاشی معاصر به نمایش گذاشته شده بود که حاوی صحنه‌هایی از زندگی دوران پیش از انقلاب بود. یکی از آنها محکومی را نشان میداد که جلاّد آماده بریدن سراوست. مرد لاغر اندام نزاری بود، در حالیکه امیر تنومند، در جامه رنگارنگ و عمامه و چکمه (چکمه نشان روس و عمامه نشان مسلمانسی) با چشم‌های خون آشام روبرویش ایستاده بود. جلاّد با قیافه‌ای که نپرس، سر محکوم را به بالا کشیده و کارد را بالای آن نگاه داشته بود تا به محض اشاره امیر فرود آورد. در همان اطاق مقداری ابزار شکنجه چون کند و غل و زنجیر نیز گذاشته بودند.

تصویر دیگر، مرد روزه‌خواری را مینمود که مشغول «حَد» زدنش بودند، پاهایش را توی فلکه گذاشته بودند و گبار شلاق فرود می‌آمد. و اما تصویر سومی که باید از آن یاد کرد، طبقات اجتماعی رادر دوران تزار مینمود، مانند يك هرم. در رأس همه و در اوج، تزار بود، قدری پائین‌تر از او امیر بخارا با همان عمامه و لباس رنگارنگ کذا، و در کنارش يك افسر روس ایستاده بود که لابد فرمانده کتل قوای روسیه در محل بوده. ردیف بعد، صاحب منصب‌های امیر را نشان میداد، و بعد از آنها صف ملاّها بود، در زی روحانی، با عمامه و شکم‌های سبّبر، و زیر دست آنها باز عده‌ای با عمامه تاجران که بازرگانان و مالکین باشند؛ خلاصه، شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمع بودند.

در ردیف آخر، مانند صف اشباح، مشتی لاغر و مفلوک نشان‌داده

می‌شدند که زحمتکشان و توده مردم بودند، گوئی دیوار ضخیمی آنها را از ردیف های دیگر جدا می کرد.

در این تابلو خیالی و ترکیبی، سلسله مراتب حکومت بردوش مردم نشان داده می شد. کتله قندی هم برطاقچه جلب نظر مرا کرد که روی کاغذ جلدش علامت شیروخورشید (مربوط به دوره قاجار) بود و نوشته بود «انحصار دولت ایران». لابد این را هم برای نشان دادن ارتباط حسنه «دوفئودالیسم» به نمایش گذارده بودند.

ازارگ بیرون آمدیم و وارد قسمت پرجمعیت کهنه شهر شدیم که همان «ریگستان» باشد؛ بخارای واقعی که هنوز بزرگ قرون در آن می زند. نرسخی، ریگستان را در زمان سامانیها محله اعیانی شهر میخواند که «سراهای پادشاهان» در آن بوده، و بعد پس از يك آتش سوزی، کوی سلطنتی به «جوی مولیان» انتقال پیدا کرده، منطقه ای خوش آب و هوا که رود کی از آن یاد میکند.

ریگستان درست حالت افغانستان یا ایران سی سال پیش را داشت. مثل اینکه گوشه ای از طبس هستید. زنهای بچه به بغل، لچک به سر، با لباس محلی در رفت و آمد بودند. مردها نیز عرقچین به سروشولا به تن؛ در میان آنها حتی مرد عمامه به سر هم دیده میشد. مثل همان دوره امیر و پیش از آن. تنها چکمه بود که قدری آنها را روسی مآب می کرد.

پرسیدم: با آنکه هواسنه گرم است چرا کسانی چکمه و پالتوهای کلفت آزده دار پوشیده اند؟ گفتند اینها از بیلاق می آیند. دکه هائی نیز در گوشه و کنار دیده می شد: از نوع دکه های بامیان. بخاراتنها شهری در اتحاد جماهیر شوروی بود که دیدم هنوز دارای دکه است. در میان

مردم، همان حالت کم عجلگی، دیرجنبی و آفتاب نشینی خاص شرق دیده می‌شد.

برای من خالی از غوابت نبود که این مردم روستائی، زنهای لچک به سر و مردهای شولا پوش، که هنوز ضربان نبضشان با سرعت دنیای صنعتی و مادی هماهنگ نبود، بتوانند در سایه فلسفه مارکس و در زیر چتر ماتریالیسم دیالکتیک زندگی کنند. فکلی خداشناس را دیده‌ایم که هیچ تازگی ندارد، اما دهقان بی‌خدا یا چوپان بی‌خدا، برای من تجسمش مشکل بود، زیرا دهقان و چوپان با طبیعت برهنه سروکار دارند و طبیعت برهنه زاینده خداست؛ ولی اینها فرض بر این بود که ترك خدا بایست گفته باشند؛ چه، به سازمانی رأی می‌دادند که مادی اندیش بود، و این، سازمان نظام اجتماعی و فکری آنها را به راه میبرد.

از آنجا رفتیم به مسجد کلان (جامع) که بنای آنرا مربوط به قرن ششم می‌دانند. مسجد عظیمی است که از آن وسیع‌تر در مازندران نیست. ده هزار تن در آن نماز می‌گذارده‌اند. چهار طرف صحن، عمارت است، بی‌در و در بند که صورت نمازگاه تابستانی دارد. بر بنا ۱۸۸ گنبدك تعبیه شده است که دور تا دور مانند قطار شتر در پی هم قرار گرفته‌اند. تزئین آن با کاشی ساده و آجر مخلخل است. از لحاظ روح معماری، یادآور معماری سلجوقی مسجد جامع اصفهان می‌تواند بود.

بعضی از قسمت‌ها در دست تعمیر بود، ولی رویه هم رفته حالت متروک داشت. مبلغ هنگفتی صرف تعمیر آن می‌شود که در صورتی سرعت خواهد گرفت که بخارا شهر سیاحتی پررونقی بشود. در کنار آن مناره کلان بود، آن نیز از آجر. چهل و شش متر ارتفاع دارد و نقشهای آجری آن، حلقه حلقه، بسیار دیدنی است؛ چنانکه گوئی از پائین به بالا پیکرش

را با کمربندهای متعدد منقش پیچیده‌اند. مناره‌ای بود تنومند و بسیار محکم و با پل سنگی‌ای به مسجد متصل میشد.

جلوشستان اصلی، يك بنای هشت دهنه به شکل کلاه هشت‌تَرَك دیده میشد که گویا تکبیر گاه بوده. و بر سکوئی قرار داشت که سه پله می‌خورد. این نیز که حالت آتشگاه داشت از تأثیر ایران قدیم بر کنار نبود. گرداگردش نقش «گردونه خورشید» بطور مارپیچ گردانده شده بود. بلیط فروش پیر از یکی به همراه زن و مرد سرایدارم در نشسته بودند. نمی‌دانم در سر آنها چه می‌گذشت. آیا خانه‌ای را که نگهبانش بودند، خانه خدا می‌دانستند یا بنای نیمه خرابه‌ای که خرجش به دخلش نمی‌خورد؟ بنظر می‌آمد که موجودات بی‌بهشت باشند. نه بهشت جهان دیگر در برابر آنها سیمای روشنی داشت و نه بهشت ماتریالیسم.

بنائی که زمانی بزرگترین مرکز تجمع بخارا بوده، اکنون جز چند سیاح عجول، کسی به آن قدم نمی‌نهاد. در گذشته، صحن وسیع با دیوارهای کوتاهش می‌بایست آسمان آبی را به پائین‌ترین حد بیاورد و به زمین متصل کند؛ محیط روحانی‌ای که لبریز بود از تکبیرها و صوت‌ها؛ و عمامه‌های سفید و چادرهای سیاهی که در آن موج می‌زد و آب‌هائی که از ریش‌ها و دست‌های وضو گرفته می‌چکید، و لبه‌ائی که به ذکر می‌جنبید، همه اینها توهمی از مینوی جاویدان در دل‌ها می‌افکند و آرامش و تسلائی، و اینک هر چه بود همین دنیا بود و بس.

همان روبرو، مدرسه «میر عرب» بود که به تماشایش رفتیم. هنوز تعدادی طلبه به سبک قدیم در آنجا ساکن هستند. به جوانی برخوردیم که عربی حرف می‌زد. چون دید که من از ایران هستم رفیق خود را که تاجیک بود صدا کرد، تا با من به فارسی هم سخن شود. جوان تاجیک

جلو آمد، بلندقد و سفید چهره و خوشرو؛ نامش حبیب‌الله بود و از «دوشنبه» برای تحصیل علوم دینی به آنجا آمده بود. معلوم بود که از لحاظ روحی تکیه گاهی دارد و جهت فکری خود را می‌شناسد. لباس ساده و تمیزی برتن داشت، و تاجیکی او مثل همه درس خوانده‌ها مفهوم و روشن بود. گفت که در سال سوم است و چهار سال دیگر هم باید بماند تا تمام کند. از مخارج مدرسه پرسیدم که از کجا تأمین می‌شود. گفت هر سال مردم پول‌هایی روی هم می‌گذارند و هزینه آن را می‌پردازند. هر طلبه ماهی چهار روبل مقرری (به قول قدیمی‌ها ادرار) داشت، ولی چون به سالهای آخر می‌رسید، این مبلغ به پنجاه روبل افزایش می‌یافت. این، البته پول بخور و نمیری بود. مجردها در حجره مدرسه زندگی می‌کردند، لیکن زن‌دارها می‌بایست در خارج از مدرسه اطاق بگیرند. فرصت نبود که به حجره‌ها سری بزنم. ظاهراً قدری «مدرن» شده بودند، یعنی به جای پلاس و گلیم، صندلی و میزی توی آنها بود. راجع به برنامه درسشان پرسیدم. گفت: هفت «تعلیم» (ماده درسی) داریم و فقه حنفی اساس کار است. پس از خاتمه تحصیل مأمور تبلیغ مذهبی می‌شدند. از حبیب‌الله پرسیدم که رابطه میان دین و حزب را چگونه می‌بیند؟ جواب داد که رابطه‌ای میان آنها نیست. مسلمانها به پارتی «یعنی حزب» نمی‌روند.

من این شك در دلم خلیل که شاید خواسته بودند بین دین و مادی-گری پلی ببندند و تعدادی مبلغ فرمایشی به روستاها روانه کنند، ولی زود از سوء ظن خود پشیمان شدم. بقایای فکر مذهبی در مردم، این مدرسه را بر سرپا نگه می‌داشت و با انعطافی که از خروشچف به بعد در مقامات شوروی پیدا شده بود، آن را تحمل می‌کردند، و لابد امیدوار

بودند که تا يك نسل دیگر خود بخود عمرش به سرخواهد رفت.
 از حبیب الله پرسیدم : هنوز عده زیادی در کشور شما هستند
 که به دین معتقد باشند ؟ جواب داد : بله . پرسیدم : پیرها یا جوان ها؟
 گفت : هر دو. گمان می کنم که خود او تا حدی به حرف خود اعتقاد
 داشت. چنین می نمود که در خانواده اصیل مذهبی ای تربیت شده است.
 خیلی دلم می خواست صحبتم را با او ادامه دهم و رفقای دیگرش را
 هم ببینم ، ولی وقت کم بود. جوان با شخصیتی می نمود. به هر حال
 در این بحبوحه مادی تگری ، وقتی کسی باشد ، آن هم جوان ، که سنگ
 دین به سینه بزند و برخلاف جریان آب شنا کند، وجود جالب توجهی
 است . خواستم خدا حافظی کنم . اسم و شغلم را پرسید و مرا تادم در
 بدرقه کرد. آخر سر، مسجد مدرسه را که طلاب در آن نماز می گزارند
 به من نشان داد . جای محقری بود.

از آنجا به دوسه مدرسه و مسجد دیگر هم سرزدیم. بخارا بعنوان
 کرسی مذهبی ماوراءالنهر شهر مسجدها و مدرسه ها بوده است ، و
 معروف است که ۲۵۰ مدرسه در آن بوده که اکنون از آنها تعداد کمی
 برجای است. یکی مدرسه عبدالعزیز خان بود که کاشیکاری سردرش
 او آخر دوره صفویه را به یاد می آورد ، و یابتر بگویم اوائل قاجار،
 بانقش های گلدانی. دم در، زن روسی که بلیط فروش بود، توجه ما
 را به این نکته جلب کرد که چون از دور نگاه کنید، نقش داخل محراب،
 صورت يك انسان را نشان می دهد . همینطور هم بود. وقتی دور رفتیم،
 صورتی می نمود با چشم و ابرو و دهن. چون نزدیک می شدیم ، خطوط
 گچ بری بود. نمی دانم اتفاق بود یا هنر معمار. خود مسجد هم با گل
 و بوته های رنگارنگی که روی گچ نقش کرده بودند چهل ستون را به یاد

می آورد. بنای آن به من گفتند که مربوط به قرن یازدهم است. دور تا دور حیاط، دو ردیف حجره بود، بالا و پائین. بالا، گویا بهار خواب بود و جنبه تابستانی داشت.

مدرسه الخ بیك که متعلق به قرن نهم است، متأسفانه بسته بود. تنها توانستیم نگاهی به بیرون آن بیفکنیم. سر در آن دارای کاشیکاری زیبایی بود و دوطرفه بزرگ کاشی داشت که چون فرود می آمد، به دو سنگ گلدان گونه می پیوست؛ حالت زلفی که می روید، یا به خاک رها می شود. خط کوفی عالی ای دور تا دور می چرخید.

يك مسجد مكّاء عطار هم بود که گفتند از قرن سیزدهم است، (شش هجری) و درش قفل بود. تازگی این مسجد آن بود که شش متر توی زمین فرو رفته بود و حالت سردابه داشت. علت را پرسیدم، کسی نتوانست جواب بدهد. شاید برای فرار از گرمای تابستان.

بر سر راه به استخر عظیمی رسیدیم که مقداری آب گندیده ته آن بود. در گذشته یکی از مخازن آب شهر بوده و از قراری که گفتند حتی آب خوردن راهم از آن برمی داشته بودند. دارای پنجاه پله بود که چنانچه ارتفاع هر يك را بیست و پنج سانتی متر بگیریم، عمق آن دوازده و نیم متر می شود. اگر درست باشد که آب آشامیدنی شهر از چنین حوضی بوده، زلال اشک بر آن رشک می برده. با داشتن چنین آبشخوری، مردم حق می داشتند که به عشق سلسبیل و حوض کوثر روز شماری کنند. ولی اکنون دیگر مشتری نداشت و تنها کانون گرمی برای پشه ها و کرم ها به شمار می رفت. حفظ آن در وسط شهر کهنه، فایده دیگری جز این نداشت که مردم، آثار عقب ماندگی نظام پیشین را از یاد نبرند. پس از

خاتمه مسجد و مدرسه گردی ، نجم الدین برای حین ختام این بیت را
هم خواند :

سمرقند، صیقل روی زمین است بخارا، قوت اسلام و دین است

دو بعد از ظهر پیاده برای ناهار به هتل برگشتیم. رستوران اشتها-
انگیزی نبود. قسمت طبخ و قسمت نشیمن با پرده‌ای از هم جدایی شد
و پرده که کنار می‌رفت اندرون مطبخ نمایان می‌گردید، و چون من
همیشه از نگاه انداختن به آشپزخانه رستورانها وحشت دارم، پشت به پرده
نشستم و نجم الدین روبروی من قرار گرفت. ناهاری سفارش دادیم.
من مانند بچه‌ها که از همان اول چشم به راه «دسر» هستند، سروته غذا
را با بی‌میلی به هم آوردم تا از خربزه بخارا که آنقدر وصفش را شنیده
بودم سفارش بدهم. از آنجا که میوه‌های بخارا «سالم‌ترین و لذیذترین
در ماوراءالنهر» بوده (ابن حوقل) خربزه‌ای خواستم که اول گفتند
نداریم، ولی بعد پیدا کردند و برشی آوردند. بیش از آنچه فکر کنید
بی‌مزه بود. تعجب کردم. یا آنست که برکت از میوه‌ها برخاسته و
یا خوب‌هایش را به جاهای دیگر صادر می‌کنند.

سرمیز قدری بانجم الدین صحبت از شهر شد. از او پرسیدم که
آیا جوان‌ها دیگر به اسلام اعتقاد دارند؟ گفت: نه، خیلی کم؛ و خود
او هم البته یکی از همان بی‌اعتقادها بود که کلمه «دین» به دنبال اسمش
سنگینی میکرد. او را یکی از آن جوان‌های زرنگ روز دیدم که هم از
معلمی پول در می‌آورد و هم از راهنمایی سیاحان. تعجبی نداشت
که روحیه کاسبانه و حسابگر داشته باشد. جوان‌هایی چون او که به
چیزچندانی معتقد نیستند، جز این نمی‌توانند باشند. اینان از تربیت آباء

واجدادی خود بریده شده اند، بی آنکه فرهنگ جدید را که «انسان دوستی اشتراکی و رفاقت کارگری» باشد کسب کرده باشند. وقتی او را با حبیب الله طلبه مدرسه «میرعرب» مقایسه می کردم تفاوت را فاحش می دیدم. یکی خود را در «یجوز ولایجوز» و «فیه تردد» غرق کرده بود و دیگری بیش از يك راه نمی شناخت و تردیدی درزند گیش نبود؛ می بایست کار کرد و پول در آورد و سربراه بود و زندگی کرد. حقیقتی خارج از آنچه دستگاه قدرت می گفت برایش وجود نداشت. کدام يك از این دو حق داشتند؟ نمی دانم. زندگی هیچ يك باب طبع من نبود، ولی احساس می کردم که حبیب الله خوشبخت تر و قابل احترام تر است. حساب راهنمایی نجم الدین را پرداختم و ماندم تنها، که میبایست این سه چهار ساعتی که وقت بودتوی شهر گردش کنم.

هتل، از محله قدیمی بخارا دور نبود و به راه افتادم. کوچه های باریك بود با دیوارهای گلی که گاهی گچ به روی آنها مالیده بودند. چیزی شبیه به محله های قدیمی خودمان، مثلاً اردکان یزد یا قم. در آن کوچه های پرپیچ و خم، اثری از معماری سارکسیستی نبود. میشد بوی بخارای قدیم را شنید، بوی زندگی، بوی قناعت. درخانه ها مواد اولیه طبیعی یعنی گل و کاه و گچ به کار رفته بود. کوچه ها نیمه خاکی بود. بعضی از خانه ها درش باز بود و من توانستم نگاهی به درون حیاط بیفکنم، حیاط های كوچك و نمور، باشیر آبی در کنارش، و اطاق هایی که پنجره های محقر داشتند، شیشه شکسته که به جایش کاغذ چسبانده شده بود؛ و به همان صورت مشرق، زن های خانه دار زحمتکش، کش کش میرفتند و می آمدند و آب برمی داشتند و می بایست سروته زندگی را به هم آورند. کسانی بودند که جلودر خانه ایستاده بودند، بانگاه های

بدون کنجکاو۱ . دیدن غریبه در شهر عادت۱ شده است ، و در همین کوچه‌های کز کرده که نه‌خدا از آنها خبر داشت و نه انقلاب ، گاهی قیافه‌های سفید و زاغ هم دیده میشد که همان روس‌های مقیم بخارا باشند .

سراپای کوچه‌ها را در عرض نیم ساعت پیمودم . برگشتم به خیابان ، به ناحیه‌ای که شهرنو و بخارای انقلابی آغاز میشود . يك خیابان وسیع بود که معمولاً در همه شهرهای این منطقه هست و خیابان‌لنین یا گورکی نامیده میشود . گذشته از پیاده رو در دو طرف ، يك پیاده‌رو وسط هم دارد و لااقل چهار صف درخت . درخت‌ها ، گرد گرفته و کم‌آب می‌نمودند . رویهم‌رفته این قسمت شهر بنظرم درندشت و کم‌رونق آمد . شاید ساعتی بود که مردم سرکار بودند (چهار بعد از ظهر) . بندرت اتوموبیلی می‌گذشت . پیاده و دوچرخه و موتور سیکلت سوار هم بسیار کم بود . من از خیابانی به خیابان دیگر می‌رفتم . چهارراه‌ها را نشان می‌گرفتم که راه بازگشت را گم نکنم . تك تك ، چند دکان دیده می‌شد که جلو آنها را پرده آویخته بودند تا کمتر پیدا باشند ؛ سبزی فروشی و یا خواربار فروشی ؛ و خیلی کم مشتری . درخاك شوروی تنها در شهر بخارا بود که دیدم صف مشتری جلودکان‌ها نیست و این دکانهای بخارا ، با درون سرد و ناپذیرائی که داشتند رغبت خرید هم بر نمی‌انگیختند .

آفتاب ، نظیر آفتاب ایران بود . بر گهای خزان‌زده روی پیاده‌روها رها بودند و علفهای هرزه در باغچه‌های خیابان جابجا دیده میشد . چند بچه توی پیاده رو بازی می‌کردند . نهر کم آبی با آب آلوده به آرامی می‌گذشت و رویهم‌رفته ، شهر حالت غربت زده و غم‌آلودی داشت .

درخت‌هایی که بر سر راهم دیدم عبارت بودند از سپیدار و کاج و بید مجنون و اقا قبا و توت کرم ابریشم ، درخت‌هایی که در نزد ما خیلی آشنا هستند.

کسی اگر بخواهد میوه و سبزی خوب ببیند باید برود به بازارهای کلخوزی ، که معمولا در میدانگاه‌ها برپا میشود ، (نظیر بازارهای میوه و تره بار خودمان) و آنجائی است که کلخوزدارها محصول خصوصی خود را عرضه میکنند^۱ . در آنجا بود که توانستم قدری از آوازه میوه بخارای قدیم را به چشم ببینم . هر کسی خود فروشنده محصول خود است . زن و مرد، دور تا دور در لباس‌های محلی خود می‌ایستند و جنس می‌فروشند . ترازوها نیز به سبک قدیم است و گاهی همان سنگهای ته رودخانه به کار برده میشود . برای آنکه مظنه‌ای از قیمت‌ها به دست آید، می‌گویم که سیب یا گلابی خوب میتواند هر کیلو تا دو روبل باشد. این بازارهای کلخوزی، جزیره‌های مالکیت اختصاصی هستند در میان دریای سوسیالیسم .

بخارا به دو ناحیه کهنه و نو تقسیم میشود (مانند بسیاری از شهرهای قدیمی آسیا) ؛ قسمت کهنه خیلی کم تغییر کرده است ، و شاید عمدی در این کار بوده . چه بسا خواسته بودند نشان دهند که شهر دوران فئودالیسم چه حال و روزی داشته، تا زمینه‌ای برای مقایسه باشد. گمان می‌کنم که بخارایکی از دست نخورده‌ترین شهرهای ماوراءالنهر است

۱ - چون مزارع و پالیزها اشتراکی است، هر دهقان حق دارد که قسمتی از خاک را برای خود کشت کند یا درخت بزند. و حاصل آن متعلق به خود اوست که آن را در بازار آزاد عرضه میکند . کیفیت این مواد خیلی بالاتر از مواد دولتی است و قیمتش هم گاهی تا دو برابر .

و همین خود رنگ محلی و جاذبه سیاحتی خاصی به او بخشیده .
 در بخارا مانند سمرقند به سه زبان حرف زده میشد : ازبکی ،
 تاجیکی و روس . اما فارسی من خریداری نداشت ، زیرا بین همه کارمندان
 هتل تنها يك جوان بود که میتوانست آن را کمی بفهمد و رابط میان
 من و دیگران قرار گیرد .

بخارای کنونی یکصد و بیست هزار جمعیت دارد و مرکز ایالتی
 است که يك میلیون جمعیت آن است . در سالهای اخیر این شهر نیز
 به جانب صنعتی شدن کشانده شده است . معادن گاز طبیعی و نفت و طلا
 و بعضی فلزات دیگر در آن کشف گردیده و کارخانه‌هایی در آن احداث
 شده است .

چون به هتل باز گشتم نزدیک غروب بود . اتوموبیلی آمد که
 مرا به فرودگاه برد تا به سمرقند پرواز کنم . همه طول اقامت من در
 بخارا يك روز شد . شهری که آنهمه گوش ما از حرفش و ذکرش پر بود ؛
 آبادان ترین شهر مساوراءالنهر با « بسیار میوه‌ها » و آب های روان
 (حدود العالم) ، « قبة اسلام » ، « مجمع نحاریس علماء هردین »
 (جهانگشا) ملقب به لقب « فاخره » ، از این رو که « روز قیامت بر همه
 شهرها فخر کند به بسیاری شهید » ، شهری که تاریخش به صبح نخست
 افسانه می پیوست ، تا بدانجا که گور افراسیاب را در آن دانسته‌اند ، و
 گور سیاوش را نیز ، و « مغان بخارا بدین سبب آن جای را عزیز دارند ،
 و هر سال هر مردی آنجا یکی خروس برد و بکشد ، پیش از بر آمدن
 آفتاب ، روز نوروز » و « مردمان بخارا را در کشتن سیاوش نوحه‌هاست ،
 چنانکه در همه ولایت‌ها معروف است ، و مطربان آن را سرود ساخته‌اند
 و می گویند ، و قوالان آن را گریستن مغان خوانند » (تاریخ بخارا)

در فرودگاه بخارا هنوز نیم ساعتی وقت بود. توی اطاق انتظار من و يك سیامی بودیم که او می خواست به تاشکند برود. تلویزیون روشن بود. برحسب اتفاق يك برنامه رقص دختران از يك را از تاشکند نشان می دادند. چون نتوانسته بودم رقص محلی را در تئاتر ببینم خوشحال شدم که لااقل از تلویزیون نگاهی بر آن می انداختم. دخترها سرود می خواندند و رقص شادمانه ای می کردند. من عبارت های سرود را نمی فهمیدم ولی احساس کردم و حدس زدم که مربوط به آزادی و آزاد شدگی باشد. بنظرم آمد که لبخندها و شغف ها و سبک روحی رقصندگان کمی جنبه تصنعی دارد. می خواست نموداری از سعادت ملت از يك قلمداد شود.

تا پیرسید از سمرقند چو قند.....

در فرودگاه سمرقند اتوموبیلی منتظر بود که مرا به هتل ببرد .
از دو سه خیابان وسیع کم نور گذشتیم . من با اشتیاق به اطراف
می‌نگریستم که حالتی از سمرقند کهنسال را ادراک کنم . ولسی بیهوده
بود . سراپا از ناحیه نو بنیاد شهر عبور می‌کردیم . تنها آسمان آبی و
ستاره‌های فروزان، نشانه‌ای از شرق داشتند . همان‌اواخر دوهزاروپانصد
سالگی سمرقند را جشن گرفته بودند . سمرقند و بخارا دوشهری بودند
که از پلکان تاریخ فرود می‌آمدند ، یکی کرسی سیاسی ماوراءالنهر
بوده بود، و دیگری کرسی علمی و دینی آن . با این حال، چون « باد
بی‌نیازی خداوند به وزیدن آمد^۱ » نه علم توانست آن دو را در پناه
گیرد و نهدین . چنگیز هنگامی که در مصّلائی بخارا به‌منبر بر شد ،
مفهوم « باد بی‌نیازی » را از نظر خود چنین بیان کرد : « ای قوم، شما
گناه‌های بزرگ کرده‌اید و این گناه‌های بزرگ، بزرگان شما کرده‌اند...
بسبب آنکه من عذاب خدا ام . اگر شما گناه‌های بزرگ نکردتی، خدای
چون من عذاب را بر شما نفرستادی » (جهانگشا) . منظور خان مغول
گویا این بوده است که تبعیّت از بزرگان گناهکار، بزرگان نابزرگ،
گناهی است که از آن بزرگتر نتواند بود .

۱ - عبارتی است که هنگام حمله مغول ، يك مجتهد بخارائی به‌مجتهد

دیگر می‌گوید . (جهانگشای جوینی)

هتل سمرقند بنای جدیدی بود ، نظیر تاشکند . با آنکه هنوز ساعت بیش از ۹ شب نبود ، محوطه خلوت بود. زنهای پشت پیشخوان نام مرا ثبت کردند و کلیدی دادند که به اطاقم بروم . حمام و آب گرم و اطاقی نسبتاً تمیز. پس از دوندگیهای ممتد بخارا ، شستشو کردن و به رختخواب رفتن ، بهترین کاری بود که در شهر تاریخی سمرقند می شد کرد.

۲۵ آبان

ساعت ۹ جوانی که نامش اکبری بود و علاوه بر تاجیکی، انگلیسی هم کم و بیش حرف می زد ، آمد تا راهنمایی مرا در آن روز به عهده گیرد. سمرقند را نیز مانند بخارا می بایست در عرض چند ساعت بینم و غروب همان روز به تاشکند باز گردم. اتوموبیلی که در اختیار ما بود سوار شدیم و نخست رفتیم به رصدخانه الغ بیک که بیرون شهر واقع است. در واقع رصدخانه ای در کار نبود، تنها تل خاکی بود. الغ بیک در دوران حکومت شوروی شخصیت عالیه قدری شناخته شده است : او را «بزرگترین منتجم قرون وسطی» می دانند؛ «امیر دانشمند که تفکر علمی را بر تفکر دینی ترجیح می داده» و چنین وانمود می کنند که یکی از علل کشته شدنش، به دست پسرش (میرزا عبداللطیف) همین کم اعتقادی او به دین بوده است؛ زیرا مثلاً با او چپ افتاده بودند. بدینگونه امروز می خواهند او را جزو شهدای راه علم قلمداد کنند (نظیر گالیله).

آثار رصدخانه در سال ۱۹۰۸ از جانب يك باستان شناس روس (و - ویاتکین) کشف گردیده است. سپس کاوشهای او از سال ۱۹۴۱ به بعد تعقیب گردیده. نشانه‌هایی به دست آمده که نقشه اصلی بنا را روشن می‌کند. موزه‌ای نیز در کنار آن ترتیب داده‌اند. مشتمل بر اشیاء مربوط به زمان الخ بیک، کاشیها و ظرف‌ها و نسخه‌ای از ظفرنامه شرف‌الدین علی یزدی؛ چند مینیاتور و تیروشمشیر و کمان. مجسمه کلانی از الخ بیک به بلندی شش متر در پای تپه نصب گردیده. گردنش خیلی بیشتر از معمول کشیده است، گوئی می‌خواسته آسمان را بهتر نظاره کند. چون رصدخانه را بر بلندی می‌ساختند، از فراز تپه موقع سمرقند را خیلی خوب می‌توان دید. از سه جانب کوه است و رودخانه زرافشان از کنارش می‌گذرد. شهر، بسیار سرسبز و خترم می‌نماید، و پست و بلندیهایش به آن گوناگونی و تموج می‌بخشد.

از آنجا سرازیر شدیم. خرابه‌های «افراسیاب» که سمرقند پیش از مغول بر آن مستقر بوده، از دور پیدا بود.

آمدیم به «شاه زنده». آنچه شاه زنده گفته می‌شود، گورستان سلطنتی تیموریهاست؛ يك سلسله مقبره مجلل که در جوار امامزاده‌ای به نام «قاسم بن عباس» بنا شده است. داستانی که بر سر زبانهاست این است که قاسم، پسر عموی پیغمبر، برای ترویج اسلام به سمرقند آمد و در آنجا به دست کفار کشته شد. چون سرش را از تن جدا کردند، سر خود را میان دودست گرفت و به درون چاهی سرازیر گردید که راه به باغی می‌داشت، و در آنجا هنوز زنده است و روزی باز خواهد گشت. به این سبب او را «شاه زنده» می‌خوانند. داستان شبیه می‌شود به «منتظر موعود» و تاحدی نیز افسانه سیاوش را به یاد می‌آورد، که از

خونش گیاه روئید. بهمن گفتند که قرینه‌هائی حاکی است که برجای این امامزاده معبد قدیم‌تری بوده است، مربوط به دوران پیش از اسلام که آن نیز زیارتگاه بوده. به این حساب استبعاد ندارد که این داستان نیز از داستان کهن‌تری مایه گرفته باشد. مسجد قدیم‌تری مربوط به قرن پنجم نیز در همین مکان بوده؛ به سبک آرامگاه امیر سامانی، که اکنون مناره‌ای از آن باقی است، و این خود دلیلی دیگر است بر اینکه پرستش‌گاه، برجای پرستشگاه بنا می‌شده است. گویا نخستین بنای امامزاده در قرن ششم ساخته شده است، و پس از آن چندبار تعمیر گردیده. ضریحی که اکنون برجای است متعلق به دوره تیموری است که محجری آن را از اطاق جدا می‌کند.

در داخل ضریح چراغی روشن بود. دوسه پیرزن در برابرش زانو زده بودند و دعا می‌خواندند. دیگر نه شمعی و نه خادمی و نه بوئی که خصاص زیارتگاه است. رویهمرفته، غریب‌ترین امامزاده‌ای بود که در یک سرزمین اسلام‌نشین می‌دیدم.

کسانی که در این محوطه به‌خاک سپرده شده‌اند، عبارتند از شیرین‌بیک آغا، خواهر تیمور و شادی ملک آغا، خواهرزاده او و تومان آغا زن دوم او و چندتن دیگر....

گور تعدادی زن، با نام‌های لطیف‌زنانه، این محوطه را به نوعی «حرم‌سرای اموات» تبدیل کرده است. اما تنها کاشیکاری‌ها و نقش‌هاست که در این حرمخانه سردشوم، می‌تواند از گرمی آغوش آرمیدگان حکایتی داشته باشد.

از آنجا آمدیم به مسجد معروف «بی‌بی خانم»؛ خرابه عبرت-انگیزی که روزی عظیم‌ترین بنای ماوراء النهر بوده است. بی‌بی خانم

را زن تیمور دانسته‌اند و مشهور است که شوهرش مسجد را به نام او بنا کرد؛ ولی به گواهی تاریخ، پس از بازگشت از سفر هند و به شکرانه فتح آن، دستور ساختمان این مسجد داده شده است.

ویرانی بر اثر زلزله حادث گردیده، ولی گویا شتابی نیز که در ساختنش به کار برده بودند، بی‌تأثیر نبوده. ستون‌ها و سقف‌های نیمه فرو ریخته، عظیم و جسیم، شبیه به امپراطوریهای مضمحل شده هستند، غم‌آلود و زیبا.

همه چیز در این مسجد حکایت از فرسودگی و بی‌بقائی می‌کند. نوعی جدائی چاره‌ناپذیرین گذشته و حال. دیگر هرگز زمان رفته بر نمی‌گردد. آجرو کاشی و سنگ، حکایت از دورانی داشتند که روح خود را در این بنا متجسم کرده بود، و من که در آن ساعت ایستاده و به آن نگاه دوخته بودم، به روزگار دیگری تعلق داشتم، و تنها رابط میان من و این گذشته، همین بنای مخروبه بود.

داخل شبستان داربست بسته بودند تا تعمیر کنند. چون دست بسته شکسته‌ای که تخته‌بند کنند و وبال گردن باشد. زاغچه‌ها و کبوترها لابلای خرابه‌ها می‌نشستند و بر می‌خاستند و صدای آنها در این فضای متروک می‌پیچید و کشیده‌ترو غم‌انگیز تر جلوه می‌کرد. چند درخت نیم خشک مفلوک در وسط باغچه بودند، که گوئی آنها نیز با این ویرانه با شکوه عضو يك خانواده می‌شدند.

قسمت عمده کاشیکاری‌ها فرو ریخته، ولی آنچه باقی مانده است می‌نماید که غلبه رنگ‌ها با آبی آسمانی و سورمه‌ای بوده است. در این جا نیز همان نقش گردونه خورشید، علامت کهن آریائی، دیده می‌شود. از چهار مناره اصلی، فقط یکی هنوز برجای است.

این بنا به اندازه‌ای گیرائی و شکوه داشت که آدم از آن دل نمی‌کند. چون موجود دردمند زمین‌گیری که زبانش از کار افتاده و فقط نگاه می‌کند، و از طریق این نگاه همه چیز می‌گوید.

در همان نزدیکی، بازار سمرقند بود. آنچه به آن بازار گفته می‌شود تجّمع عده‌ای دست فروش است که جنس‌های خود را عرضه می‌کنند. دورتادور، بساط خود را گذارده‌اند و منتظر فروش‌اند. می‌شود گفت که پرجنب و جوش‌ترین نقطه شهر است و هنوز چاشنی‌ای از سمرقند کهن را در خود دارد.

آنچه برای من تازگی داشت، رسته نافروش‌ها بود. نانهائی را که در خانه پخته بودند، آورده بودند و هر کسی برای خود پیشخوانی داشت و بساطی و ترازویی؛ نانه‌ای گرد تپلی، مانند کماج، زرد و خوش رنگ، ولی روی هم رفته بد باطن. پشت هر پیشخوان، زن یا مرد یادختری ایستاده بود. گمان می‌کنم هر کسی مشتریهای خاص خود داشت، ولی البته خریدارهای غریبه‌ای هم بودند که از راه می‌رسیدند. این عده نمی‌دانم بر چه مبنائی نان خود را انتخاب می‌کردند، آیا به زردی و درشتی آن نگاه می‌کردند و یا به فروشنده که دختر جوانی باشد؟

بازار تره‌بار و خشکبار نیز در کنارش بود. از همان محصول‌های کلخوزی که ذکرش را در بخارا به میان آوردم. از میوه و سبزی و خشکبار، هر کسی مقداری متاع داشت که عرضه می‌کرد. و خود همین منظره چقدر حکایت از غریزه انحصار طلبی و مالکیت خواهی داشت. هر فروشنده، همان گوشه بساطش گوئی به جانش بسته بود. دورتادور ایستاده و در شکار مشتری بودند. فروشنده زیاد بود و خریدار کم، درست برعکس لنین گراد و مسکو. قیمت‌ها البته گران بود. با آنکه سمرقند در تاریخ،

به داشتن میوه‌های عالی نام آور بوده، من لطف و طعم میوه‌های ایران و افغانستان را در آنها ندیدم. يك كيلو سیب همانجا خریدم به يك روبل که هیچ خوب نبود. سیب‌های درشت تر هم البته بودند تا يك روبل و نیم و بیشتر.

هنوز بعضی نام‌های قدیمی بر کوچه‌های سمرقند باقی مانده که راهنمای من به من گفت. مانند گذر خواجه سعید امام (به کوچه، گذر می‌گویند)، گذر لوچکان، گذر قوش حوض (دو حوض)، گذر کلان‌زان، گذر زرگری، گذر سوز نگران، گذر کمانگران، گذر یوسف خراط ... آمدم به «ریگستان» که در گذشته قلب شهر سمرقند بوده. محل تجمع و تجارت و سیاست، و چون درهای مدرسه‌ها و مسجدها و کاروان‌سراها روبه آن باز می‌شده. همواره فوجی از افراد مختلف، چون طلبه و نمازگزار و کاسب و دلال و نقال و ولگرد در آن به هم می‌آمیخته‌اند و همه آنها با صدای زنگ کاروانها. این همان محل است که در سال ۱۹۲۵ زن‌ها در آن جمع شدند و چادرهای خود را توی آتش افکندند و کشف حجاب شد.

در ریگستان، نخست «مدرسه شیردار» را دیدیم که بدستور حاکم وقت سمرقند در قرن یازدهم بنا گردیده. آن را به این علت «شیردار» می‌گویند که دوشیر زرد خورشید بر پشت، برپیشانی سردر آن نقش گردیده‌اند. خورشید خانم کمی قیافه از بکی دارد (قیافه زنی با زلف چتری و ابروهای باریک و هاله‌ای گرد سر). شیر باکشی زرد و خورشید باکشی سفید نقش شده. دو آهوی عاجی رنگ نیز جلو آنها می‌دوند و بوته گلی در میان آنهاست. شیرها دهان باز کرده در حال حمله‌اند، و آهوها آرام رو بر گردانده‌اند، بی آنکه ترسان باشند. همه اینها بصورت

متجرّد نقش شده است.

می‌دانیم که شیر و خورشید نقش قدیم ایران بوده که گمان می‌کنم اصلش هم از بین‌النهرین آمده. نقش حیوان بر بناهای مذهبی اسلام خیلی کمیاب است، و اگر هم باشد حیوانات بی‌آزار هستند (طاووس و آهو).

بنابراین در نقش جانور سبع برای مسجد، تأثیر چین و خاور دور را نباید نادیده گرفت. لطافت رنگ سفید خورشید و آهو، تعارض نمایانی پیدا می‌کند با زرد اخرائی شیر که رنگ برافروخته اضطراب انگیزی است. طره‌های دوسوی سردر، با کاشیهای نقش‌دار منقش شده‌اند. علامت گردونه خورشید در صورت کلمات قیّوم و حّی و ودود (نام‌های خدا) متصور گردیده، و در همه اینها رنگ‌های طلائی و سبز بسیار زیبایی به کار برده شده است.

در داخل مدرسه حجره بود؛ دور تادور، دو طبقه، به تعداد چهل و هشت. يك تاءك رنجور وسط صحن روی چهار تیر آهن تکیه داده بود. تنها گیاهی بود که در میان توده‌ای از آجر و سنگ و کاشی به سر می‌برد، و در تنهایی و رنجوری خود، گویی مویه گر گذشته بود.

در جبهه دیگر، مدرسه «طلاکاری» بود که بعد از «شیردار» ساخته شده و سخت مشغول تعمیر آن بودند. آنرا به این سبب «طلاکاری» می‌خوانند که در تزئین‌هایش نقش‌های طلائی به کار برده شده است. مدرسه الغ بیک نیز در همین محوطه است. سنگی بر درش کار گذارده شده بود، حاکی از آنکه عبدالرحمن جامی از فلان تا فلان سال در یکی از حجره‌های این مدرسه زندگی کرده. مجسمه‌ای نیز از امیر علی شیرنوائی روی میدان نصب بود.

آخرین بنای تاریخی ای که دیدم «گورامیر» بود که گور تیمور گورکان است. او آخر قرن هشتم و اوائل قرن نهم بنا شده، و معمار آن يك اصفهانی بوده بنام محمد بن محمود. آن را تیمور به یاد بود نوۀ خود محمد سلطان پی افکند، ولی پیش از آنکه تمام شود، مرد و خود او را هم در آن به خاک سپردند، و بنا را به پایان بردند. میران شاه و شاهرخ، پسران او، و الغ بيك، نوۀ او نیز در همانجا مدفون اند. مطالعه ای که گراسیموف GRASSIMOV باستانشناس معروف شوروی بر روی اسکلت ها به عمل آورده نشان دهنده آن است که تیمور، لنگ بوده (يك پا از پای دیگر کوتاه تر) و الغ بيك هم بر اثر ضربهائی کشته شده، و سرش را از تن جدا کرده اند.

روی صحن آرامگاه، تخته سنگ بزرگی گذارده شده بود با نقوش نقر شده ای بر آن، که گفتند تخت تابستانی تیمور بوده؛ توی باغش گذارده بوده و بر آن می نشسته. گنبد بنا ترك ترك و شبیه به کلاه است. يك تفاوت گنبدهای ماوراء النهر با ایران در همین است، و رنگ زمینه کاشیهای آبی خیلی سیر. مقبره به سبك مغول، دو قسمت اصلی و صوری دارد، بدین معنی که گور اصلی در زیر زمین است؛ و درست بالای سر آن، شبیه آن را تعبیه کرده اند. بر قبر تیمور مرمر سبز تند عظیم و نفیسی گذارده شده که آن را الغ بيك از مغولستان با خود آورده. تیمور را در پائین پای مرادش میر سید برکت به خاک سپرده اند، و پائین تر از او الغ بيك است و دو تن دیگر. تزئین های سنگین و پیچیده ای در آرامگاه به کار برده شده است. در این جا نیز داربست برای تعمیر زده بودند. موسیچه ها بر چوب ها می نشستند و برمی خاستند و صدایشان در داخل گنبد می پیچید.

گمان می‌کنم که به آسانی می‌شود سمرقند را اصفهان ماوراء -
النهر خواند. همانگونه که رستاخیز هنری اصفهان از زمان شاه عباس آغاز
می‌شود، تجدید حیات سمرقند نیز مدیون تیمورلنگ است. این مرد
خونخوار که به هر جا دست می‌یافت ویران می‌کرد، کمر به آبادانی
سمرقند بست که می‌خواست آنجا را پایتخت جهان کند و قدرت خویش
را از طریق بنا استمرار دهد، و از این حیث تا حدی یسار آور بطر کبیر
می‌شود، در ایجاد شهر بطرز بورگ. هردو، این خصیصه مشترک را
داشته‌اند که شهر خویش را با حدّتی دیوانه وار در میان اشک و خون
بر آورند.

کلاویخو هنگامی که در سمرقند بوده، حکایت می‌کند که در
طی بیست روز ساختمان بازاری را به پایان آوردند، و شرح می‌دهد
که چگونه شب و روز لاینقطع خانه‌های مردم را خراب می‌کردند و
به جای آنها دکان می‌ساختند، و البته اگر این بازار سرلحظه تمام
نمیشد همه کار گزارانش با خطر مرگ روبرو می‌گشتند. کلاویخو،
وصف بنای مسجدی را که خود شاهد ساختنش بوده، می‌آورد (محتمل
است که همین مسجد بی‌بی خانم باشد) و می‌گوید که چگونه خود
تیمور با همه پیری و بیماری بر سر کار گاه حاضر می‌شد و کارگران را با
سرعتی خارق‌العاده به کار و می‌داشت، و دستور میداد که تکه‌های
گوشت پخته را جلو آنها به پائین پرت کنند «چنانکه گوشتی سگهائی
هستند»، و خود نیز در انداختن گوشت شرکت می‌جست.^۱

۱ - کلاویخو سفیر اسپانیا در دربار تیمور بوده است. سفرنامه کلاویخو،

به روایت همین کلاویخو، تیمور در فتوحات خود هنرمندان و چیره دستیانی را که در هر ولایت می‌دید با خود می‌آورد تا برای آبادی سمرقند به کارگمارده شوند.

از آنجا قدری به شهرگردی پرداختیم. سمرقند شهر باز و شاد و روشنی است و قسمت نو آن خیابانهای وسیع و پر درخت دارد. جمعیت در خیابانها کم بود. درختها اغلب چنار و بید و سپیدار بودند. در سمرقند نیز دکتان دیده نمی‌شد، مگر بندرت، یادگه است یا فروشگاه. آنگاه رفتیم به ناحیه مدرن شهر که کوی «گاکارین» نام گرفته. ساختمانهای چندین طبقه بلند بنا کرده‌اند، بیروح و سرد.

به من گفتند که مسجد «خواجه احرار» تنها مسجدی است که در سمرقند دایر است. خواستم نگاهی به آن بیاندازم. در یکی از محله‌های کنه شهر واقع بود و بنایش را از اواخر قرن هفدهم می‌دانستند. از نظر معماری ارزش چندانی نداشت، ولی چون هنوز درش به روی نمازگزارها باز بود ارزش دیدن داشت. بر حسب اتفاق روزی که ما رفتیم جمعه بود و رونقش از روزهای عادی بیشتر. لحظه‌ای رسیدیم که وقت نماز پیشین بود (۲۰ دقیقه بعد از ظهر). عده‌ای تک‌تک به نماز ایستاده بودند، و عده‌ای هم روی صحن نشسته بودند و با هم آهسته آهسته حرف می‌زدند. شاید منتظر آمدن پیش نماز بودند. همه آنها بین پنجاه و هشتاد می‌نمودند. شال بر سر و لباس محلی بر تن داشتند، و البته همه هم مرد بودند، زیرا جائی برای نماز گزاردن زن‌ها نیست (معلوم نیست چرا این تبعیض میان زن و مرد).

این عده که قیافه روستائی و کاسب داشتند، بقایای آخرین نسلی بودند که در حفظ اعتقاد مذهبی پافشاری می کرد، و عجیب این بود که سیمای آنها خیلی با روح و آرام می نمود. من بی آنکه خواسته باشم جانب اعتقاد خاصی را بگیرم، اعتراف می کنم که در هیچ نقطه دیگر از اتحاد جماهیر شوروی قیافه هائی به روشنی و بی دغدگی قیافه این مشت نماز گزار مسجدخواجه احرار سمرقند ندیدم. با حالت باتو کُل و بی عجله ای که داشتند، مسجد را به صورت قلعه ای درمیاوردند که هنوز در این شهر از جانب فکر روز تسخیر نشده است.

دنای شوروی، البته به اینها حق نمی دهد و حق دارد؛ امامت آستانه جانشین هائی را هم که برای آنها گذارده، نویسد بخش نیستند. مثلاً همین دوجوان که در بخارا و سمرقند راهنمائی مرا برعهده داشتند. این دو به مدرسه جدید رفته بودند، زبان خارجی می دانستند، به خدا ایمان نداشتند و همه راحل ها و خوشبختی ها را در پرتو ماده می جستند، و لسی روح آنها کدر بود. کار، برای آنها انجام وظیفه بود، همین و بس، که در این صورت می تواند به صورت تکلیف یا تکلیف شاق درآید؛ نه لطف احساس و گذشت شرقی داشتند، و نه نظم و دقت و وجدان کار فرنگی.

مأموریت راهنمایك بعد از ظهر به پایان می رسید، و از آن پس، چند ساعتی که باقی می ماند به اختیار خود در شهر گردش می کردم. دیدار از موزه «هنر و فرهنگ و تاریخ» سمرقند را نمی بایست از دست بدهم. برای آنکه تجربه ای از اتوبوس هم داشته باشم، روبروی هتل در خیابان گورکی، اتوبوسی گرفتم که مرا به خیابان «ساویتسکا»

ببرد .

موزه در بنای قدیمی دوطبقه‌ای قرار داشت، با حیاط و باغچه ، شبیه به آنچه خودمان در گذشته داشتیم . گویا این بنا در دوره سابق متعلق به یکی از اعیان سمرقند بوده . خیلی خلوت بود ، آنگونه که خاصیت موزه‌های مشرق زمین است . مشکل کار من این بود که همه توضیحات به زبان روسی بود و نمی‌توانستم بخوانم، بنابراین میبایست به حدس و گمان قناعت کنم ، اگر به زبان تاجیکی هم می‌بود ، تفاوتی نمی‌کرد؛ زیرا به رسم الخط روسی نوشته می‌شد که باز، خواندنش از عهده من خارج بود.

نخست از اشیاء کهن شروع کردم که در تپه‌های «سمرقند قدیم» کشف شده بود، مربوط به قرن شش و هفت میلادی. آنچه بیشتر از همه دارای اهمیت بود، چند پرده نقاشی بود که به تأثیر چین کشیده بودند و صحنه‌هایی از زندگی سمرقند آن روزگار را مجسم می‌کرد. اصل این نقش‌ها را به «ارمیتاژ» فرستاده بودند و در این جا رو برداشته‌ائی (کوپی) از آنها موجود بود.

تعدادی نسخه خطی و مرقع و مینیاتور نیز به نمایش گذارده شده بود، با شعرهای فارسی و خط خوش و همگی حاکی از ریشه دار بودن فرهنگ ایران و زبان فارسی که امروز تاجیکی خوانده می‌شود. چون فارسی حرف می‌زدیم، چند تنی که در موزه بودند مرا نخست افغانی گرفتند؛ بعد که شنیدند ایرانی هستم، خیلی کنجکاو شدند. ایرانی را خیلی کم دیده بودند، ولی متأسفانه مجالی نبود که با آنها وارد صحبت شوم .

به پرده نقاشی‌ای برخوردیم که فرهاد و شیرین را نشان می‌داد.

می‌شود گفت يك فرهاد و شیرین روسی، زیرا هردو زاغ و بور بودند. پردازنده آن يك نقاش معاصر تاشکندی بود، و مدلهائی که در برابر داشته بود، بی‌تردید روس بودند.

در یکی از اطاق‌ها اسناد مربوط به دوره انقلاب به نمایش گذارده شده بود: کتاب و روزنامه و شبنامه و اعلامیه و غیره؛ همه به زبان ازبکی. به فارسی چیزی ندیدم، آیا بدان معنی بود که فارسی زبانها مردم سربراهی بوده و بقدر کافی روحیه انقلابی نمی‌داشته‌اند، یا نشرفکر در آن زمان تنها به زبان ازبکی صورت می‌گرفته؛ و یا آنکه چون سمرقند جزو خاك ازبکستان شده بود، خواسته بودند تنها سندهای ازبکی را را به عرضه بگذارند؟

اشیاء دیگری هم بودند چون لباس و سلاح و غیره که اهمیت چندانی نداشتند. از مجموع آنچه در این شهرها دیدم آشکار بود که تاریخ نگار شوروی، این اصرار را داشته که تاریخ تمدن این منطقه را از تاریخ تمدن ایران جدا کند، چیزی که برخلاف منطق و بدیهیات تاریخی است.

از موزه بیرون آمدم و پیاده به راه افتادم. ساویتسکارا به جانب خیابان گور کی در پیش گرفتم. گور کی بزرگترین و مجلل‌ترین خیابان سمرقند است، نوعی چهارباغ، منتها خیلی وسیع‌تر. هشت ردیف درخت دارد، و سه پیاده‌رو، و دو سواره‌رو؛ چنارهای عظیم‌سباده‌آور چنارهای تهران بود. نسیم ملایمی می‌وزید و برگهای خزان‌زده را در هوا معلق می‌کرد. آفتاب پائیزی از خلال برگ‌های سرکه‌ای رنگ می‌تابید، دل‌نواز و شکوفاننده. کسانی که باشندگان سرزمین‌های آفتاب-خیز هستند، تنها زمانی قدر این حریر اثری حظ دهنده رایگان را

در می‌یابند که در سردابه کدر هوای شمال و غرب اروپا قرار گیرند. جمعیت در خیابان زیاد نبود. مرغ‌هایی که می‌نشستند و بر می‌خاستند گنجشک بودند و زاغچه و موسیچه و کلاغ و کبوتر. سراسر گورکی را بیمودم و رسیدم به هتل. چون هنوز دو ساعتی وقت داشتم، خواستم سری به محله‌های کهنه شهر بزنم. حسن اتفاق این بود که هتل سمرقند درست در حد فاصل شرکهنه و نو قرار داشت؛ ایس سویش خیابان گورکی بود که اعیانی‌ترین قسمت شهر است، و سوی دیگرش سمرقند کهنه. بنابراین کافی بود دو یست‌متری بروم و خود را در قلب شهر بیابم. جهت ریگستان را در پیش گرفتم و پس از چند دقیقه به کوچه‌های قدیمی دست یافتم، بدبو و ناپاک و نیمه مخروبه. در کنار آنها آب‌های گندیده در جویکها روان بود، آنگونه که در چشم خود ما هم آشناست. دیوارها گلی، خانه‌ها تنگ و نمور. در بعضی از خانه‌ها گوسفندی توی حیاط بسته بود، به همان صورتی که من در بچگی در ندوشن می‌دیدم. خانه دو - طبقه‌ای به جانب کوچه بود که صورت بالاخانه داشت. رخت‌هایی را که شسته و توی اطاق آویزان کرده بودند از پشت شیشه پیدا بود. تنگی جا و وضع فلاکت بار آن از چشم پنهان نمی‌ماند.

بچه‌ها چون در بخارا، توی کوچه بازی می‌کردند، مانند بعضی از شهرهای خود ما؛ و زن‌هایی نیز جلو در خانه نشسته بودند و با هم و راجتی می‌کردند. این ناحیه در همان شهری قرار داشت که محلّه گاکارین هم دارد که بناهای بلندش با ساختمانهای غرب پهلوی می‌زند. جمع این دو مرا به یاد آخوندهائی می‌انداخت که با عمامه و عبا و تسبیح پشت‌پیکان می‌نشینند.

به چند دسته دختر بر خوردم که از مدرسه بر می‌گشتند (حدود ساعت

چهار)، خیلی معقول و سنگین به خانه‌های خود می‌رفتند. معلوم بود که کمبودی از لحاظ غذا ندارند و خوش بیه‌اند. بیشتر آنها به سنت ملی پای‌بند مانده بودند، و گیسوان خود را که معمولاً خیلی ساده و بلند است بافته و در شلاله‌های باریکی به تعداد زیاد به پشت انداخته بودند. بعضی جوراب به پاداشتند با دامن. بعضی دیگر در جامه‌های رنگارنگی بودند که می‌توانست جنبه نیمه محلی داشته باشد. چندی دیدم که همانگونه که راه می‌رفتند، تخمه می‌شکستند. تخمه شکستن و راه رفتن برای زن عیب نیست، ولی سیگار کشیدن در کوچه و خیابان عیب شناخته می‌شود، حتی در قسمت اروپائی روسیه.

دخترها ساده و کم آرایش بودند، لیکن زنهای جوان گاهی آرایش غلیظ داشتند، به سبک قدیم، یعنی ابروان پیوسته و وسه و سورمه، آنگونه که خودما در دوران قاجار می‌توانستیم داشت. درموزه سمرقند به زن جوان تاجیکی برخوردی که کارمند موزه بود، کوچک اندام و سیه چرده. بزکی کرده بود یادآور زنهای دوره حافظ: ابروی کمانی پیوسته، سورمه و خال و وسه، و گیس‌های بلند و بافته . . . فقط غالبه کم داشت.

با تأسف باید بگویم که از زیبایی اثرچندانی ندیدم. اندامها خوب نیست و «آن» زنانگی و رعنائی کم است. پوست‌ها از لطافت بهره کافی ندارد و خیلی تابیده است. شاید آفتاب تند و باد خوارزم در زیر کردن پوست مؤثر بوده. حافظ که با آنهمه شور از «ترکان سمرقندی» یاد کرده، یا از دور دستی بر آتش داشته، و با آنکه در زمان او وضع جز این بوده؛ گمان می‌کنم مردو. مردم سمرقند زمانی به زیبایی معروف بوده‌اند و این شهر برخوردگاه زیبایان شرق بوده، از طراز و فرغانه و

خلخ و شهرهای دیگر، که به صورت کاروان حسن به سوی او سرازیر می شده و گرانبهاترین کنیزها در آن پرورش می یافته اند. البته کسی آرزو نمی کند که چنین روزی بر گردد، ولی کمبود زیبایی هم همیشه تأسف انگیز است.

در مقابل، این را هم بگویم که دخترهای جوانی که من دیدم، وقار و تربیتی داشتند که نظیرش را در شرق کم دیده بودم. آن شرم و نازی که در کتابها و صفش را می خوانیم، نشانه هایی در آنها داشت. هنوز گویا در این منطقه سبکسری و دریدگی، نشانه تجدد و روشنفکری نشده است. لباس پوشیدن ها سنگین است. ساق ها که بهتر بود نمایان نباشد، نمایان نیست. چند روزی که در ازبکستان و تاجیکستان بودم، یادم نمی آید که دامن بالاتر از زانو دیده باشم. البته تاشکند شاید مدت درازی در این زمینه دندان روی جگر نگذارد.

بنظر می رسد که تربیت خانوادگی هنوز در این نواحی اسطفسی دارد. علت آن است که در معرض وزش تمدن غرب نبوده و فیلم ها و مجله ها و تلویزیون، همه چیز را روی دایره نریخته اند. در تمدن غرب و اقمارش چنانکه می دانیم، حسن زنانه چون متاع «تره بار» شناخته میشود که اگر همین امروز فروخته نشود، بیم آن است که بپوسد.

من بی آنکه اطلاع خاصی در این باره داشته باشم، احساسم این بود که تشنج خانوادگی و سست شدگی مبانی در آسیای میانه کمتر از کشورهای مشابهش است. سنت ها یکبار، سرنگون نشده است، و نظام سوسیالیستی هم زمینه مساعدی برای ولنگاری جنسی فراهم نکرده، هر چند در قسمت اروپائی شوروی وضع متفاوت است.

اینکه می گویم سنت ها مضمحل نشده اند يك مثال دیگر بیاورم:

باتعجب در قسمت کهنه سمرقند دیدم که هستند هنوز کسانی که ناشناس به همدیگر سلام کنند، از جمله چند تنی به خود من سلام کردند، حتی زنها؛ رسمی که هنوز در ایران هم هست، اما دردهات یا شهرهای دست نخورد. این نکته قابل تحسین است که حکومت شوروی مردم این سرزمین را به ترك شعائر خود تا آنجا که با مصالح عالیه کشور مغایرتی نداشته است، ملزم نکرده .

آنچه برایم خالی از تعجب نبود این بود که در تمام این راه بندرت به روس سبزه برخورد، مگر آنها که با تاتارها و شرقی ها آمیخته شده بودند. این اختلاط هم از زمانی که امپراطوری روسیه استقرار پیدا کرد، خیلی کم شده است. شنیدم که مردهای روس از «جنوب» زن نمی گیرند، ولی عکس آن پیش می آید، یعنی اینکه مردهای جنوب با زن روس ازدواج کنند . روس ها از این جهت از امریکائیا محافظه کارتر اند . اگر آمریکائی می بود، همسری با زن سبزه سیاه چشم سیاه موی جنوبی را تنوع خوشایندی می شمرد، هر چند شاید به این پشتگر می که طلاق، چندان کار مشکلی نیست.

گردش در سمرقند مرا به این فکر انداخت که چرا نشانه ای از «سوزنی سمرقندی» که در هر حال سمرقندی اصیلی است، در هیچ کجا دیده نمیشود: نه اسمی، نه یادی، نه مؤسسه ای که به نام او باشد؛ در حالیکه بزرگانی را که کمترین ارتباطی با این سرزمین ها ندارند، جزو ابوابی جمعی خود قلمداد می کنند. چرا سوزنی که «حکیم» است و دیوان دارد جزو افتخارات ملی به حساب آورده نشود؟ حیف است که

این آیت عفت و نزاکت به عمد یا سهو از قلم بیفتد!

شهر سمرقند سیصد هزار جمعیت دارد و کرسی ولایتی است که یک میلیون و چهارصد هزار نفوس آن است. هوای آن در حدود هوای تهران است (قدری سردتر) و گمان می‌کنم که هنوز با همه کوچکی، در آسیای میانه از همه شهرها رعنا تر و دیدنی تر باشد. مثل سایر شهرهای اتحاد جماهیر شوروی روبه صنعتی شدن می‌رود. آمار رسمی گویای آن است که پیش از انقلاب ۹۸٪ مردم سمرقند بیسواد بوده‌اند، ولی اکنون یک سوم آنها به مدرسه می‌روند.

بطور کلی به من گفتند که در تاجیکستان و ازبکستان و همه قلمرو اتحاد جماهیر شوروی بیسوادی ریشه کن شده است، اما چون بعضی از مردهای خیلی قدیمی آب و یازنهای فرتوت نیمه چادری را می‌دیدم از خود می‌پرسیدم: آیا ممکن است که همه اینها خواندن و نوشتن آموخته باشند؟ اگر چنین باشد معجزه‌ای است.

بر سرهم، چه تفاوتی میان سمرقند امروز و مثلاً آن سمرقندی که «مولانا و اصفی» در «بدایع الوقایع» وصفش را آورده (قرن دهم هجری): پراز قلندر و گدا و نقال و ولگرد و غلام‌باره و شاعرهایی که دنیا را یوف گفته بودند. روزگاری بود که نحوه تفکر مردمش این بود که «اگر زمین روی شود و آسمان آهن گردد، که نه از زمین روید و نه از آسمان بارد، و همه عالم عیال من باشد، یک سر موی از تو کتل برنگردم» و

اکنون جز ماده ورقم و منحنی و فرمول تکیه گاهی نیست.

مرحوم واصفی حکایتی از یکی از زمستانهای سرد سمرقند دارد که «کره‌زمین راهدف سهام زمهریر گردانیده بود» و طلبه‌ها گرسنه مانده بودند و از سرما می‌لرزیدند، و از او می‌خواهند که به یکی از متمکنین شهرنامه‌ای بنویسد و از وی تقاضای کمک کند، (نوشته‌اند که شهرستان سمرقند در گذشته ۳۵ هزار ملا داشته و ۲۳ مدرسه و ۶۵ مسجد). مرد ثروتمند پس از دریافت نامه، پوستین و لباس گرم برای همه می‌فرستد، اما در ضمن خواهشی هم می‌کند، یعنی از واصفی می‌خواهد که چون او را به «جوان قصّابی» علاقه تعلقی است که «روزی مرا صد بار می‌کشد و باز زنده می‌سازد» وساطتی کند، باشد که از برکت انفاس طلبه‌های گرسنه «آن شوخ قتال» را خدای تعالی رحمی کرم فرماید. مولانا واصفی به «شوخی قتال» می‌نویسد و شرح واقعه را از زبان خواجه عاشق می‌دهد. قصّاب پسر هم نخست يك خوراك برّه بریان، برای طلبه‌ها روانه می‌کند که شکم خود را سیر کنند، و آنگاه لابد از دلجوئی از عاشق خود نیز دریغ نمی‌ورزد، و همه کم و بیش به مراد خود می‌رسند.

همین واصفی حکایت دیگری دارد از میان حکایت‌ها؛ و آن شرح تعلقی خاطری است که خود او به جوانی به نام «مقصود خمار» پیدا می‌کند، و این جوان در «پل سفید» «شرابخانه» داشته و می‌گوید که چگونه در شرابخانه او «خلق را دیدم مست و سرانداز، و از آتش عشق آن جوان در سوز و گداز» و همه این عده طالبان علم بوده‌اند و اهل فضل و «آن نازنین، لنگ سیاهی بسته، طاقیه گلگون به سر نهاده... باده می‌پالود».

از سینه سوزانی نظیر سینه مرحوم واصفی، گمان نمی‌کنم دیگر
اثری در سراسر سمرقند دیده شود.

حدود هفت بعد از ظهر رفتم به فرودگاه. نیم جت کوچکی که
خاص شوروی است و فقط ۲۴ مسافر می‌گیرد ما را به تاشکند پرواز
می‌داد. در فرودگاه تاشکند راننده آمده بود، ولی خوشبختانه خانم
راهنما نبود.

بازگشت به تاشکند

۴۶ آبان

صبح خانم راهنما آمد و من نخستین کاری که خواستم بکنم این بود که بلیط بازگشت برای کابل بگیرم. وسیله منحصر، هواپیمای «آریانا» بود که هفته‌ای یکبار تاشکند را به کابل متصل می‌کرد. تنها منظور این نبود که راه خود را نزدیکتر کنم (از راه مسکو به تهران ۸/۳۰ ساعت پرواز بود و از راه کابل ۳/۳۰ ساعت). بلکه مقصود تجدید دیدار با دوستان افغانی نیز بود.

برای خرید بلیط رفتیم به فرودگاه. مقداری دلار با خود داشتم که می‌بایست به روبل تبدیل کنم. با آنکه نظام سوسیالیستی با این‌نوید ایجاد شد که تسلط جهنمی پول را بر جوامع بشری تعدیل کند، یا از میان بردارد؛ با این حال، کم‌جائی دیده‌ام که به اندازه اتحاد جماهیر- شوروی چشمشان در برابر دلار برق‌بزند.

پس از فراغت از کار بلیط، از نو به موزه تاریخی ازبکستان رفتیم که تماشایش ناتمام مانده بود. بخصوص دیدن قسمت دوم از نظر تنظیم- کنندگان برنامه من مهم بود، زیرا با ازبکستان جدید سر و کار پیدا می‌کرد.

از نو همان راهنما آمد. صحنه‌هایی از زندگی دیروز و امروز (ازبکستان پیش و بعد از انقلاب) به نمایش گذاشته شده بود: نمونه‌ای از یک خانه ارباب سابق بود، با پیکره‌هایی از ساکنانش، و این ارباب

مانند همهٔ ارباب‌ها مردی بود گردن کلفت، با چشم‌های حریص و گستاخ و شکم‌گنده؛ قبای بلندی بر تنش و شالی به کمرش. چهارزن داشت که در همان يك خانه زندگی می‌کردند و در حال قهر و اختلاف با همدیگر نشان داده می‌شدند. خودمرد، دست‌به‌کمرزده، وسط آنها ایستاده بود و تشر می‌زد. در اطاق میزی گذارده بود که يك تکه خربوزه و قدری نان روی آن بود. اطاق به سبك از یکی مفروش بود: قالی و چراغ لامپا و سایر اثاث....

در دنبالهٔ همین موضوع صحنهٔ دیگری بود راجع به زن‌ها، که در آن‌دوره «ضعیفه» بودند. يك حکیم‌باشی نشسته بود و دوزن زوبنده‌دار و روبرویش قرار گرفته بودند، و او بی آنکه مجاز باشد آنها را معاینه کند، یا حتی نبض ببیند، می‌بایست به معالجه‌شان بپردازد. صحنهٔ دیگر دررویشی را نشان میداد، با کشکول و قمقمه و تبرزین، نمایندهٔ انحطاط و زندگی طفیلی‌وار گذشته. خانم راهنما از ترس آنکه من درست متوجه حاق مطلب نشده باشم، تصریح کرد که کشکول آلت گدائی بوده، برای آنکه مردم پول توی آن بریزند. يك قطعه عکس هم بردیوار بود که عده‌ای را در حال نماز خواندن نشان می‌داد، البته با نیت طنز.

اطاق دیگر اختصاص داشت به آثار آبادانی دوران تسلط روس: اسنادی مربوط به ایجاد کتابخانه و چاپخانه و بیمارستان، و نیز عکس چند شرق‌شناس معروف، از جمله بارتولد. در این جاحکومت تزاری که میراث‌گذار متصرفات جنوبی بود، به عنوان آبادکننده معرفی می‌شد، نه چون در موارد دیسگر، عامل ارتجاع و تباهی. به یاد پدر متوفائی می‌افتادید که خاطره‌اش از نظر فرزند قسابل احترام نیست، ولی میراثش

شیرین است.

نمونه‌ای از خانهٔ مرد متوسط نظام‌پیشین نشان داده می‌شد، خیلی مختصر؛ گهواره‌ای در گوشهٔ اطاق، تنوری در گوشهٔ دیگر؛ و لحاف و کرسی و چند متکا با روکش قنایز و آینه. مثلاً اطاق يك تازه داماد.

در اطاق بعد، آثار نهضت و انقلاب بود: جنبش ملت از يك بر ضد نظام پیشین، تعدادی عکس و کتاب و شبنامه به زبان ازبکی و به خط فارسی، مربوط به سالهای بین ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷. جنوب، بخصوص قفقاز، چون تبعیدگاه روشنفکران و آزادیخواهان روس بوده (مثلاً کسی چون لُرمانتوف)، فکر آزادی را از تبعید شدگان به مردم بومی سرایت می‌داده، و زمینهٔ مساعدی برای ناآرامی فراهم می‌نموده‌است. در کریاس موزه به زن میانه‌سالی برخوردی که تاجیکی حرف می‌زد. نگهبان موزه بود. خوشحال شد که دید من از ایران هستم. زبان او را کم و بیش می‌فهمیدم. گفت: مسلمان؟ گفتم: بله. گفت: همه مسلمان: عرب، ترك و پاکستانی. با اصرار مرا دعوت کرد که روی نیمکت کنار او بنشینم. تنها چیزی که در اختیارش بود که به من تعارف کند، همین دو وجب جای روی نیمکت بود، و آن را درطبق اخلاص نهاد. گفتم که متأسفانه عجله دارم و باید بروم. اگر فرصت می‌بود به درد دلش دربارهٔ اسلام گوش میدادم که گمان می‌کنم دل پردردی داشت.

آخرین چیزی که دیدم اطاق مرد میانه حال امروزی بود (در مقابل اطاق مرد گذشته): يك ميز و قالی و تلویزیون و رادیو و چراغ برق و ترموس....

بی‌تردید زندگی امروز خیلی بسامان‌تر از دیروز است. ولی

نمی‌دانم چرا در برابر آن گهواره و لحاف فناویز مرد دیروز، احساس انسانی لطیفی به من دست داد، که از اطاق جدید با همه آراستگی‌اش غایب بود. اطاق نو، مثل این بود که درهایش به روی حزب باز باشد و نتواند از سکون و خلوت برخوردار شود، بخصوص آن رادیو و تلویزیون، مانند دو «سیاه گوش» در گوشه اطاق گوش‌های خود را تیز کرده بودند و مزاحم و نامحرم می‌نمودند، بانعرها و شعارهایشان؛ و این، انحصار به تاشکند نداشت، رادیو و تلویزیون اکثر کشورها را می‌گویم.

رفتیم به سراغ مسجد جامع تاشکند که آنرا از قرن شانزدهم می‌دانند. از محله کهنه‌ای عبور کردیم که بسیار خرابه بود و بدبو؛ حتی زلزله هم به سراغش نرفته بود. در فرسودگی و درماندگی خویش محله عرب‌ها را به یاد می‌آورد.

مسجد جامع، دیگر جنبه مسجدی خود را از دست داده و تبدیل به اداره شده است. مثل طلبه‌هایی که فکلی می‌شوند و عمامه و عبا را زمین می‌گذارند. به من گفتند که اکنون محل «انستیتوی کارگران فرهنگ» است. در شبستانش تعدادی صندلی چیده شده بود و میز و قفسه، ولی درش قفل بود.

بعد آمدیم به مدرسه «کو کلاش» که در میان بناهای قدیمی تاشکند از همه مهمتر است. ساختمان آنرا نیز از قرن شانزدهم میدانند. چون بسته بود به داخلش نرفتیم، لیکن از همان بیرون بسیار زیبا بود. نمای سردر که تزئین ملایمی داشت، در سادگی خویش از لطف نجیبانه‌ای بهره داشت، چنانکه در سراسر تاشکند نظیری برایش ندیدم.

کنارش يك ساختمان سیمانی چندین طبقه در دست ساختمان بود

که می‌بایست «انستیتو برنامهریزی» بشود. خانم راهنما که از آن‌نوپرست‌های دو آتش بود، باغ‌ورگفت «مقایسه کنید»، منظورش آن بود که مدرسه در برابر عظمت این بنای نو بنیاد هیچ است. روبروی همین مدرسه نیز فروشگاه بزرگ شهر بود که عمارت شیشه‌ای گول‌پیکری داشت، و من مقایسه کردم، هر سه را باهم: «مدرسه کو کلاش» با آن سردر رعنائیش در کنار آنها عروس یتیمی بود در میان چند دلاله.

بعد از ظهر برای ناهار به رستوران هتل رفتم. پر بود از جمعیت و باز همان ماجرای «گروپا» (گروه)، که میزهای درازی برایشان چیده بودند. در رستورانهای اتحاد جماهیر شوروی اگر کسی عادت نداشته باشد، کمتر پیش می‌آید که عصبانی نشود (از این حیث قسمت آسیائی از قسمت اروپائی هم بدتر است). از همان بدو ورود مسئله شروع می‌شود و تا آخر ادامه دارد و شما مرحله به مرحله باید حل مسئله بکنید. نخست خود ورود به رستوران است که معمولاً دو سه دربان نخراشیده ایستاده‌اند و شما را برانداز می‌کنند و شاید هم جلوتان را بگیرند که چکاره‌اید و به چه منظوری آمده‌اید و آنگاه پای توضیح به میان می‌آید که من ساکن هتل هستم و چه و چه...

مسئله دوم پس از ورود است. ولو همه شبستان هم خالی باشد، شما حق ندارید به میل خود در گوشه‌ای بنشینید. باید همان وسط بایستید و در واقع نوعی «اذن دخول» بطلبید تا سرگارسون بیاید جلو و جایی را برای شما تعیین کند. در مورد جا، مانند صفحه شطرنج، حسابهای دقیقی است که تخطی به آن از جانب مشتری يك عمل غیر قابل بخشش شناخته می‌شود.

آنگاه مسئله سوم سر بر می‌آورد و آن این است که باید کسی برای

گرفتن سفارش ییابد واگر تا یکساعت هم همانطور بنشیند، ممکن نیست که مسئولی خودش از شما سراغ بگیرد. گارسونها می آیند و می روند و از پهلوی شما می گذرند، ولی انگار نه انگار که کسی در آنجا وجود خارجی دارد. بنابراین لازم است که جنب و جوشی بکنید و گردن بکشید، سرفه مصلحتی بکنید و سرانجام کمین بکشید و یکی را صدا کنید (حال به چه زبانی معلوم نیست؟ اگر روسی ندانید مصیبت است). اگر بخت باشد یار بود و کسی عاقبت به سراغ شما آمد، با حالت شتابزده و نگاه بی تفاوت، يك تکه کارت به طرف شما دراز می کند. اکنون اگر آدم چالاک و باتجربه ای باشید، فوری خوانده نخوانده چیزی سفارش می دهید. ولی چون در دفعات اول چنین تجربه و تردستی ای ندارید، قدری معطل می کنید و آنرا مرغ از قفس می برد، یعنی «او» غیبش می زند.

از این جا وارد مرحله چهارم می شوید و آن این است که باید «او» را از نو پیدا کنید و پس از آنکه همان صحنه گذشته تکرار شد و «او» آمد، غذائی را نام می برید که البته روی صورت هست، ولی چه بسا پیش آید که بگوید «نداریم» و یا «تمام شده» و این جواب ممکن است شامل چند غذای دیگر هم که در سیاهه رستوران هستند بشود. بطور کلی «نه» گفتن خیلی آسان است، و گویا اینطور تصور می شود که کسی از گفتن «نه» ضرر نمی بیند.

سفارش خود را که دادید، دیگر فرض بر این است که قسمت عمده کار انجام شده است، ولی مناسبانه اینطور نیست. اولاً معلوم نیست که این غذا را کی بیاورند، ثانیاً چگونه بیاورند. اتفاق می افتد که جای را که برای آخر غذا سفارش داده اید، اول از همه جلو شما بگذارند و در این صورت طبیعی است که سرد و غیر قابل خوردن بشود.

تا این جا همه چیز بنحوعادی جریان پیدا کرده و این در صورتی است که احتیاطهای لازم را کرده و اقلام سفارش خود را بی کم و کاست داده و درخواست تازه ای نداشته اید. اگر خدای نکرده جز این بشود، با اخم و تخم بی پرو بر گرد «او» روبرو خواهید شد. همه تشریفات گذشته هم باید از سر گرفته شود. آخرین مسئله هنگام پرداخت حساب پیش می آید. در اتحاد جماهیر شوروی پول خیلی عزیز است، ولی در رستورانها کسی برای گرفتنش عجله ندارد. یکی از دوستان افغانی تعریف می کرد که در همین رستوران تاشکند، یکبار آنقدر نشسته بود و کسی نیامده بود حساب بگیرد، که ناگزیر بدون پرداخت حساب رستوران را ترك گفته بود و هفته بعد برگشته و آنرا تسویه کرده بود.

خلاصه، برای دادن حساب باز همان حرکات اول که عبارت باشد از گردن کشیدن و چشم به دو دو انداختن و کمین کردن تکرار می گردد. تنها وقتی حساب خود را دادید و بیرون آمدید، نفس راحتی می کشید، مثل اینکه تازه هوای کافی برای تنفس کردن پیدا کرده اید.

کمتر اتفاق می افتد که کسی زودتر از يك ساعت ونیم از رستوران خارج گردد، و حال آنکه بطور عادی پانزده - بیست دقیقه می تواند کافی باشد. خدا نکند که کسی عجله داشته باشد که در این صورت از فرط جوش زدن، هر چه بخورد کوفتش خواهد شد. گاهی این احساس برای مشتری پیدا می شود که در نظر رستوران دارها، کسانی که می آیند و بر سر میز می نشینند، آدم های محترم و جدی ای نیستند، و خوردن، چیزی جز انباشتن شکم نیست که به هر کیفیتی شد، شده.

این تنها تجربه من نبود؛ مسافره های دیگری هم که بامن برخوردند کم و بیش همین عوالم را گذرانده بودند.

عصر به حال خود وا گذاشته می شدم و می توانستم به تنهایی گردش کنم. عصر شنبه بود و همه جا تعطیل، و توی شهر غوطه ور شدم. خیابان بزرگی را که روبروی هتل بود درپیش گرفتم.

وسعت پیاده روها بعدی بود که بدشواری به عابری برمی خوردم. تا چشم کار می کرد خیابان بود و بناهای نیمه تمام یا تازه ساز.

برای آنکه به جمعیت دسترسی پیدا کنم، برگشتم به جانب هتل. رفتم به فروشگاه‌ای که در چند صد متری قرار داشت و گمان می کنم مهم ترین فروشگاه شهر بود. غلغله بود از جمعیت. نظیر فروشگاه‌ای که در «دوشنبه» دیده بودم، منتها قدری مفصل تر. خریدارها بیشتر زن بودند، با لباس ساده، و من به یاد دوره ای افتادم که کودک بودم و تازه کشف حجاب شده بود: این زن‌ها از لحاظ لباس و آرایش، زنهای آن روز ایران را به یاد می آوردند: کت و دامن و جوراب کلفت و کفش پاشنه نخواب. در تمام تاشکند، تنها چند دختر دیدم که بفهم نفهم کمی بالاتر از زانو پوشیده بودند، و چه بهتر. خدا کند که در این راه، زیاد حرارت به خرج ندهند که به صلاح خود آنها نیست. در مشرق زمین، باید با ساق‌ها خیلی دست به عصا راه رفت.

در فروشگاه، در هر قسمت کم و بیش صف بود، و کیفیت جنس‌ها پائین تر از قسمت اروپائی شوروی.

توی این ناحیه تازه ساز تاشکند که من بودم، باور نمی شد کرد که جزئی از مشرق زمین باشد: خیابان‌های درندشت و خلوت، راهرو زیرزمینی، نه مغازه و نه گوشه‌ای سقف دار. جمعیت در يك نقطه متمرکز است و در بقیه خیابان جز بطور تك تك جنبیده ای دیده نمی شود. جو

شهر طوری بود که نوعی حالت بی‌پناهی در آن می‌گشت. نه روح‌ونه شخصیت. من در طی سفر خود نخستین بار بود که احساس غربت می‌کردم. شاید قسمت‌های دیگر تاشکند که من ندیدم اینطور نبود. آنچه می‌گویم مربوط به ناحیه متجددی است که دیدم و از آن عبور کردم.

شب توی اطاقم نشسته بودم که تلفن زنگ‌زد. پای سیم، آقای «لئون» بود که آمده بود مرا ببیند. بالئون در فرودگاه تاشکند آشنا شده بودم. کارمند فرودگاه بود. روزی که به بخارا می‌رفتم، چون فهمید که ایرانی هستم جلو آمد و شروع کرد به فارسی حرف زدن و اظهار بشاشت که مرا دیده است. گفت که اهل روسیه است، ولی در ایران بزرگ شده و پانزده سال پیش به اینجا آمده است. چون نام هتل را می‌دانست هوس کرده بود که بیاید و سری به من بزند.

ساعتی نشست و از هردری صحبت کرد. از خاطراتی که از تهران داشت و از زندگی در تاشکند. کنجکاو بود که تهران در این ده پانزده سال چطور شده است. گفتم: خیلی تغییر کرده.

لئون مردی خوش مشرب و اهل زندگی بود. گونه‌های سرخ داشت و از هر جهت سرحال می‌نمود. معلوم بود که زندگی را آسان می‌گیرد، و دوست دارد که خوب بخورد و خوب بپوشد. با همه زن و بچه داشتن، وقتی از دخترهای «اینتوریست» حرف می‌زد می‌خواست بگوید که مثل موم توی دستش هستند. من متأسف شدم که توی اطاقم مشروب نداشتم که به او تعارف کنم، زیرا حدس می‌زدم که زمانی خوب «میزان» می‌شود که لبی تر کرده باشد.

از زندگی اش اظهار رضایت می‌کرد. می‌گفت سیصد (۳۰۰) روبل

درآمد دارد (حقوق يك دانشيار پرسابقه تمام وقت دانشگاه). زنش هم کار می کرد و حقوق می گرفت. آپارتمانی در اختیارش بود، و خلاصه از قراری که می خواست وانمود کند، یکی از کسانی بود که با دشمنان گردو می شکنند. می گفت مردم با سیاست کاری ندارند، دنبال زندگی خود هستند، و زندگی شان راحت است. سیاست را به کسانی که در بالا نشسته اند واگذار کرده اند. همه چیز مثل ماشین کار می کند. بگذاریم بالابها کار خودشان را بکنند، چه لزومی به مداخله؟

من گمان می کنم که نظر لئون، نظر اکثریت مردم از بکستانو شاید هم شوروی شده بود: سیاست کار سیاستمدار است، مردم باید مردمی خود بکنند.

از اینکه او را به مدرسه واگذارده بودند که فارسی یاد بگیرد، خوشحال بود، و از زندگی کودکی و نوجوانی خود در تهران خاطره های خوش داشت. چون تحصیل شبانه دانشگاهی میکرد، قصد داشت که رساله ای در دانشگاه «دوشنبه» راجع به لهجه های تاجیکی بگیرد، و در این باره بامن هم مشورت هایی کرد.

۲۷ آبان

صبح يك شنبه، هوای آفتابی زیبایی بود، بخصوص که آخرین روز اقامت من در تاشکند بود و از اینکه باز می گشتم شاد بودم. احساس کسی را داشتم که چون خود را در محیطی موقت می بیند پروای خوشایند بودن و ناخوشایند بودن را از دست می دهد؛ همه چیز بنا به ذات موقت بودن خود دلبذیر می شود، قوی و تاثیر گذار. مرغ به امید نشستن پرواز می کند یا به امید پرواز می نشیند؟ به هر حال، من گمان می کنم که زندگی

پرنده هرگز غم‌انگیز نیست، زیرا با گذرندگی دائم و بی انتها همراه است. هر لحظه اراده کرد روبه راه می‌نهد.

چمدانم را بستم و دوسه ساعتی وقت داشتم که می‌توانستم با فراغ خاطر و بی‌هدف و بی‌مقصد، و بی‌هیچ عجله توی شهر قدم بزنم. در طی يك ماهی که در اتحاد جماهیر شوروی بودم، هرگز چنین فراغت یغشی به‌دست نیاورده بودم که مانند شتر، فکورو چران‌چران راه بروم، و مانند سوسمار آفتاب بخورم. اقرار می‌کنم که در ایران نیز سالها بود که يك چنین لحظاتی به‌دستم نیامده بود: به‌حال خود رها شدن، بی‌فشار زمان و مکان، درحالی که احدی شما را نمی‌شناسد و بیکار هزاره‌کاره‌اید.

در آفتاب لطیف صبحگاهی تاشکند یله شدم، چنانکه گوئی روی حریر راه می‌روم، و همه شورانگیزی این هوا و این آفتاب در آن بود که می‌دانستم که روز بعد آن‌را نخواهم دید.

آمدم به‌میدان روی‌روی هتل که سوی دیگرش بولش‌وای تاتر تاشکند بود. يك شنبه و تعطیل بود و کوچه‌گردهای متجدد رو به آنجا آورده بودند. به‌تمام معنی یکی از مراکز «تفریحات سالم» و مصوم؛ یعنی قدم‌زدن و نگاه‌کردن و اگر کسانی باهم آشنا بودند، حرف‌زدن. کبوترها می‌نشستند و برمی‌خاستند، شبیه به کبوترهای حرم، ولی به اعتبار زندگی در فضای کمونیستی لابد فاقد جذبه روحانیت شده بودند، که نشانه‌اش آن بغبغوی عجیب بود که مانند ذکر و سماع تسوی گنبد و صحن می‌پیچد؛ و من آن را از کودکی که به زیارت رفته بودم به یاد داشتم. نرها دور خود می‌گشتند، بسیار رعنا و مجذوب، و باد توی گلو می‌انداختند و صدای گرفته و پرغرور خود را سر می‌دادند و ماده‌ها با

عشوه و نرمی و حالت تسلیم زنانه، از کنسار آنها می گذشتند، و مجموع این ناز و نیاز، در جوّ روحانی «بقاع متبرّکّه»، و برفراز گورها، عشق و شور و کامجویی و مرگ را به هم آمیخت.

اما کبوترهای تاشکند خیلی ساده تر و سربراه تر زندگی می کردند. صدای آنها در فضای پهناور بی گنبد و دیوار گم می شد، برمی خاست و محو می گشت. عشق ورزیها نیز آن پیچاپیچی و قدّوسیت همراه با هروله و ذکر را نداشت.

مردمی که برای وقت گذرانی آمده بودند، گرداگرد استخر روبروی تأثر در قدم زدن بودند؛ بیشتر جوان، و تعدادی مسنّ و البته عده ای هم بچه. واکسی ها و آجیل فروشها و بستنی فروشها، حتی ترازودارها (برای گرفتن وزن اشخاص) بساط خود را پهن کرده بودند. کسانی که دیده می شدند سرووضع مرتبی داشتند، چه در لباس فرنگی و چه در لباس محلی، و همه آنها از اخلاف آنها می بودند که همین شصت سال پیش روی میدان، اطراف شعبده بازا و معرکه گیرها و گل مولاها و نقالها و دلقکها جمع میشدند. اکنون سرگرمیها بکلی متفاوت شده بود. فواره های برقی حوض بود که در شب با چراغهای رنگارنگ روشن میشد، و اطراف ساختمان تأثر، توی جعبه آینه ها، عکسهای هنرمندان و ستاره ها رامی شد تماشا کرد، که نمایشهای اندوه آور و خنده آور بازی می کردند؛ مردهای با صلابت و زنهای زیبا و خواستنی در جامه مجلّل و بزک غلیظ، و این البته سرگرمی هوای آزاد بود؛ زیر سقف که جای خود داشت؛ تلویزیون و رادیو و غیره... دیگر از وقت گذرانیهای گذشته و داستانها و قصّه های که پای منقل و کرسی، به همراه «شبچره» شب کوتاه میکرد خبری نبود و ما وراء النهر دیگر احتیاج

نداشت که تاریخ و فرهنگ گذشته خود را در رنگارنگی و تنوع عیش به یاد آورد، این تاریخ تنها در یک مجری حرکت میکرد.

من نیز در این وقت گذرانی با کودکان و جوانان و پیرها شریک شدم، منتها تنها. چند بار دور میدان گشتم. چند بار بر جبهه آینه عکسهای تأثر خیره شدم. در این عکسها، مردها سیمای قوی و مصمم و زنهای چهره برانگیخته و ملتسم داشتند. گویا در نقش تراژدی از آنها عکس گرفته شده بود، همیشه همان، و در همه جا همان: زن و مرد، مرد و زن؛ باز زن و مرد و مرد و زن؛ و همه کوشش ناظر به درهم افکندن خواستهاست و هماهنگ کردن میلها، که هر چه یکی می خواهد دیگری نیز همانرا بخواهد، و به همان اندازه و در همان لحظه، و هنگامی که چنین نشود که غالباً نمی شود، ماجرا پدید می آید و عده ای این ماجرا را بازی میکنند، و عده ای دیگر که کم و بیش نظیر همان ماجرا را در زندگی داشته اند، آنرا تماشا می کنند و همه در واقع تماشاگر و یا بازیگر ماجرای خود اند، منتهی در قالب دیگران، و اگر جز این بود چیزی به خواندن یا تماشا کردن نمی ارزید، خود حقیقت نقد حال ماست آن...

نزدیک ظهر به هتل برگشتم و ناهار مختصری خوردم و آماده حرکت نشستم. در سرسرای هتل تاشکند که به انتظار آمدن خانم راهنما بودم و قدم می زدم تا بلوهای تبلیغاتی جلب سیاح بر دیوار نصب بود، هریک ناظر به یکی از شهرهای ازبکستان، از جمله یکی مربوط به خجند بود که ارگ کهنسال شهر را نشان می داد. عکس بسیار زیبایی بود. با خط خوش نستعلیق بر سر در ارگ به کاشی نوشته بودند:

به حق هر دو گیسوی محمد زبون گردان زبردستان مارا

شعر غمناک معنی داری است و در لحن ساده و عوامانه خود تاریخ

يك قوم را فشرده است .

مردمی که همواره از فرمانروایان خود ظلم می‌دیدند، جزاین چاره‌ای نداشتند که به شکایت و نفرین پناه ببرند .
دیگر آن دوره‌ها خیلی دور شده، وارگ خجند جزو آثار عتیقه است و با تغییر خط، کودکان خجندی حتی قادر به خواندن این بیت هم نیستند، ولی خط جلی بود و کاشی زنده، مانند ستاره سوسوزنی، و من که مهمان و راهگذر بودم، به ابهام بردلم گذشت که مبدا بیت، با همه کهنگی هنوز که هنوز است مفهوم خود را بنمایی از دست نداده باشد .

دوبعد از ظهر خانم راهنما با اتومبیل آمد. چمدان را گذاردیم و روانه فرودگاه شدیم. پرواز می‌بایست ساعت چهار باشد. تشریفات مقدماتی مربوط به پاسپورت انجام شد و مرا به اطاق انتظار راهنمایی کردند. تازه اگر پرواز سروقت انجام می‌گرفت، هنوز می‌بایست يك ساعت ونیم دیگر منتظر بمانم . بالحن ناخشنود به او گفتم که چرا مرا اینقدر زود به اینجا آوردید؟ گفت این قاعده است که باید دو ساعت قبل از پرواز در فرودگاه بود. ولی دروغ می‌گفت، زیرا مسافره‌ای دیگر نیم ساعت و يك ساعت بعد از من رسیدند و آسمان هم به زمین نیامد. گمان می‌کنم که چون روز یکشنبه بود، می‌خواست هر چه زودتر مرا به فرودگاه تحویل دهد و دنبال کارش برود.

ناخوشایندترین موجودی بود که در سفر شوروی دیدم . خوشبختانه دقایقی را که در تاشکند با من گذراند، خیلی معدود بود. چقدر جای والینا و آنا را خالی کردم که با لطف حضور و وظیفه‌شناسی

هم چند خود اقامت مراد مسکو و لنین گراد، مطبوع و پرنمر کرده بودند. اندك اندك مسافره‌ای دیگر آریانا هم می‌رسیدند. يك دسته خلبان افغانی بودند (برای هلیکوپتر) که تحصیل هواوردی خود را در ازبکستان تمام کرده بودند و به کابل باز می‌گشتند. آنها که ده پانزده نفر می‌شدند، جنب و جوشی در محیط فرودگاه نهادند. چند اروپائی هم آمدند، از جمله دو جوان هیپی مآب دانمارکی که می‌خواستند از طریق کابل به پاکستان بروند.

جمعمان جمع شد. ناگهان دختری از جانب اینتوریست رسید و گفت که مسافره‌ای آریانا بیایند پائین به اطاق انتظار گمرک، زیرا می‌خواهیم سالن انتظار را درست برای مسافرین يك هواپیمای S.A.S. خالی کنیم. تا آخرین لحظه «گروپا» (گروه) از سرما دست بردار نبود.

رفتیم پائین و به انتظار نشستیم. انتظار درازی بود. محیط فرودگاه تاشکند هیچ لطفی به مسافر عرضه نمی‌کند: قدری سردی، قدری سوءظن که ممکن است در صورت لزوم به کم ادبی هم برسد. سرانجام خبر دادند که آریانا به زمین نشست، و ماهمگی خوشحال شدیم. دیگر قطعی بود که رفتنی هستیم. مقدمات ورود به اطاق گمرک فراهم شد. جنب و جوش تازه‌ای در میان مأمورین فرودگاه افتاد. با قدمهای نظامی وار می‌آمدند و می‌رفتند. گوئی میخواست يك حالت فوق العاد. یا جنگی اعلام شود. پس از آنکه مأموری به جای خود قرار گرفت، سرانجام دری را باز کردند و ما را به درون فراخواندند. زن میانه سالی که لباس افسری برتن داشت، بازبینی را بر عهده داشت. از نو ورقه‌ای دادند که پر کنیم و بنویسیم که چه داریم و چه

نداریم و پول چقدر همراه است. هر فلزی که کسی همراه داشت می‌بایست تصریح کند که طلاست یا نه (خودنویس، ساعت، حلقه...) امان از طلا! اگر کسی بخواهد يك گرم آن را از اتحاد جماهیر شوروی خارج کند، از فرط شنیع بودن، گوئی به عفت عمومی تجاوز کرده است. کشوری که سر حلقه دیاالکتیک شناس‌های دنیاست، و آنهمه سنگ تعقل به سینه میزند، معلوم نیست چرا آنقدر به فلزی پای‌بند است که فقط ارزش توهّمی و قراردادی دارد، و برای پیشبرد تمدن بشرفایده‌ای به اندازه فایده قلع هم نداشته، و یادگار سخیفی از تفکر اشرافی و بورژوازی است و از همه چیز گذشته، فلز گناهکاری است زیرا در طی تاریخ آنهمه خون بر سر آن ریخته شده است. لااقل از این جهت هم می‌بود حق می‌بود که کشور صلح دوستی چون اتحاد جماهیر شوروی در ارادت خود نسبت به آن کمی تجدید نظر میکرد.

وقتی از من پرسیدند که حلقه دستم طلا هست یا نه، ماندم معطل که چه جواب بدهم، زیرا درست نمی‌دانستم که هست یا نه، و در هر حال بیش از چند نخود وزن نداشت. چون می‌دانستم که باید حساب خود را خیلی روشن داشته، يك قبضه کاغذ باطله به آنها تحویل دادم و آنها عبارت بودند از گواهی بانك برای تعویض پول و گواهی «پریوسکا»ها (مغازه‌هایی که با ارز خارجی معامله می‌کنند) برای خرید چند قلم جنس.

چمدان را جلو خانم باز کردم. همه چیز به قاعده بود و او هم کنجکاوی چندانی به خرج نداد. آنگاه پس از خاتمه کار خود ایستادم به تماشا. خلبان‌های افغانی، افغان‌شان بلند بود. همه باروبندیل و حتی جیبها. ایشان‌رامی گشتند. حال و روز و نفر، از سایر همراهان‌شان بدتر بود و عاقبت

قلم از جنس هایشان را توقیف کردند، از جمله مقداری «شامپو» بود در کیسه. اکّه های پلاستیکی از یکی از آنها. طفلک خواسته بود در کابل هم سر خودش یا نامزدش بوی «شامپو» روس بدهد، و آن هم منتاع الخیر شدند. خیلی سوخته بودش. از گمرک که بیرون آمد به زمین و زمان بد می گفت. با همین «شامپو» مصادره شده، نسبت به اتحاد جماهیر شوروی و رؤیاهائی که از آن درس داشت، شستشوی مغزی شد.

کار گمرک با همه عرض و طولش به پایان رسید، و ما با بیش از يك ساعت تأخیر مهیای سوار شدن شدیم. بوئینگ ۷۲۷ آریانا روشن بود. از دم پای بر پلکان نهادیم. از همان دهلز بوی تندى به بینی ها خورد که شبیه به بوی آمونیاك بود، و زمختی آن حتی چشم ها را هم به اشک می انداخت، چنانکه گوئی بمب اشك آوری را منفجر کرده بودند. نخست کسی حرفی نزد، ولی چون نشستیم و دقیقه ای گذشت، وضع غیر قابل تحمل شد. بچ بچ میان مسافرها افتاد. ابتدا فکر کردیم که اطلاق هواپیما را ضد عفونی کرده اند. حتی ذهن های شکاک تر نگران خرابکاری هم شد که مبدا يك توطئه هواپسا ربائی با مواد شیمیائی در کار باشد. به هر حال می بایست منشأ این بوی عجیب شناخته شود. سرانجام خدمه هواپیما ناگزیر شدند که مسافرها را پیاده کنند.

دست از پا درازتر برگشتیم به محوطه گمرک، همه حق داشتند که دماغ باشند، زیرا به هیچ وجه روشن نبود که چه خواهد شد. آیا طیاره دیگری خواهد آمد؟ تعمیر چقدر طول خواهد کشید؟ مسافرها چند به چند با هم صحبت می کردند و هر کسی می خواست کلمه تسلی - بخشی از دهان دیگری بشنود. افغانها که صاحب عله بودند (هم خلبان و هم هموطن هواپیما) بیشتر از همه آیه یأس می خواندند. یکی گفت

که هواپیمای جانشین در کابل وجود ندارد. دیگری گفت که تکنیسین-های تاشکند به دستگاه بوئینگ وارد نیستند و نمی‌توانند تعمیر کنند؛ و همه این فال بد زدن‌ها با عقل جور می‌آمد.

همه کم و بیش یقین داشتیم که در تاشکند ماندنی شده‌ایم. دیگران را نمی‌دانستم، ولی خود من که از سفر دل‌کنده بودم، فوق‌العاده برایم مشکل بود که از نو راهی هتل تاشکند شوم.

در این میان، جریان کم و بیش سرگرم‌کننده‌ای پیش‌آمد و آن این بود که دخترهای روس که به بدرقه دوستان افغانی خود آمده بودند (همان خلبانها) چون دیدند که هواپیما لنگ شد، هجوم آوردند به پشت نرده. از این طرف، پسرهایم به جانب آنها رفتند و از نو بوس و کنار و وداع جانسوز شروع شد. البته پیش از آن مبلغی اشک و حق و لب و ورچیدن در کار آمده بود. چون ما در محوطه گمرک بودیم، بدرقه-کنندگان حق نداشتند که به درون بیایند، ولی همین اندازه ملامت پشت میله‌های آهنی هم به آنها اجازه داده نشد. ناگهان زنهای ایتنوریست (شاید هم قدری از روی حسد) به بهانه آنکه هرگونه تماس با مسافر گمرک شده ممنوع است، به جانب زنهای هجوم بردند و از همدیگر جدایشان کردند. ناگزیر دست‌ها تکان داده شد و آخرین بوسه‌ها از دور روانه گردید. من زبان نمی‌فهمیدم ولی حدس زدم که دخترها که از خشم می‌لرزیدند، به زنهای ایتنوریست حرفهای تلخ زدند.

نخستین بار بود که در خاک روسیه، حدت احساس دختر اسلاو را به چشم می‌دیدم. نمی‌دانم به چه چیز این جوان‌های سیاه سوخته دل بسته بودند. آیا برای آنکه خلبان بودند و مرد خلبان در چشم زن‌ها مرغوب است، مثل سوارکارهای سابق؟ یا برای آنکه از مشرق زمین

بودند، و وصف مرد شرقی را شنیده بودند که مردی خالص تر دارد ؟ و یا دوستدار پوست آفتاب خورده و زبر و چرب بودند ؟ زن، در هر حال در شناخت مرد شتم حیوانی ای دارد که اشتباه نمی کند.

شاید يك چیز دیگر هم بود، که نباید از جاذبه پنهانش غافل ماند و آن کم اعتنائی و بیوفائی مرد شرقی است، که با همه تمدن زدگی هنوز به زن مانند نرهای ابتدائی نگاه می کند.

تجربه آنی من هم این حدس را تأیید کرد. دوجوان افغانی که دخترها بیشتر برای آندو بی تایی می کردند، کم اعتنا و مغرور، مانند خروس های رعنائی از آنها جدا شدند، بی آنکه حتی بنمایند که از آنها به ابراز احساسات آنها متشکر هستند. گوئی وظیفه آنها آن بود و وظیفه اینها، این.

گمان می کنم که اگر هواپیما قید رفتن را می زد، تنها کسانی که از جان و دل خوشحال می شدند همین دخترها بودند، زیرا از نوبه وصال پسرهایشان می رسیدند و يك شب هم يك شب بود. ولی بخت با آنها بار نشد و ساعتی بعد خبر آوردند که می توانیم سوار شویم. اوضاع و احوال به هیچ وجه اطمینان بخش نبود، اما راه دیگری هم نبود.

تفاوتی که پیدا شد این بود که این بار ما را از سر هواپیما وارد کردند. چون مسافر بقدر کافی در این خط نبود اطلاق هواپیما را نصف کرده بودند، نصف عقب برای مسافر و نصف جلو برای بار، و این دوبا حائلی از هم جدا می شد.

بنابر این ما می بایست از نصف جلو که جنبه انبار داشت بگذریم. حالت زشت و شومی داشت. يك محوطه آلومینیومی خالی، زنگ زده و « قراضه » مثل اسکلت کرکس غول پیکری که امعاء و احشایش را

خالی کرده باشند.

رفتیم به جای خود نشستیم. هنوز بوی تند می آمد، ولی خیلی کمتر. من از یکی از مهماندارها پرسیدم چه بود؟ گفت: دستگاه هیدرولیک که برای باز کردن چرخ هاست، نشت کرده است و این بو از آنجا بود، درست کردیم. گفتم اگر اطمینان ندارید، پرواز نکنید. گفت یک دور آزمایشی می زنیم اگر خوب بود می رویم وگرنه برمی گردیم. حرف عجیب! آزمایش کردن از طریق جان عبده ای مسافر، می توانست آزمایش گران قیمتی از آب درآید. ولی دیگر حرفی نردم.

همه مسافرها دستخوش اضطراب بودند. بازیکی از جوان های افغانی فال بد زد: حالا شب شده است و این خلبانها برای فرود آمدن شب تجربه ندارند و ما را سربه نیست خواهند کرد. نزدیک غروب بود. برای آنکه وقت آسانتر بگذرد، مسافرها به همدیگر شکلات و سیگار تعارف می کردند و با همدیگر حرف می زدند. هنوز هواپیما اوج نگرفته بود که گفتند کمربندها را باز کنید، و حال آنکه تمام مدتی که من از مسکو به «دوشنبه» می رفتم به ما اجازه ندادند که کمربندها را بگشاییم. بقدری همه چیز از جانب کارکنان هواپیما آسان گرفته می شد که مثل اینکه سوار پالکی بودیم.

هر لحظه انتظار داشتیم که بگویند خبری هست و باید برگشت یا چنین و چنان کرد، ولی هوا آرام بود و از حسن اتفاق نه کمترین تکانی؛ نیمه های راه بکلتی هوا تاریک شد، در دهان شب فرو رفتیم.

فاصله بین تاشکند و کابل یک ساعت و چند دقیقه بود. وقتی به ما گفتند که کمربندها را ببندیم و سوسوی چراغ های فرودگاه از دور نمایان گردید، نفس راحتی کشیدیم. سرانجام همه چیز حسن ختام پیدامی کرد، نشستیم.

اکنون در شهری بودم که می‌توانستم فارسی حرف بزنم . چراغ‌های بین فرودگاه و هتل بسیار کم نور بود و با آنکه هنوز ساعت هشت نشده بود ، همه‌جا در سکوت و خلوت فرو رفته بود . با همین يك ساعت راه ، آهنگ زندگی وارونه شده بود. به هتل کابل که رسیدم آشنایان گذشته را می‌دیدم ، کارمندان هتل که در سفرهای پیشین با هم مانوس شده بودیم. هتل خلوت بود، و نگاه‌ها نرم، و همه چیز بوی آشنا می‌داد و من احساس انبساط و صف ناپذیری داشتم .

انسان نو

روسیه شوروی که نخستین کشور سوسیالیستی دنیاست، از جهات متعدد سرزمین دیدنی‌ای است، اما من بیش از هر چیز بدان قصد بدانجا رفتم که «انسان نو» را ببینم، انسانی که گورکی بالحن حماسه‌وار ظهورش را بشارت می‌داد و می‌گفت که: پینه‌ای در مغزش نیست... و مانعی در برابر شکفتن استعدادهایش وجود ندارد... و خود را بی‌پناه نمی‌بیند... و احساس تنهایی نمی‌کند... و دردنیائی عمر به سر می‌برد که در آن از کپک زدگی و زنگ زدگی اثری نخواهد بود^۱.

والکساندر بلوک شاعر همزمان گورکی، (در سال ۱۹۲۰ مرد) نیز نظیر همین معنی را بیان می‌کرد، هنگامی که می‌نوشت: همه چیز را از نو بسازیم، بدانگونه که زندگی کثیف و وحشتناک و ملال‌آور و دروغ‌آلود ما زندگی‌ای بشود عادلانه و تمیز، زندگی‌ای بشود زیبا...

گمان نمی‌کنم کسی باشد که پیشرفت‌های علمی و صنعتی اتحاد جماهیر شوروی را با دیده تحسین و اعجاب ننگرد. نظام دیگری جز نظام سوسیالیستی نمی‌توانست در مدتی بدین کوتاهی به این همه توفیق دست یابد، آن هم به رغم مصیبت‌های سه‌جنگ.

من نیز مانند هر کس دیگر این را می‌دانستم و نیز می‌دانستم که روسیه شوروی یکی از دو قدرت بزرگ دنیاست، و نخستین انسان را

۱ - گورکی، پیشه نویسنده‌گی (متن فرانسه - ص ۱۲۲ - ۱۲۵)

به فضا او فرستاده و ماهواره و یخ شکن اتمی و بمب هیدروژنی دارد و عظیم‌ترین دانشگاه‌های دنیا را بنا کرده و آب دریاها را جابجا میکند و ورزشکارها و «بالرین» هایش در نوع خود بی‌همال هستند.

اما منظورم دیدن آنها نبود، زیرا اینها را شنیده بودم و میشناختم و آمار و ارقامش در دسترس بود. آنچه می‌خواستم ببینم، حاصل و نتیجه این پیشرفت‌ها بود، و آن این بود که نظام سوسیالیستی چه تأثیری در زندگی انسانها نهاده و کیفیت و جوهر زندگی را به چه میزان افزایش داده و عیبه‌ها و سخافت‌های انسان جامعه بورژوازی و طبقاتی را به چه میزان تعدیل کرده.

جوامع گذشته از آغاز تمدن تا انقلاب اکتبر، وضع نابسامانی داشته بودند، پر از ستم و ناهمواری؛ و عترابه تاریخ از میان گل و لای و خون گذشته بود. با آنکه آنهمه حرف زیبا زده شده بود، و آنهمه پیشوا و شهید آمده بودند، و مردان بزرگی حاضر شده بودند که در راه خیر بشریت از همه چیز خود بگذرند، و کتابخانه‌ها پر شده بود از کتابهای دینی و اخلاقی و فلسفی، باز چشم انداز روشنی برای بهبود نبود.

در بحبوحه چنین وضعی، و در حالی که جنگ اول جهانی، به عنوان هولناک‌ترین جنگ تاریخ، نیروی اخلاقی تمدن بورژوازی-صنعتی اروپا را بی اعتبار می کرد، نظام تازه‌ای از میان اشک و خون سر بر آورد که پایان استیلای اشک و خون را نوید می داد.

زمانی که من به روسیه رفتم، پنجاه و شش سال از عمر این نظام می گذشت، و نزدیک به تمام کسانی را که در کوچه و مجامع می دیدم، در دوره آن زائیده یا پرورده شده بودند، و روبرو شدن با آنها در واقع روبرو شدن با «انسان نو» بود. بدین سبب کنجکاو بودم تا آن «فروغ»

تازه‌ای را که در مردم سرزمین‌های دیگر نظیرش نمی‌بود، در آنها کشف کنم.

همه آنها معلوم بود که سیر غذا خورده بودند و لباس مرتب برتن داشتند. از گدا و ولگرد و گرسنه‌اثری ندیدم، و به‌احدی برنخوردم که در آن هوای پائیزی از سرما بلرزد.

کسی که اندکی با تاریخ دردناک روسیه آشنا باشد، در مقام مقایسه انصاف می‌دهد که مردم کنونی شوروی در چه رفاهی به‌سر می‌برند. نه تنها فقر ریشه کن شده است، بلکه بهداشت و آموزش و کار و حق تقاعد کم‌وبیش برای همه تأمین است. گذشته از این، بعضی از عیب‌های جامعه سرمایه‌داری که عبارت باشد از امکان تراکم ثروت و سوداگری نامشروع ناپدید شده است.

تا آنجا که مربوط به اقتصاد و ماده است، بر سر هم کامیابی بوده است، حرف از جایی شروع می‌شود که پای مسائل دیگر به میان آید.

نخستین مشکل آن است که زندگی روحی مردم وابسته به دستگاه عظیم دولت گردیده و این دستگاه که قدرت بلامعارض است، به علت همین بلامعارض بودن، به صورت قانون منحصر مجذوبیت و مرعوبیت درآمده است. جذب میکند: برای آنکه هر کس هر چه بخواهد باید از او بخواهد، و او آن را نمی‌دهد مگر آنکه خواهنده را در قالب دلخواه خود بگنجانند؛ در نتیجه کسانی که به او روی می‌برند، باید ناگزیر، از استقلال فکر و ابتکار و سرزندگی خود چشم‌پوشند.

می‌ترسانند: برای آنکه مرجع تعیین سرنوشت، منحصر به همان یکی است و او خود را در برابر هیچ قدرتی جوابگو نمی‌داند، و در

این صورت، خواه ناخواه، امنیت قضائی و حقوق اولیه انسان بی دفاع می ماند.

این خطر می توانست از میان برود، یا به حد اقل تنزل داده شود، اگر این اطمینان و امکان می بود که بهترین افراد يك جامعه در دستگاه تصمیم گیرنده و درون دولت جمع شوند، ولی شواهد متعدد حاکی است که چنین زمینه ای فراهم نشده است. خود لنین به این نکته توجه داشت که می گفت (کنگره یازدهم حزب، سال ۱۹۲۲): «آنچه مهم است انسان است، انتخاب انسان ها...» و نخستین صفتی که برای انسان خوب می شناخت «صداقت و امانت» بود.

تاریخ پنجاه سال اخیر شوروی حاکی از آن نیست که این آرزوی لنین برآورده شده باشد. دستگاه جدید، سازمان تازه ای به جامعه شوروی بخشید که این سازمان بعضی از عیوب جامعه بورژوازی را برطرف کرد، اما بدان قدرت نبود که «انسان نو» بیافریند.

آنچه من شنیدم، ضعف هایی هست که هنوز از جامعه شوروی رخت بر بسته. چند مثال بیاورم.

به من گفتند که رستوران هایی هستند که قسمتی از سهمیه گوشت ارزان خود را می فروشند و در نتیجه غذای کمتری به مشتری می دهند (فراموش نکنیم که رستوران ها دولتی است). از قساقا الکل پیش از این اشاره ای به میان آوردم. در مواردی نظارت دولت نمی تواند است قاطع باشد. شنیدم که کارخانه کنیاك سازی ای بدون پروانه ایجاد شده بوده و مدت ها کار می کرده و محصول بیرون می داده، تا آنکه روزی کشف شده و جلوش را گرفته اند.

هم چنین به من گفتند تا چندی پیش ، در تفلیس هفتصد تا کسی قاچاق کار می کرده ، تا سرانجام پتّه شان روی آب افتاده و از گردونه خارجشان کردند. چند سال پیش ماجرای اختلاس های رئیس «اینتوریست» پرونده پرسروصدائی ایجاد کرد.

اینها که چند نمونه است، امیدوارم که مشتی از خروار نباشد ، ولی در هر حال نمونه ای است و می نماید که هنوز ما دور هستیم از جامعه مبرائی که در آن اصول انسانی بر نفع طلبی های شخصی بچربد.

در اینجا دو موضوع است: یکی آنکه گرایش به فساد هنوز در بعضی از افراد جامعه شوروی نمرده است. دوم آنکه دستگاه حزب و حکومت در دهنه زدن به فساد، توانائی لازم را نداشته اند. بعضی از بازرس هائی که برای بررسی و نظارت روانه می شوند، این احتمال هست که خود آنها نیز در معرض وسوسه قرار گیرند. از این که بگذریم، فقدان شوق گمان میکنم که یکی از مشکل های بزرگ جامعه شوروی است. نزدیک است که مانند مغرب زمین کار، يك تکلیف و مشقت انگاشته شود نه خلاقیت. نمونه بارز آن را در مغازه ها می توان دید. علاقه به فروش در فروشندگان دیده نمی شود. با محیط سردی روبرو می شوید که میل به خرید را در شما می کشد. جوابها، سربالا و طفره آمیز است، و حرکت ها سنگین. بخرید یا نخرید برای فروشنده علی السویه است. کسی برای من حکایت کرد که در یکی از این پریوسکاها با خانمی همراه بوده و آن خانم از دختر فروشنده خواسته بوده که کلاهی را به او نشان بدهد، و او جواب می دهد که اگر می خرید بیاورم وگرنه مزاحم نشوید.

خود من در سمرقند و تاشکند دخترهای اینتوریست یا هتل را می دیدم که می توانستند ساعت ها دور هم جمع شوند و وراجی کنند،

و گوششان آنقدرها بدهکار نباشد که مراجعی هست بانه. به همین علت لازم دیده شده است که بازرسان مخفی ای از جانب حزب به فروشگاهها روانه شوند تا اگر کسانی در فروش تعلل یا اهمال می کنند، آنها را مورد تعقیب قرار دهند. یکی از دوستان حکایتی از کارخانه فیات برای من کرد که معنی دار است. گفت که وقتی فیات آمد به اتحاد جماهیر شوروی که اتومبیل بسازد، طبیعتاً عدة زیادی کارگر استخدام کرد. آخر ماه که حقوق آنها پرداخته شد، با تعجب دیدند که حقوق های افراد متفاوت است، در حالی که کارگرا از يك ردیف بودند.

علت را چون پرسیدند ایتالیائیها جواب دادند که هر کس به - میزان کاری که کرده است مزد دریافت می کند و مقدار کار کرد هر کس از جانب دستگاه های مخصوص (چون تلویزیون و غیره) ضبط و قضاوت می شده است. کارگرا اعتراض کرده بودند، و کار به شکایت به سندیکا کشیده بود، ولی فایده ای نکرده بود زیرا ایتالیائیها اسنادی ارائه کرده بودند که نشان دهنده میزان کار هر کسی بوده بود.

روزی در گفتگو از دوره تزاری به یکی از دوستان گفتم : در گذشته همه مردم کار می کردند و دو میلیونی زندگی . او به شوخی جواب داد :

اکنون دو میلیونی کار می کنند و بقیه زندگی.

این کم علاقه گی به کار ، گذشته از حوزه کارگری گمان می کنم که شئون دیگر را هم دربر می گیرد . برعکس آنچه ظاهر امر می نماید و از دور تصور می رود که انضباط آهنین برقرار است ، در روسیه شوروی می شود از زیر کار دررفت.

در مسائل معنوی چون علم و فرهنگ و ادب و هنر ، با دو دسته

عالی و متوسط روبرو می‌شویم و بین این دودسته فاصله بسیار است. منظورم این است که در هر يك از شئون علمی و فکری عده‌ای برجسته هستند و بعد از آنها، عده زیادی سیاهی لشکر و متوسط قرار می‌گیرند، که کار چندانی نمی‌کنند و حقوقی هم که می‌گیرند بیشتر از حقوق يك راننده لوکوموتیو نیست، و حال آنکه ممکن است عنوان نویسنده یا محقق یا دانشیار داشته باشند. اما برجسته‌ها همان اندازه که شهرت و شاخصیتی برای خود کسب کرده باشند، در هر زمینه که باشند (عالم، نویسنده، هنرمند...) زندگی مرفهی به آنها ارزانی می‌شود. بطور کلی تفاوت میان کیفیت و کمیت در جامعه شوروی محسوس است. یا چیزی در سطح خیلی بالاست به مقدار کم، و یا يك دفعه می‌افتد به درجه سه، و به مقدار زیاد از آن دیده می‌شود. به این حساب است که ما یکدفعه فیلم «هملت» و «لك لكها» را می‌بینیم که در اوج هستند و به دشواری می‌توان نظیری برای آنها یافت، و در مقابل آنها ناگهان سقوط می‌کنیم به صدها فیلم متوسط یا بد.

دانشمندان و هنرمندان برجسته جزو اشراف جامعه شوروی هستند. استنباط من این بود که يك طبقه «ممتاز» پدید آمده است که در سطحی خیلی بالاتر از دیگران زندگی می‌کند؛ اینها عبارتند از:

۱- سران حزب و سران دولت و آرتش و گردانندگان سندیکاها و انجمن‌ها.

۲- کسانی که کار تولیدی و اداری را بر عهده دارند، چون رئیس کارخانه، رئیس برنامه عمرانی، رئیس هتل.

۳- کسانی که قدرت علمی و فنی کشور وابسته به آنهاست، چون

دانشمندان و مکتشفین.

۴- کسانی که نام اتحاد جماهیر شوروی را دردنیا بالامی برند، یا درداخل، افکارعمومی می سازند، و درهرحال کمک به قوام حکومت می کنند. چون نویسندگان، هنرمندان، بالرین ها، ورزشکارها، قهرمانهای فضائی که دردرجه پیشرفته ای از شهرت قرار گرفته اند.

البته همه آنها باید درجهتی حرکت بکنند که مشی آن ازجانب حزب تعیین شده است. با این حال، فرد برجسته ولو مورد بغض هم باشد نفوذش به حدی هست که چنانچه رو در روی دولت نایستد (آنگونه که سولژنیتسین و زاخاروف ایستادند) وجودش قابل تحمل باشد، وبخشی از امتیازهای خود را حفظ کند، کما آنکه پاسترناک که مرد بی آزاری بود با آنکه دکترواگورا منتشر کرد، خانه ییلاقی ومستمری خود را تا آخر عمر نگاه داشت.

چند موضوع هست که با ساختمان بنیادی جامعه شوروی سرو کار پیدا می کند و از این رومن با کنجکاوی خاص به آنها نگاه کردم. نخست مذهب است. می دانیم که مردم روسیه یکی از مذهبی ترین مردم دنیا شناخته شده بودند. با این حال، همین مردم نخستین ملتتی بودند که بنحورسمی ماده را مداردنیا پذیرفتند. میرزا صالح شیرازی در سفرنامه خود تصریح می کند که هنگام دیدار او از روسیه (اوائل قرن نوزدهم) ۶۷۹۰۰ کشیش درخاک روسیه بوده و ۲۸۳۵۰ کلیسا؛ و چون جمعیت کشور در آن زمان چهل میلیون برآورد شده است (خاک مسیحی روسیه) به هر ۶۰۰ نفر یک کشیش وبه هر ۲۱۸۰ نفر یک کلیسا می رسیده.

امروز تعداد کلیسا و مسجدی که در سراسر این کشور پنهان و پراکنده باشد انگشت شمار است. بناهای مذهبی یا متروک افتاده‌اند و یا اگر ارزش هنری‌ای می‌داشته بودند، بعنوان اثر تاریخی از آنها نگهداری می‌گردد؛ و یا آن است که مصرف دیگری از آنها گرفته می‌شود، کما آنکه یکی از کلیساهای لنین‌گراد به استخر سرپوشیده تبدیل شده است که گویا بهترین استخر شهر هم باشد.

هنوز هستند کسانی که امیدوار باشند که روزی روحیه مذهبی به قوم روس باز گردد ولی حدس و انتظار اینان را نمی‌توان خیلی جدی گرفت. بعضی از پیرمردها و پیرزنها را کنار بگذاریم که از روی عادت یا نیاز درونی هنوز در اعتقاد مذهبی خود پای فشاری نشان می‌دهند. از اینها که بگذریم اکثریت عظیم مردم به اعتنائی به دین عادت کرده‌اند. می‌ماند عده‌ای جوان که گاه‌گاه تمایلی به مذهب نشان می‌دهند. در مورد اینان انگیزه‌های گوناگونی را می‌توان تصور کرد که عبارت باشد از مذهب دزدگی از تمدن مادی، تنوع طلبی و ابراز اعتراض نسبت به نظام مستقر. وضع شوروی و کشورهای دیگر مارکسیستی این سؤال را پیش آورده است که آیا انسان می‌تواند بدون مذهب زندگی کند؟ بشر، در طی چندین ده هزار سال به کمک مذهب تعادل روانی خود را بر روی زمین حفظ کرده است. چون تنها موجودی بوده که داناتر از توانائیش بیشتر بوده، (یعنی گسترش مغزیش بیشتر از امکانات زندگی‌اش) پادزهری که توانسته است در برابر این عدم تعادل بیابد، مذهب و فرهنگ بوده است. مذهب، دامنه زندگی را به آنسوی مرزهای خاک، تا به آسمان‌ها می‌گسترده و به آنسوی زندگی تا عالم مرگ؛ و بدینگونه بشر را در پندار، تا حد وسعت مغزی او بزرگ می‌کرده، و پاهایش را بر زمین

مستحکم می‌نموده. در کنار مذهب، فرهنگ بوده که هم همکار و شریک آن حساب می‌شده و هم رقیب و معارض آن. از طریق فرهنگ، هنر و ادب ابراز می‌گردیده که آنها نیز چون مذهب، برای محکم نگاه داشتن پای انسان بر خاک و زنة تعادل بخش می‌بودند.

بنابراین تنها جانشینی که بتوان برای مذهب تصور کرد همزاد او فرهنگ است. بشر تا امروز با مذهب و فرهنگ هر دوزندگی کرده است. نسبت ترکیب این دو در جوامع مختلف و دوره‌های مختلف و نزد افراد گوناگون فرق می‌کرده: گاهی به مقدار مساوی، گاهی مذهب بیشتر و فرهنگ کمتر، و گاهی برعکس.

می‌توان تصور جامعه‌ای را کرد که از مذهب بریده و می‌خواهد با فرهنگ خالص زندگی کند، اما چنین جامعه‌ای باید از لحاظ فرهنگی در حد خیلی پیشرفته‌ای باشد. در این صورت، اعتقاد به نفس نیکی، جای امرونی مذهب و ثواب و عقاب را می‌گیرد، و نیز عشق به انسانیت جای نیاز الهی که منشأ بیم و امید است.

تنها در یک جامعه بسیار تسلط‌یافته و آگاه است که مذهب در خاصیت دو گانه آرامش بخشی و اخلاق‌گذاری خویش می‌تواند جای خود را به فرهنگ بدهد، و اگر جامعه به این حد نرسیده بود، اختلال‌های زیادی ایجاد می‌شود. اگرچه بازگشت مذهب به جامعه روسیه بعید می‌نماید، مستبعد نیست که بر اثر واکنش‌های سرد ماده، نوعی تفکر عرفانی جائی برای خود بگشاید، که بی‌آنکه جنبه دینی داشته باشد، رشته زندگی را به گشاده دای‌ای پهن‌آور و معنوی‌گره زند. نطفه عرفان در فکر روس و ادبیات و هنر او همواره بوده است و می‌توان پنداشت که هنوز هم محو نشده باشد.

موضوع دوم خطر بورژوازدگی جامعه شوروی است. آیا با افزایش درآمد و افزایش ارتباط با دنیای غرب، رفته رفته گرایش‌های بورژوازی در مردم روسیه پیدا نخواهد شد؟ می‌دانیم که روسیه از آغاز تکوین تاریخش پیوسته روبه‌غرب داشته و قرائنی نشان می‌دهد که امروز نیز این وسوسه باقی است.

پتر کبیر، پترزبورگ را (که اسم آلمانی است) بر کرانه خلیج فنلاند، روبروی دهانه غرب بنا کرد تا با آن مقابله و هم چشمی کند، و هم از آن الهام بگیرد.

تمدن قرن هجدهم و نوزدهم روسیه که بسیار درخشان هم هست، مایه گرفته از غرب بود؛ انقلاب اکتبر نیز از تفکر غرب راهنمایی جست و دست آخر، این جنگ برانگیخته شده از جانب غرب بود که انقلاب روسیه را زبایاند.

از آغاز انقلاب تا نیمه‌های جنگ دوم، فترتی در این رابطه پیش آمد، اما از نو جنگ، سرنوشت روسیه را به سرنوشت غرب بست، و سربازان روس به‌مراه سربازان آمریکائی و اروپائی وارد برلن شدند. جنگ سرد فترتی دیگر بود لیکن پس از مرگ استالین، از نو اندک‌اندک ارتباط‌های باریکی با غرب برقرار گردید و سربازهای شوروی که از جنگ برگشته بودند، خاطره‌هایی از مغرب زمین با خود آوردند. خود هم‌چشمی با غرب که آنقدر اتحاد جماهیر شوروی از آن دم می‌زند، به معنای به رنگ غرب درآمدن است. در هر حال سؤال آن است که آیا روسیه شوروی می‌تواند شبیه به غرب شود، و از عوارض تمدن غرب در امان بماند؟ اگر بتواند، باید تصور کنیم که از يك خاصیت مشترك، دو نتیجه متفاوت بشود گرفت. يك وجه شباهت بزرگ همان

صنعتی بودن است. تمدن غرب، صنعتی است و تمدن اتحاد جماهیر شوروی نیز. وجه مشترک دوم نیز اگر بر آن افزوده شود، قضیه احساس تر خواهد کرد و آن رفاه مادی است. تعداد کسانی که به جانب این رفاه بروند، هر سال در اتحاد جماهیر شوروی افزوده می گردد: پول، فراغت، آسایش و حتی تجمل....

هم اکنون درخواست برای خرید اتوموبیل از جانب دولت شوروی مقاومت ناپذیر شده است. معروف است که «فیات»^۱ قیافه شهرهای بزرگ را تغییر داده است. درست است که داشتن اتوموبیل خیلی گران تمام می شود و یکی از رفقا به شوخی می گفت که «در شوروی نگهداری دورقیقه»^۲ «بالرین»^۳ ارزان تر تمام می شود تا داشتن يك اتوموبیل ولی این مشکل با اضافه شدن درآمد حل خواهد شد. تقاضا برای وسائل دیگر رفاه نیز روز افزون است: داشتن خانه بهتر، اسباب بهتر، حتی اشیاء عتیقه....

از همه حساس تر ارتباط با غرب است و مقایسه و تقلید. از بعد از جنگ و بازگشت سربازها، این پرده ضخیم استالینی شکاف برداشت. پس از آن، رفت و آمدهائی که با کشورهای خارج صورت گرفت پای مقایسه را به نحو حادثری به میان آورد. در کنار آنها رادیو و تلویزیون و مطبوعات نیز هست.

گمان می کنم که به دست آوردن يك رادیوی قوی که ایستگاه های خارج را بگیرد، دیگر اشکال چندانی نداشته باشد، و مطبوعات غرب نیز می تواند کم و بیش به خاک شوروی راه پیدا کند. برای همه اینها، این

۱- ازیات پیش از این حرف زدیم که چند سال است در روسیه تولید اتوموبیل

می کند.

رادیو و این مجله‌ها، عطش زیادی هست. جوان‌ها زبان خارجی می‌آموزند و نسبت به آنچه در خارج می‌گذرد کنجکاو هستند. بنابه آنچه گفته شد بورژوازمندی آرام آرام به جانب جامعه شوروی قدم برمی‌دارد و دولت هم وسیله مؤثری برای دفاع در برابر آن ندارد.

اتحاد جماهیر شوروی این فرصت را از دست داده است که مفهوم تازه‌ای از خوشبختی ایجاد کند. خوشبختی شوروی نیز الگویی از خوشبختی غرب است؛ داشتن مواد بیشتر، مصرف بیشتر، کیفیت بهتر؛ وقتی چنین است و هنگامی که شعارروسیه به پای غرب رسیدن و از آن درگذشتن باشد، چگونه می‌توان از عوارض تعیین‌هائی که نقطه بورژوا-مآبی را در خود می‌پرورد در امان ماند؟

موضوع سوم مربوط به جوانهاست. در این باره پیش از این اندکی حرف به میان آوردم، و چیزی را تکرار نخواهم کرد^۱. اگر منشاء ناآرامی‌ای در آینده برای حکومت شوروی باشد، از جوان‌ها خواهد بود. عصیان جوانان در دنیا بطور کلی موجی است که از دو آب برمی‌خیزد: یکی نارسائی حکومت پیرها که حسابگری و تدبیرشان در ایجاد سامان بهتری برای دنیا با مشکل روبرو شده است، و دیگری تعارض میان نویدهای دنیای امروز، دنیای نوازیك سو، و واقعیت‌هایش از سوی دیگر. جوان به حکم جوانی هنوز سرخورد گیهایش از زندگی به حدی نیست که از آرمان و اخلاق در امر حکومت بکلی چشم‌پوشد، و ناگزیر به اعتراض دست می‌زند.

دنیای سرمایه‌داری با این عصیان روبروست و هر سال هم بر حدت

آن افزوده می شود. وقتی همان عوارض کم و بیش در جوامع سوسیالیستی هم دیده شود، دلیلی نیست که همان واکنش ایجاد نکرده، منتها دیرتر و کندتر.

هم اکنون جوان شوروی زندگی نسبتاً راحتی دارد. وسیله تحصیل برایش فراهم است، می تواند با جنس مخالف خود رابطه آزاد و آسان برقرار کند؛ هنر و کتاب و امکان گردش در اختیارش هست، و تضمین هائی برای ادامه زندگی و آینده خود دارد. لیکن همین مقدار آسایش و همین تضمین، توقع های دیگری را از خود می زیاند که از همه والا تر و خطرناک تر آرزوی آزادی است.

آزادی آرزوی همان چیزی است که شمارا از داشتن آن منع بکنند. خود تصور عدم آزادی، از منع زائیده می شود. وقتی بگویند: اینطور بیندیش و آنطور میندیش، طرز اندیشه ای که به شما تکلیف می شود، و لو بسیار هم دلنواز باشد، آنرا تبدیل می گردد به زندان. گمان نمیکنم که جوانهای شوروی نسبت به این موضوع حساس نباشند.

از سوی دیگر، تمدن صنعتی، چه در غرب باشد و چه در شرق، بنا به ماهیت خود غرائز را تیز می کند و هواها را می پرورد، و خود این امر در راندن جوانان به جانب فزون طلبی و کامجویی و سست اعتقادی احترام از ناپذیر خواهد شد.

اکنون بیائیم بر سر رابطه زن و مرد. جامعه روس پیش از انقلاب بی تردید در زمینه جنسی شرمگین تر از اروپائی بود (بگذریم از طبقه اشراف). این حالت شرمگینی در آغاز انقلاب افزایش یافت. و لنگاری جنسی از نظر دولات شوروی نشانه فساد بورژوازی شناخته می شد، و

لااقل اگر به ملاحظه سیاسی هم بود، مجاز نبود؛ ولی از چند سال پیش به این سووضع بکلی تغییر کرده است.

مدهای اروپائی اندك اندك وبا احتیاط وارد می شوند. با آنکه من در آغازمستان در آنجا بودم دامن بالاتراز انوتك وتوك دیده می شد. منظور این است که زن، محدودیتی در لباس و آرایش و لوندی ندارد، و اگر قدری بیشتر از زن غربی خود را می پوشاند از شرم اقلیم و اقتصاد است، نه از شرم حزب.

موضوع رابطه زن و مرد را با دوستانم مطرح کردم. آنچه بطور کلی دستگیرم شد این بود که ازدواج در روسیه امروز هم آسان است و هم فراوان. در مقابل، طلاق نیز آسان است. جوان از هیجده سالگی ممکن است ازدواج کند. در این سن ناگزیر باید مخارج زندگی آنها را پدر و مادر پردازند و چون بحران مسکن هست، جفت های خیلی جوان در منزل پدر و مادرها سکونت می گیرند. برای طلاق گویا همان رضایت طرفین کافی است، و تشریفاتش از اروپای غربی کمتر است.

می ماند موضوع بچه که در صورت جدائی علی الاصول تحت سرپرستی مادر می ماند، ولی پدر باید مخارج او را پردازد، مگر آنکه بخواهند کودک را به تربیت خانه های عمومی بسپارند. هر زن و مردی حق دارد که تا پنج بار ازدواج کند، مفهومش آن است که تا پنج بار طلاق بگیرد. اما در شوروی نیز بخصوص شهرهای بزرگ، بچه مانند اروپا مسئله ای است. خانواده ها فرزند متعدّد نمی خواهند. از نظر نسل کنونی، خانواده ای که دو فرزند داشته باشد تا حدی کثیرالاولاد خوانده می شود. مانع عمده، مشکلی است که در تربیت بچه وجود

دارد. وقتی مادر و پدر هر دو کار می کنند، بر دو آورد بچه به مدرسه و تهیه غذا و وسایل اود شواری گردد.

يك علت فراوانی طلاق را هم باید در همین کار کردن زن و مرد جستجو کرد (استقلال اقتصادی زن و نرسیدن او به کار منزل). علت دیگرش گمان میکنم تنگی مسکن باشد که زود دو نفر را از هم سیر میکند، و البته علت سوم را که از همه مهم تر است باید در روحیه آزاد پسندی و تنوع طلبی تمدن صنعتی جست.

رابطه آزاد بین زن و مرد بقدر کافی گسترش یافته است. اگر «جا» باشد مانع دیگری ظاهراً بر سر راه نیست. پسرها و دخترها خیلی زود می توانند با هم مهربان شوند، و اگر اشتباه نکنم، برای دختران و زروس (لااقل در قسمت اروپائی و شهرهای بزرگ) دیگر دوشیزگی مسئله ای نیست، و آنقدر ارزش ندارد که بر سرش جر و بحث پیش آید. با این وصف در مقایسه با دنیای غرب هنوز رابطه جنسی را در روسیه میتوان «تقریباً سالم» خواند. آن طول و عرض و پیچیدگی و تمهید هائی که (به صورت هرزگی و مست بازار) در این زمینه در مغرب زمین شیوع یافته، و نمایش و فیلم و مجله و حتی تجارت را بر محور سکس می چرخانند، در آنجا دیده نمیشود. هنوز «نیوسکی» با «کوی پیادگان» کپنهاگ خیلی فاصله دارد، اما چه کسی می تواند قول بدهد که همه چیز بر همین روال بماند؟ چیز هائی هست که مرز و قر نطینه نمی شناسد و یکی از آنها «سکس» است: چودربندی سراز روزن در آرد! وقتی همه مقتضی ها موجود بود و مانع اخلاقی ای هم در کار نبود، چرا آدم دندان روی جگر بگذارد؟ چشیدن «میوه ممنوع» غرب و سوسه انگیز است، بخصوص که منع دولت، کشش آن را مضاعف کرده باشد. رهشادگی جنسی در جامعه

صنعتی مرفه، دیروزود دارد، اما سوخت و سوز ندارد.

دربارهٔ رئالیسم سوسیالیستی در هنر و ادبیات حرف زیاد زده شده است. آنچه تأسیف آور بود آن بود که ادبیات و هنر در خشان قرن نوزدهم روسیه، ناگهان پس از انقلاب از رنگ و رونق افتاد، و حال آنکه مقامات شوروی خیلی بیشتر از تزارها نسبت به نویسندگان و هنرمندان مشوق و مهربان بوده‌اند. در پنجاه سال اخیر، بعد از ماکیسم-گورکی (که متعلق به دوران گذشته بوده) هنوز هیچ نویسندهٔ سوسیالیستی جهانگیر در روسیه پیدا نشده است که بتواند اندکی در حد بزرگان پیشین باشد. پاسترناک و سولژنیتسین هم که پا از مرزهای خود بیرون نهادند، برای آن بود که راه ارتداد در پیش گرفتند. وضع هنر نیز کم و بیش همینگونه بوده است.

ادبیات و هنر سوسیالیستی دو اشکال اساسی داشته است:

یکی آنکه می‌بایست دستگاه فرمانروا را بی‌عیب ببیند، زیسرا منبعث از اکثریت زحمتکش است و آخرین مدارج تاریخی خود را پیموده.

دوم آنکه می‌بایست زندگی را بی‌مسئله بینگارد. از دید جهان بینی مارکسیستی، راه زندگی روشن و معلوم است، و چارهٔ دیگری جز همان یک چاره برای جستن نیست.

اما واقعیت این بوده است که ادبیات و هنر، تا کنون در فضای دیگری تنفس کرده است. نخست آنکه با هر نوع قدرت، چه در طبیعت و چه در نزد حکم‌گذاران، آویزش داشته، و دیگر آنکه زندگی را بی‌انتها می‌جسته. در حالیکه دنیای بی‌مسئله، دنیای منتهی است.

بطور کلتی گرفتگی‌ای که در سیمای مردم شوروی دیده میشود، چه بسا که ناشی بشود از تفکریك بعدی. وقتی شما رانده بشوید به سوئی که فقط يك چیز را باور دارید و جز آن چیزی را باور ندارید، و بدایت و نهایت هر امر بر شما آشکار باشد، و واکنش‌های ریاضی‌وار در برابر طبیعت داشته باشید و بیاموزید تا زندگی را همانگونه که هست (در قالب جبری سرد خود) بپذیرید، و پرواز روحی که ناشی میشود از مقداری ایدآلیسم، مقداری خیال پرستی، مقداری اشراق منشی، از شما دریغ گردد (با به هر حال نظام کلتی امور بر ضد آن باشد) تعجبی ندارد که به مرور حالت کدر شدگی بر شما فرو افتد، و زندگی چون دیواری در برابر شما قد برافرازد.

یکی از تأسف‌هایی که من در شوروی داشتم مشاهده این واقعیت بود که همه چیز برگرد کا کل سیاست می‌چرخد و ارزیابی میشود، و چون سیاست قلب ندارد (الملك عقیم) خواه ناخواه وضع بدانگونه میشود که با معیارهای اخلاقی ما، لرزان بنماید. ارزش شخص، چه مهمان و چه میزبان، چه خارجی و چه داخلی، بر حسب آن سنجیده میشود که چه مقدار ثمره سیاسی از او عاید گردد.

در این شصت سال اخیر حوادث بدانگونه جریان یافته که جَو سیاسی سنگینی بر فضای شوروی سایه افکن بماند: نخست نبرد داخلی و تحکیم انقلاب، آنگاه ارباب استالینی و تصفیه‌ها، و سپس جنگ دوم جهانی، و بعد از آن بلافاصله جنگ سرد، و چون جنگ سرد با غرب فروکش می‌کند، به جبهه چین انتقال می‌یابد که هنوز هم ادامه دارد. بنظر می‌رسد که این جنگ‌های گرم و سرد به رغم مصیبت‌هایی که

به بار آورده، در تحکیم مبانی ملّی شوروی و همراه نگاه داشتن ملّت با دولت نقش مؤثری داشته، و بدون آنها آرامش و اطاعت در این حدّ عالی حفظ نمی شده. خطر خارجی موجب همبستگی داخلی می گردد، و گذشته از این، برای استقرار انضباط آهنین بهانه به دست می دهد.

ملّت روس در طیّ تاریخ خود نشان داده که دفاع کننده بزرگی است. همهّ توفیق های جنگی وی در دفاع گنجانیده می شود. در نبردهای حمله ای، تنها در برابر کشورهای ضعیف توانسته است پیروزمند باشد (نشانه اش فتح قلمروهای آسیائی است). بر اثر همین خصیصه، چون بوی خطر بشنود، از جان و دل پشت به پشت دولت خود می نهد، و همین موضوع بود که هیتلر را غافلگیر کرد که می پنداشت که با ورود به خاک روسیه، مردمش را بر ضدّ دولت خود خواهد شوراند.

اگر روزی جنگ سرد به تمام معنی به پایان رسد و دیگر خطروهمی یا واقعی ای در میان نباشد، اطمینان نیست که در دسرهایی در داخل سر بر نیآورد. هم اکنون چین اجاق را گرم نگه می دارد.

امّا در مجموع، چین بزرگترین ضربه را به اتحاد جماهیر شوروی وارد کرده است. زیرا نه تنها در قلمرو دنیائی، سیادت معنوی او را به عنوان پیشوای کمونیست های جهان به تزلزل افکنده، بلکه نظیر همین خطر را در داخل شوروی نیز نطفه بندی نموده که آثارش شاید بعدها نمایان شود، و آن این است که نسبت به اصالت و استواری کمونیسم شوروی، شک هایی در دل کسانی از خود مردم روسیه انداخته شود.

دل ناپاکی و نگرانی ای که مردم شوروی نسبت به چین دارند، نوع آن قدری فرق می کند با احساس دولت شوروی. مردم، بیشتر نگران مرزها و امنیت خود هستند، در حالی که دولت از لحاظ سیاسی و ایدئو-

لوژیکی هیولای چین را غیر قابل تحمل می‌بیند.

عامل دیگری که از لحاظ حماسی و جلب انضباط تأثیر داشته و به اصطلاح «قوت روان» به مردم بخشیده، نازش به پیروزی‌های فضائی است. دولت شوروی و حزب به حق توانسته‌اند به مردم خود بگویند که این ما بودیم که در مدتی کوتاه اینهمه افتخار نصیب شما کردیم، و دومین قدرت جهانی شدیم.

امروز مسئله فضا، بالاترین احترام و اولویت را در اتحاد جماهیر شوروی حائز شده است. یکی از دوستان من حکایت می‌کرد که روزی که گاگارین به فضا رفت (نخستین انسان فضا نورد) مردم در خیابانهای لنین گراد شادی و پایکوبی می‌کردند. در همان حین، کنار ایستگاه راه آهن مسکو (یکی از نقطه‌های پر جمعیت لنین گراد) يك مرد مست به حالت بغض کرده نعره می‌زد:

«مردم، من از گاگارین بالاترم، اما هیچ کس به من اعتنا نمی‌کند.» احتمال زیاد هست که این مرد مست حرف پرت می‌زده، اما این احتمال نیز می‌تواند بود که نابغه‌ای بوده و به عللی گمنام و مطرود مانده بوده. در هر حال می‌شود تصور کرد که بعضی از استعدادها به علت آنکه بسا سیاست ارتباط مستقیمی ندارند، در درجه دوم و سوم اهمیت مانده باشند.

این سؤال برای من بود که انسان شوروی چه آرمان و چشم اندازی در برابر خود دارد؟ جوابش از دیدگاه رسمی می‌تواند این باشد: ساختمان بنای سوسیالیسم، رسیدن به کمونیسم و به آن مرحله بهشت آسائی که به هر کس هر چه نیاز داشت ارزانی شود. (اما خود نیاز حد و مرزش چیست؟ روشن نیست. اشکال کار آن است که چون نیازهای

اولیه برآورده شوند، نیازهای ثانوی که معنوی باشند سربرمی آورند، و نیاز از کامروائی می شکافد.)

لیکن به نگاه دقیق تر باید اعتراف کرد که زندگی مردم شوروی یکنواخت و ملال آور است. وقتی از روسیه برگشتم، دوستان از من پرسیدند که زندگی را در آنجا چگونه یافتیم؟ بی اختیار بر زبانم آمد که بگویم: «مانند سیگار نیکوتین گرفته که ضرر ندارد، ولی کیف هم ندارد» درست است که فسادهای جامعه سرمایه داری در آنجا خیلی تخفیف یافته، اما در مقابل کیفیت و تنوع زندگی هم به حداقل تنزل پیدا کرده است.

اگر مردم اینهمه به موزه ها هجوم می برند، و در تئاترها و کنسرتها باید از چند ماه پیش جا زیر سر کرد، گذشته از کنجکاوی هنری، يك علتش را باید کوشش به درهم شکستن این یکنواختی دانست. می توان تصور کرد که برنامه های رادیو و تلویزیون با چه تکرار و متحدالشکل بودنی دست به گریبان هستند.

در گذشته از دیدگاه فرهنگ، تعریف از خود، ولو راست هم می بود مذموم شناخته می شد، و قاعده بر این بود که کسی که از خود ستایش می کرد، حرفش را باور ندارند. مدیحه گوئی و تملق و غلو نیز به شرقی ها نسبت داده می شد. لیکن امروز می بینیم که این «سیره مرضیه» در سراسر دنیا بساط پهن کرده و از تبلیغ درباره گرد رختشوئی و کلاه گیس شروع می شود، تا برسد به خود ستائی مکرر قدرت ها.

بعضی امور بود که برای من دریافتنی نبود. بعضی حالت ها نیز

بود که در برابر آنها احساس تحسین داشتم؛ از آن جمله بود قدرت تحمل و شکیبایی قوم روس. کم هستند مردمی که مانند روس‌ها بتوانند ساعت‌ها در صف بایستند، بی آنکه خم به ابرو بیاورند؛ صف، از زندگی شهرهای بزرگ جدائی ناپذیر شده است، از اتوبوس تا رستوران و موزه و فروشگاه و حتی خرید کتاب. کسانی که دوران جنگ و بعد از جنگ را دیده‌اند حرفشان درست است، می‌گویند: ما به اندازه‌ای روزهای سخت دیدیم که این مقدار ایستادن توی صف و عسرت پر کاهی بیش نیست؛ ولی نسل جوان تر که این دوره‌ها را به‌خود ندیده، نمی‌دانم درس تحمل را از که آموخته؟ لابد از بزرگ‌ترها که به او گوشزد کرده‌اند که قدر نعمت را بداند.

به هر حال برای من درست روشن نبود که اکنون که امکان و وسیله هست، چرا در بهبود وضع کوشیده نمی‌شود؛ مثلاً: افزودن تعدادی فروشگاه، تعدادی اتوبوس، تعدادی رستوران و غیره... زیرا گمان می‌کنم که گذشته از هر چیز، سازمان کنونی، روزانه مبلغ هنگفتی زیان اقتصادی برای کشور به بار می‌آورد، بدین معنی که هر روز چندده میلیون ساعت وقت بیهوده توی صف‌ها تلف می‌شود که می‌توانست در راه سازنده به کار افتد. بهای این ساعت‌های روزانه به چندین ده میلیون روبل سر می‌زند. کشوری که آنهمه کارش بر حساب و کتاب متکی است، نمی‌دانم چرا پروای این سرمایه عظیم را ندارد.

* * *

این استنباط با تعجب برای من پیدا شد که مردم شوروی در اکثریت خود، از خروشچف بدشان می‌آید. گفتم با تعجب زیرا در خارج از اتحاد جماهیر شوروی، خروشچف رویهمرفته شهرت خوبی

دارد، و گرچه بعضی حرفهایش جدی گرفته نمی‌شد، بعد از لنین شاید از همه سران دیگر شوروی «قبول شده» تر بود.

مردم دنیا او را کسی می‌شناسند که «همزیستی مسالمت آمیز» را جانشین «جنگ سرد» کرد و پایه تازه‌ای در رابطه میان روسیه شوروی و دنیای غیر کمونیست نهاد. بطور کلی باحالت بازو شادویی تکلف و بذله گوئی که داشت، و بعضی حرکات خاص خود (چون کوبیدن کفش روی میز سازمان ملل) سیمای تازه‌ای از سیاستمدار شوروی عرضه نمود.

ولی در خود شوروی نظر دیگری نسبت به او هست. شاید يك علتش آن باشد که با مغضوب شدن گری برکنار شده است، و جانشینانش (با آنکه همکار نزدیک او بودند) نسبت به او بی‌لطف هستند. این حالت تا حدی موثر هست، اما توجیه کافی ندارد.

موجب دیگری برای آن بر زبان آورده می‌شد که اساسی تراست و ریشه‌اش را در سیاست اقتصادی او باید جست. موضوع، چون جنبه فنی دارد من به آن وارد نیستم، و طرحتش هم در این جا لزومی ندارد. در چند کلمه گفته می‌شد که خروشچف، اقتصاد و کشاورزی شوروی را با سیاست حادثه‌جویانه‌ای که در پیش گرفت (وعده می‌داد که در طی چند سال تولید سرانه کره و شیره گوشت را به پایه آمریکا برساند و از آن درگذرانند) دستخوش اختلال کرد و مردم نمی‌توانند این سوء سیاست را براو ببخشایند.

يك علت سوم هم هست که کسی از آن نامی نبرد، ولی نباید نادیده گرفته شود، و آن نقشی است که وی در افشاء اعمال دوره استالینی به عهده گرفت (گزارش به کنگره بیستم حزب کمونیست).

گزارش به کنگره بیستم، بخصوص از این جهت فوق العاده و عجیب بود که از زبان يك مقام رسمی شوروی به مقتدرترین رهبر دنیای کمونیست اتهام وارد می کرد. هستند کسانی در شوروی که خروشچف را به سبب ابراز این حقایق وحشت زان نمی توانند ببخشایند، زیرا خود به سبب همکاری با همان دستگاه، شريك همان اتهام می شوند.

مردم عادی نیز چه بسا که از شنیدن آنچه خروشچف گفت خوشوقت نشده باشند؛ چه، می دیدند که طی سالها کسی را دوست داشته و از او اطاعت کرده بودند که شایسته محبت و اطاعت آنها نبوده. نه دل بر خروشچف نمی بخشایند که رؤیاها و امیدهای آنها را درباره دوره ای که عمر خود را در آن بر سر برده بودند، پایمال کرده، و رسوب تلخ شرمندگی در کام آنها باقی نهاده. در هر حال استالین آنقدر باز نداشت که چهار سال تاریخ شوروی آمیخته شده است که هیچ فرد روس نمی تواند او را محکوم کند، بی آنکه کمی خود را محکوم کرده باشد، و این چون عقده سربسته ای است در جامعه شوروی که کسی دوست ندارد از آن حرف بزند.

به من گفتند که استالین هنوز طرفداران قدرتمندی دارد که گرچه خاموش و در سایه هستند، نفوذشان در کارها زیاد است. حتی این احتمال هست که روزی از نو قدرت به دست آنها بیفتد.

اگر بعضی اشاره هایی که در این جا آمده، برای دوستان شوروی خوشایند نیست، امیدوارم که به دل نگیرند؛ این، از سر تأسف بود که اتحاد جماهیر شوروی که زمانی انتظارهای بسیاری را برانگیخته بود، فرصت های بزرگی را برای پی افکندن دنیائی بهتر از دست داده است.

اگر قرار باشد که سوسیالیسم نیز کم و بیش با همان شیوه‌های دنیای کهنه و شکست‌خورده راه بسپرد، تنها رنگ حکومت تغییر کرده، و حال آنکه آنچه دنیا تشنه آن بوده است، جامعه متفاوت است، نه حکومت متفاوت.

این اعتقاد برای من هست که مردم روسیه دارای نیروی روحی شگفت‌آوری هستند که خود را از زنجیر می‌گیرد برای آنکه فوران کند؛ دستاوردهای تمدنی و فرهنگی آنان چه پیش از انقلاب و چه بعد از انقلاب، گواه روشنی بر این معناست. بنابراین در آنجا نیز با آنکه شب به پایان رسیده، هنوز افسانه تمام نشده است.

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی...

منظره‌ای از شهر مسکو





بهرام کور و آزاده، ظرف موجود در ارمیتاژ

نمای بیرونی قصر شهر پوشکین



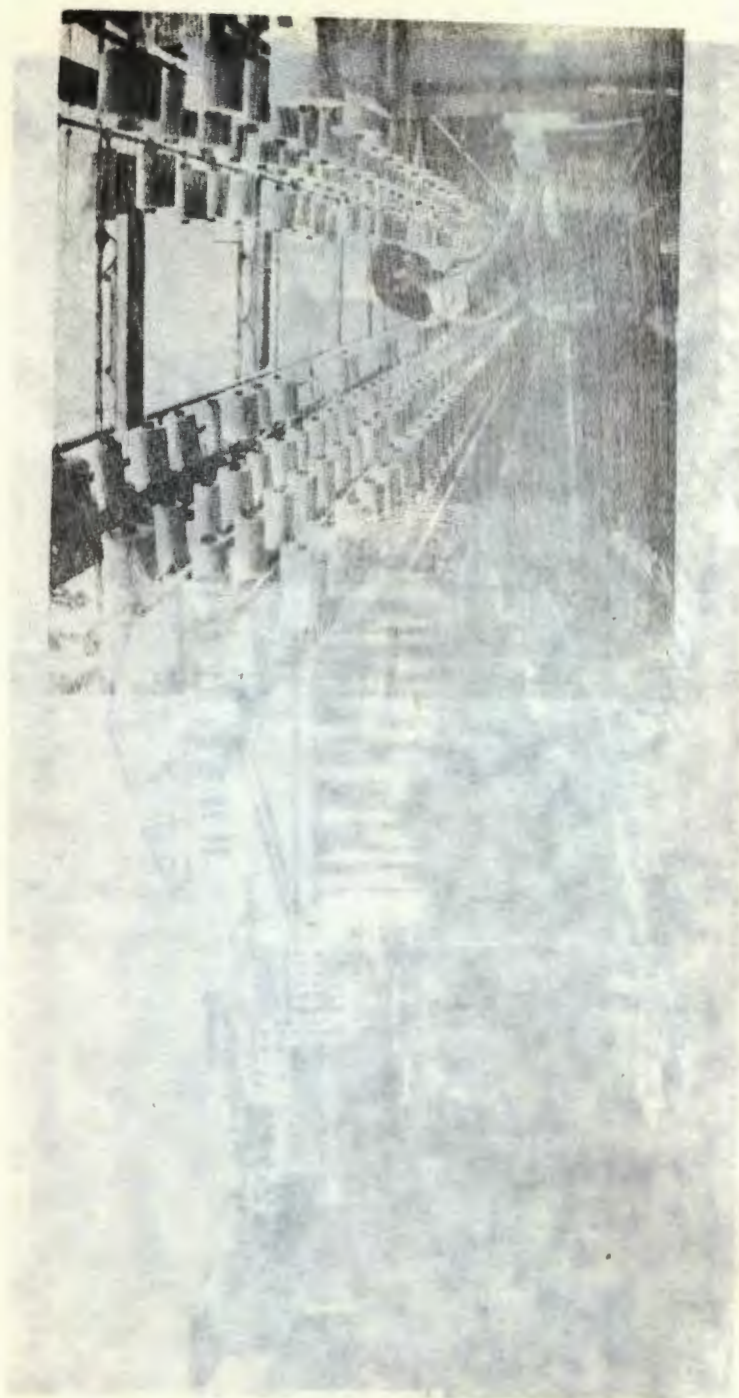
یکی از چراغ‌های خیابانی نئین گروند





دیواری از مسجد بی بی خانم (سمرقند)

پل کارخانہ بافندگی (تاجیکستان)





دانشگاه مسکو



بالشواي تاتر (مسكو)



کلیسای اسحاق مقدس (لنین گراد)



مدرسه شیردار سردر، و گلستانه‌ها (سمرقند)



میدان ابو شکیں باہجسہ شاعر.

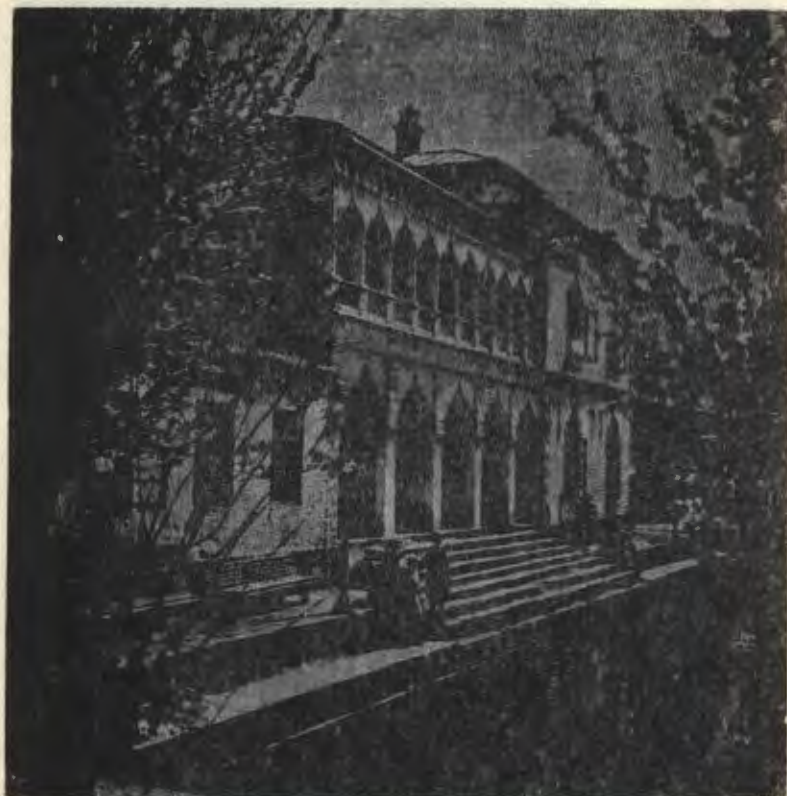


ماہا کووسکی

ایک دلچسپ اور متشاکل شخصیت



سیمرغ، باسرمک و بال تنک موجود در ارمیتاژ



قصر ماه ستاره خاصه (بخارا)

(مجله) (مجله) (مجله)

مجله گلد آف آرتس و ساینس و لیترچر



آرامگاه اسمعیل سامانی (بغارا)

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران



درگاه گور امیر (تیمور) در بخارا، نقاشی ورج چاکین



سالموردگان تاجیک (در وخت)

سالموردگان تاجیک (در وخت)

آثار دیگر دکتر محمد علی اسلامی ندوشن به صورت کتاب

در زمینه جامعه و فرهنگ

ایران را از یاد نبریم. چاپ نهم
به دنبال سایه های. چاپ هشتم
فرهنگ و شبه فرهنگ. چاپ سوم
در باره آموزش. چاپ دوم
گفتگوها؛ مصاحبه های مطبوعاتی. چاپ دوم
گفتیم و نگفتیم؛ گزیده نوشته ها

سفرنامه ها

صفیر سیمرخ

در کشور شوراها؛ سفرنامه اتحاد جماهیر شوروی. چاپ دوم
آزادی مجسمه؛ سفر به امریکا. چاپ دوم
کارنامه سفر چین (سفرنامه چین)

در زمینه ادبیات و نقد ادبی

جام جهان بین. چاپ چهارم
آواها و ایماها. چاپ سوم
زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه. چاپ سوم
داستان داستان ها. چاپ دوم
نوشته های بی سرنویشت. چاپ دوم
دیدن دگرآموز، شنیدن دگرآموز؛ گزیده های شعرهای اقبال لاهوری

داستان و نمایشنامه

پنجره های بسته؛ داستان های کوتاه، چاپ دوم
افسانه و افسون؛ داستان بلند، چاپ دوم
ابر زمانه و ابر زلف؛ نمایشنامه. چاپ سوم

ترجمه‌ها

پیروزی آینده دموکراسی. از توماس مان
شور زندگی. از ابروینگ استون. چاپ نهم
ملال پاریس و گل‌های بدی. از بودلر. چاپ دوم
بهترین اشعار لانگ فلو. همراه با متن انگلیسی

در دست انتشار:

آنتونیوس و کلئوپاترا. از شکسپیر ترجمه
روزها؛ سرگذشت

انتشارات یزدان منتشر کرده است:

- ۱- گفتیم و نگفتیم
گزیده نوشته های اجتماعی دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن
- ۲- شور زندگی
نوشته ایروینگ استون ترجمه دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن
- ۳- زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه
دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن
- ۴- کاغذ زر
مجموعه مقالات دکتر غلامحسین یوسفی
- ۵- آنتونیوس و کلئوپاترا
اثر شکسپیر ترجمه دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن

انتشارات یزدان منتشر می کند:

- ۱- روانهای روشن
مجموعه مقالات دکتر غلامحسین یوسفی
- ۲- دانشگاههای اسلامی
استاد عبدالرحیم غنیمه- ترجمه دکتر نورالله کسائی
- ۳- سفرنامه خراسان و سیستان
سرهنگ سی ای اف- ترجمه قدرت الله روشنی و مهرداد رهبری
- ۴- تحفة الغرائب
منسوب به محمد بن ایوب طبری به تصحیح دکتر جلال متینی
- ۵- انقلابات ایران در اواخر صفویه
تألیف هنوی- ترجمه دکتر اسماعیل دولتشاهی
- ۶- روزها
تألیف آقای دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن